



فرشته نجاتم

باسمه تعالی

به محض اینکه به خونه رسیدم از فرط خستگی رو کاناپه خوابم برد، چشم که باز کردم دیدم ساعت هفتم شب، سریع بلند شدم رفتم تو آشپزخونه دوتا سیب زمینی برداشتم پوست کندم میخواستم به چیزی درست کنم تا بابا اومد غرنزنه که چرا شام نداریم.. غذا رو که درست کردم مشغول تمیز کردن خونه شدم خونه که نیست شهر شامه شتر با بارش گم میشه، داشتم لباسا رو از رو کاناپه برمیداشتم که گوشیم زنگ خورد، نگاه به صفحهش کردم امیر بود..

لبخند نشست رو لبم دکمه سبزنگو زدم

-جانم..؟

=احوال دریا خانم.. خوبین شما..؟

-مرسی خوبم، تو چطوری؟

=منم خوبم، بینم مگه قرار نبود وقتی رسیدی خونه بهم زنگ بزنی..؟

-وای ببخشید یادم رفت..

=ببخشید هم شد حرف نمیگی من دلم هزار راه میره..؟

-گفتم که یادم رفت ببخشید.. حالا تو از کجا فهمیدی رسیدم خونه..؟

=از بالا پشت بوم دیدم

-خخخ دیوونه

=نخند خانوم کجاش خنده داره..؟

-خیله خوب حالا چرا عصبانی میشی..؟

=از دست تو من به کی پناه ببرم..؟ میگم دریا

-جونم؟

=فردا شب میام دنبالت بریم کوهسنگی

-نه نه بذار ببینم اصلا وقت میکنم برم بیرون تا اخر شب بهت خبر میدم

=اوکی چیکار میکنی حالا؟

-دارم خونه رو جمع و جور و ایا ای امیر غدام سوخت،

بدو بدو رفتم اشپزخونه زیر گازو خاموش کردم

-وای خدا بگم چیکارت نکنه امیر، غدام ته گرفت

صدای خنده امیر از پشت گوشی باعث میشد بیشتر حرص بخورم

-کوفت گوشی رو قطع کن یکی طلبت اقا امیر

=دریا اخر شب منتظرم اس بدی ها

-اوکی بای

گوشی رو قطع کردم و با قیافه ای گرفته به غذای ته گرفتم نگاه کردم، ای بابا

اینم از غذای امشب ولش قابل خوردنه..تی وی رو روشن کردم نشستم

جلوش، کانالا رو بالا پایین میکردم که همزمان با صدای قفل در بابا اومد تو

بلند شدم ایستادم

-سلام بابا خسته نباشی

=سلام..

رفتم جلو کت‌شو بگیرم که بی توجه به من راه‌شو کشید رفت تو اتاقش، از این کارش تعجب نکردم چند وقته که اینجوری شده خیلی سرد رفتار میکنه نمیدونم چرا ولی هر چی هست دیگه اون بابای سابق نیست؛

رفتم پشت در اتاقش در زدم و گفتم:

- بابا جونم شام حاضره، دستاتو بشور بیا بخوریم

با صدایی گرفته گفت:

=نمیخوام خودت بخور

دوباره گفتم:

-بابا جون اخه...

=گفتم که نمیخوام

دست از پا درازتر برگشتم اشپزخونه واسه خودم غذا کشیدم و نشستم سر میز لقمه اولو هنوز برنداشته بودم که دیدم بابا بدو بدو رفت رفت تو دستشویی، لقمه رو انداختم مشکوک از جام بلند شدم رفتم پشت در دستشویی سرمو چسبوندم به در فقط صدای شیر اب میومد برگشتم نشستم رو کاناپه زل زدم به در دستشویی تقریبا ده دقیقه میشد که بابا اون تو بود... اخر طاقت نیاوردم بلند شدم رفتم پشت در ایستادم بلند داد زدم

- بابا چیکار میکنی اون تو..؟! بیا بیرون دیگه.. هیچ صدایی غیر از صدای شرشر اب نمیومد نگران شدم بلندتر داد زدم:

-بابا!!!!!!...

یهو در باز شد، بابا خیس عرق در حالی که دکمه های پیراهنش تا نصفه باز بود بهم توپید

=چته..؟

گیج و منگ در حالی که ترسیده بودم شمرده شمرده گفتم:

-بابا حالت خوبه..؟ چه خبره اون تو..؟

با صدای تقریبا بلندی گفتم:

=من حالم خوبه.. تو سرت به کار خودت باشه

همینو گفتم و محکم درو بست.. با صدای در تقریبا یک متر از جا پریدم، سالانه سالانه رفتم تو اسپزخونه، نشستم سرمیز اولین باری نبود که بابا رو اینجوری میدیدم ولی خب ایندفعه خیلی وضعش بدتر شده بود سرمو گذاشتم رو میز فکرم هزار راه رفت، خدایا بابام چرا اینجوری شده نکنه مریض شده نه ادم مریض که خودشو تو دستشویی حبس نمیکنه.. یهو سرمو از رو میز برداشتم نه نه حتی فکر کردن بهش ازارم میده مگه میشه پدر من حاج مرتضی که حتی لب به سیگارم نزده معتاد بشه با فکر کردن به این چیزا کنترلمو از دست دادمو بشقاب غذا رو از رو میز پرت کردم پایین.. ببین اینقدر تو حاله خودشه که صدای شکستن بشقاب رو هم نمیشنوه سرمو با دستام گرفتم اخه چرا خدا چراااا...؟

رفتم تو اتاقم به مسکن از تو کیفم برداشتم و خوردمو رو تخت دراز کشیدم دستمو گذاشتم رو چشمم تا نور لامپ اذیتم نکنه، از موقعی که مامان خدا بیامرم تنهام گذاشت از تاریکی وحشت داشتم نمیدونم چند دقیقه گذشت که پلک هام سنگین شد و خوابم برد...

صبح که از خواب بیدار شدم بابا خونه نبود با یادآوری اتفاق دیشب اعصابم بهم ریخت و فکرم مشغول شد بیخیال صبحانه شدم یه لیوان چایی خوردمو از خونه زدم بیرون تا پامو از در گذاشتم بیرون امیر جلو راهمو گرفت - دریا چرا دیشب گوشیتو جواب ندادی..؟ ده بار زنگ زدم... بی حوصله سرمو اوردم بالا و اروم بهش گفتم - متوجه نشدم.. راهمو کج کردم که برم ولی امیر دوباره سد راهم شد =صبر کن بینم.. این چه ریختیه واسه خودت درست کردی..؟ حالت خوبه..؟

به دیوار تکیه زدم

- امیر تو رو خدا بذار برم، من حالم خوبه

=چی میگی واسه خودت، من نمیذارم تو با این حالت بری شرکت

برگشتم التماسانه نگاهش کردم

- امیر بخدا اگه نرم اخراجم میکنن، بابا من حالم خوبه فقط یکم خستم

=نترس چیزی که زیاده کا

ر.. در ضمن من دوست ندارم تو پیش اون مرتیکه کار کنی، میدونی که ازش

خوشم نمیاد

پوفی کردم و گفتم

- امیر مگه اون مرد چشمه من کارمو میکنم اونم حقوقمو میده

امیر دستمو گرفت و کشید و زیر لب غرغر کنون گفت

=نمیخواه از اون مرتیکه دفاع کنی حالا بیا بریم بینم

بعدش با هم سوار پراید سفید رنگش شدیم..

جلوی کافه نگه داشت پیاده شدیم اون جلو جلو میرفتو منم پشت سرش، سر میز همیشگیمون نشستیم، دو تا قهوه سفارش داد.. خیره به فنجان قهوه ی روی میز بودم، ر سما ج سمم اینجا بود و فکر و ذکرم جای دیگه، تویه حال و هوای دیگه بودم که با صدای امیر به خودم اومدم

-جان..؟

-کجایی تو یک ساعته دارم صدات میزنم..؟

خیلی با خودم کلنجار رفتم که این مشکلو خودم یه جووری حلش کنم ولی صد در صد خودم به تنهایی نمیتونستم کاری بکنم پس بهترین کار این بود که به امیر بگم، زل زدم به چشمای نافذ مشکیش.. این مرد دنیای من بود مگه نمیتونستم بهش دروغ بگم..

دستامو رو میز تو هم قلاب کردم و رو بهش گفتم:

-امیر تو که خودت بهتر از هر کسی از زندگی من خبر داری، میدونی که من چه سختی هایی کشیدم بعد از اینکه منصوری سر بابام کلاه گذاشت و در رفت، بابام مجبور شد بره زندان، مامان دل نازکم که طاقت زندان رفتن بابامو نداشت از غصه ی زیاد دق کرد و مرد، بعد از اون ماجرا تنها کسم و همه کسم بابام بود من شدم مونس تنهایی هاش اونم همیشه پشتم بود، نمیدانم تنها باشم هم واسم پدری کرد هم مادری، همیشه فکر میکردم تنها مرد زندگی من بابامه تا اینکه تو وارد زندگیم شدی.. در واقع تو از اول تو زندگی من بودی،

ولی خب من بچه بودم عشق و عاشقی سرم نمیشد، نمیدونستم اصلا دوست داشتن یعنی چی..؟! ولی تو همیشه هوامو داشتی... تو عاشقی رو یادم دادی...
لبخندی زدمو ادامه دادم

- یادمه به خاطر من بچه های محله رو میزدی، همه ازت میترسیدن یه زمانی به خودم اومدم دیدم که وابستت شدم، عاشقت شدم، بهت دلبسته بودم، تنها دلخوشیم تو این دنیا تو بودیو بابام.. حالا من دیگه دوتا شیر مرد تو زندگیم داشتم،

خودمو بهش نزدیکتر کردم و گفتم

-امیر، بابام اسطوره ی منه، عاشقانه میپرستمش.. اون خیلی قوی بود ولی...
بغضم ترکید و اشکام مانع از گفتن ادامه ی حرفام شد..

امیر دستشو گذاشت رو دستم

=دریا اروم باش.. حرف بز عزیزم بذار سبک شی

با دستمال اشکامو پاک کردم و ادامه دادم:

-ولی اون الان خیلی ضعیف شده رفتارش سرد شده دیگه اون ادم سابق

نیست، چند وقته که اینجوری شده، دیشب برای اولین بار سرم داد زد

اختیار اشکام دست خودم نبود امیر با دستش اشکامو پاک کرد

=الهی من قربونت برم من طاقت دیدن اشکاتو ندارم، اشکات کمرو

میشکنه، گریه نکن خانومم، شاید موضوعی اذیتش میکنه..

لب باز کردم:

-خیلی سعی کردم به خودم بفهمونم شاید یکی از این چیزایی که تو میگی با شه ولی با اون چیزایی که من ازش دیدم بدون شک میتونم بگم که بابا معتاد شده

تعجبو تو چشمای امیر دیدم

=دریا تو مطمئنی..؟ مگه چی دیدی ازش؟

رفتارش، اخلاقش، همه چیزش عوض شده، از در که میاد تو مستقیم میره دستشویی، بعد میره تو اتاق درم قفل میکنه لب به غذا نمیزنه کم حرف شده..
=اینکه همیشه دلیل، شاید بنده خدا مریض شده یا در نبود مادرت افسردگی گرفته..

دوباره با اطمینان گفتم:

-اگه مطمئن نبودم که بهت نمیگفتم، یه بار بعد از اینکه از دستشویی اومد بیرون رفتم تو، دستشویی بو گند الکل و سیگار میداد..

نگاه مهربونشو دوخت به چشمام

=دریا جان تو نگران نباش، اگه موضوع اینی هست که تو میگی به بابات کمک میکنیم تا حالش خوب شه، اسمون به زمین نیومده که، من پیشتم عزیزم تو نمیخواد غصه بخوری..

لبخند بی جونی زدمو گفتم

-ممنون امیر...ممنون از اینکه هستی..

یک هفته از اون ماجرا گذشته بود و روز به روز حال بابا بدتر میشد ولی من از ترس اینکه همسایه ها خبردار نشن چیزی به امیر نمیگفتم، اخه نمیخواستم

بابام رسوای عالم بشه، نمیخواستم مردی که یه زمانی واسه خودش بروبیایی داشت الان از بقیه خجالت بکشه و سرافکنده شه، نمیخواستم غرورش بشکنه، میخواستم ابرو شو حفظ کنم، همسایه هامون در حقمون نامردی کردن یاد شون رفته که پدرم چقدر برا شون زحمت کشیده و خیلی جاها دست شونو گرفته نمک نشناسی کردن ما تا زمانی پیششون ارزش داشتیم که پولدار بودیم درست از زمانی که بابا رفت زندان همه به یک چشم دیگه به مانگه میگردند، دیگه از روی اجبار جواب سلام حاج مرتضی رو میدادند، به خاطر اتفاقی که واسه بابام افتاد ما همه مجبور بودیم سنگینی نگاه بقیه رو تحمل کنیم، مخصوصا مامانه گلم وقتی میرفت دوره قران مثل یک شی بی ارزش بهش نگاه میگردند، نگاه ها عوض شده بود ما دیگه شده بودیم ادم بده ی قصه، همین اکرم خانم یه دریا میگفت صد تا دریا از دهنش میریخت، همیشه جلو مامان و بابا میگفت دریا عروس خودمه، زندان رفتن بابا همه چیزو عوض کرد مامان دل نازکم طاقث نیورد از یک طرف زندان رفتن بابا از یک طرف دیگه زخم زبون های در و همسایه دقش داد، من به غیر از مامان

و بابام هیچکس رو نداشتم همه ی فامیلامون تو زلزله رودبار مرده بودند، فقط من و مامان و بابام که مشهد بودیم زنده موندیدم با پسر خالم که برای تفریح اومده بود مشهد پیش ما، بعد از اینکه بابا رفت زندان مامان هم تنهام گذاشت، من دیگه تنهای تنها بودم تنها دلخوشیم اکرم بود که یه زمانی دوست جون جونیه مامانم بود مثل مامانم دوستش داشتم، هه ولی اون صد و هشتاد درجه تغییر کرده بود اون نمیخواست دختره یه زندانی رو واسه پسرش بگیره...

سرم بدجوری درد میکرد تا ساعت سه مرخصی گرفته بودم، الان سه و پنج دقیقه بود، بلند شدم مانتوی تابستونی مشکی رنگمو با شلوار کتون قهوه ایمو پوشیدم و کولمو برداشتم و از خونه زدم بیرون...

درست ده دقیقه تو ایستگاه منتظر اتوب*و*س شدم از خونه تا شرکت بیست دقیقه راه بود پله ها رو دو تا یکی بالا رفتم قبل از اینکه وارد بشم دستی به مقنعم کشیدم و درو باز کردم رفتم نشستم پشت میزم، سیستم رو روشن کردم که مدنی در اتاقشو باز کرد اومد جلوی میزم ایستاد، منم به تبعیت از اون بلند شدم ایستادم

-سلام آقای مدنی

=به به خانم شعبانی بالاخره تشریف آوردین حالتون بهتره..؟

-بله بهترم خدا رو شکر

چشمکی زد و گفت

=چون امروز صبح مرخصی گرفتی باید اضافه تر وایستی، پرونده اسدی رو باید بررسی کنم آخر وقت بیار اتاقم

-چشم حتما

بعد با اون چشمای ه*می*ز*ش نگاهی به سر تا پام انداخت و برگشت تو اتاقش..

نگاهی به ساعت انداختم هفت و ده دقیقه بود، همه رفته بودن پرونده مورد نظرو برداشتمو رفتم سمت اتاقش در زدم که گفت بیا تو همونجا کنار در بهش گفتم:

-خواستین پرونده اسدی رو بررسی کنین اوردم واستون

پیپ دستشو گذاشت رو میز وگفت:

=بیا بشین..

از سر ناچاری با اینکه دل خوشی ازش نداشتم رفتم نشستم رو میلی که جلوی میزش گذاشته شده بود، تا نشستم از پشت میزش بلند شد رفت سمت در، نگاهی به بیرون انداخت وقتی مطمئن شد که کسی نیست درو بست و برگشت سمت، مشکوک بلند شدم ایستادم

-چرا درو بستین؟

اومد رو به روم ایستاد و گفت:

=چون نمیخوام کسی خلوتمونو بهم بزنه..

بعد با سر انگشتاش صورتمو لمس کرد

از برخورد انگشتاش با صورتم چندشم میشد محکم دستشو پس زدم،

اخمی کردم پرونده ی تو دستمو زدم تو صورتش، تا خواستم از کنارش رد بشم با یه حرکت، محکم دستمو گرفت و پرتم کرد رو میبل سه نفره ای که اونجا بود، درد تو کمرم پیچید، از شدت درد لبمو گاز گرفتم داشت کراواتشو باز میکرد، تا اومدم بلند شم با دستش زد به قفسه ی سینم که باعث شد دوباره بیوفتم رو میبل، بعدش خودش افتاد روم از سنگینی وزنش روم احساس خفگی بهم دست داده بود هر چقدر تقلا میکردم تا خودمو از دستش نجات بدم فایده نداشتم، رومیزی رو کشیدم سمت خودم به محض اینکه گلدون اومد تو دستم برداشتم وزدم تو سرش، افتاد رو زمین ولی هنوز بیهوش نشده بود، از سرش داشت خون میومد با وحشت بهش نگاه میکردم، عقب عقب از اتاق زدم بیرون

کولمو برداشتمو بدو از اون شرکت لعنتی فرار کردم... تا دو کوچه پایین تر فقط میدویدم و زیر لب بهش فحش میدادم، وارد پاساژ شدم رفتم داخل سرویس بهداشتی و تا جایی که تونستم به صورتم اب زدم، باز اشکام راه خودشونو پیدا کرده بودند...

از تو ایینه متوجه یه خانومی شدم که با بهت به من نگاه میکرد اومد جلوتر دستشو گذاشت سر شونم
=خانوم حالتون خوبه..؟
سرمو تگون دادمو گفتم
-اره خوبم..

از پاساژ زدم بیرون، تا خونه پیاده رفتم تو راه کلی با خودم فکر کردم اخه چرا باید همه ی بلاها بیهویی سر من بدبخت بیاد کاش به حرف امیر گوش میکردم، چقدر گفتم تو اون شرکت لعنتی کار نکنم، از اولم حس میکردم این مرتیکه ادم درستی نیست ولی خب چیکار میکردم به پولش احتیاج داشتم از بچگی دوست داشتم کار کنم هیچ علاقه ای به درس نداشتم فوت مامان بهانه ای شد برای اینکه درسو ادامه ندیدم دیپلممو گرفتم و علی رغم مخالفت های بابا مشغول به کار شدم، امیر با کار کردن من هیچ مخالفتی نداشت چون میدونست من مرغم یه پا داره و وقتی میگم میخوام کار کنم حتما کار میکنم ولی وقتی متوجه شد که یه شرکت بزرگ تبلیغاتی به شخصی با شرایط من که فقط دیپلم حسابداری داشتم یه همچین کار به این بزرگی دادند شک کرد و اصرار داشت که با مدنی (مدیر شرکت) یه قرار ملاقات کوتاه داشته باشه،

نمیدونم چی تو وجود اون مرد دید که اصلا صلاح ندونست من اونجا کار کنم ولی من اصرار داشتم که کار کنم و همش فکر میکردم که امیر دنبال بهونست تا من دست از کار بر دارم ولی باز من علی رغم مخالفت های امیر کارمو تو اون شرکت شروع کردم کاش هیچوقت پام به اون شرکت لعنتی باز نشده بود...

با همین افکار ر سیدم خونه کلیدو توقفل چرخوندمو وارد شدم، گو شامو تیز کردم صدایی از تو اشپزخونه میومد، خیلی اروم قدم برمیداشتم، بابا تو اشپزخونه بود ولی پشتش به من بود مثل اینکه متوجه حضور من نشده بود، تا صداس زدم سریع برگشت طرفم و یه چیزیکه نمیدونم چی بود رو پشت سرش قایم کرد

چشامو ریز کردم رو بهش گفتم:

- بابا اون چیه

تو دستت؟

با تته پته گفت:

=ه هی چی نیست بابا

- بابا داشتی چیکار میکردی..؟ چیه داری قایم میکنی؟

=داشتم چایی درست میکردم..

نزدیکش شدمو دستمو طرفش دراز کردم و با صدای نسبتا بلندی گفتم:

-بابا اونو بده من..

ولی بابا بی توجه به من برگشت بقیه وسایلتشو جمع کرد و بدو بدو از خونه زد بیرون، هر چقدر صداش زدم فایده نداشت پشت سرش تا در حیاط دویدم ولی اون سریع از خونه دور شد..

خیلی حالم بد بود هنوز نمیتونستم اتفاق امروزو هضم کنم، خیلی ترسیده بودم خدایا اگه مرده باشه چیکار کنم با اون حجم خونی که ازش میرفت مطمئنا دووم نیاره خیلی استرس داشتم، خدایا کرم تو شکر مشکلات یکی دوتا نیس که از در و دیواره که بدبختی میباره، بابام از اونور اکرم از اینور این مدنی هم شده قوز بالا قوز، اگه پلیسا بفهمن صد در صد میان در خونمون اخه کارمندا همه شاهد بودن که من اضافه کاری وایستادم ولی کور خونده فوقش پلیسا بفهمن که من زدم تو سرش منم میگم که چه نقشه شومی داشته، من فقط از حق خودم دفاع کردم با همین افکار رفتم دوشی گرفتمو خوابیدم...

نگاهی به ساعت انداختم 6 بود، کفشامو پوشیدم و یه نگاه دیگه به خودم تو شیشه در انداختم که صدای زنگ در اومد رفتم درو باز کردم

-خوش اومدی

=ممنون

-بیا تو

=نه دیگه بیا بریم..

-باشه یه لحظه صبر کن

رفتم لب حوض به کفشام اب زدمو از خونه زدم بیرون، در حیاطو بستم برگشتم که سوار ماشین بشم امیرو کنار در ماشین دیدم که با مادرش که از پشت پنجره به ما نگاه میکرد جر و بحث میکرد، اکرم تا چشمش به من افتاد یه پوزخندی زد و رفت تو و پنجره بست

=سوار شو

تا سوار شدم پاشو گذاشت رو گاز و ماشین از جا کنده شد

دستمو گذاشتم رو سینم

-امیرجان یواش تر برو میترسم

امیر پوفی کردو از سرعتش کم کرد، دستی تو موهاش کشید و گذاشت لب پنجره و با دست راستش فرمونو گرفته بود، زیر چشمی نگاش میکردم قشنگ فهمیده میشد که کلافس باز با اکرم بحثش شده اخم ریزی کردم و رو بهش گفتم:

-مامانت چی میگفت؟

نگاش به رو به رو بود ولی مخاطبش من بودم

=هیچی همون حرفای همیشگی...

نگاهمو ازش گرفتمو به رو به رو خیره شدم

-یه جورایی بهش حق میدم، نگران آینده بچشه تو تنها بچشی، یکی یدونشی

بایدم نگران باشه

پشت چراغ قرمز بودیم که با عصبانیت رو بهم گفت:

=نه اون هیچ حقی نداره، اون فقط به فکر ابروی خودشه تا شیش سال پیش که تو عروس ایندش بودی ولی یهو چی شد اون آگه به فکر بچش بود که اینکاراشو نمیکرد اونکه میدونه منو تو تا چه حد بهم وابسته ایم

دنده رو عوض کرد، دستمو گذاشتم سر شونشو با لبخند بهش گفتم

- نگران نباش عشقم همه چی درست میشه

یه امشبو تصمیم گرفتم به چیزی فکر نکنم میخواستم خوش بگذرونم کنار مردی که زندگیه من بود، نمیدونم چرا ولی یه حس بدی داشتم همش احساس میکردم اتفاقات بدی قراره بیوفته

دست به دست امیر با هم تو پارک قدم میزدیم خودمو یکم براش لوس کردم بهش گفتم:

-نفسم

=جونم خانومم..؟

-واسم پشیمک میخوری..؟ بدجوره*و*س کردم..

=ای به روی چشم شما جون بخواه، فقط بگو ببینم خبریه..؟

گنگ نگاش کردم:

- نه چه خبری میخواستی باشه؟

دستشو کشید رو شکمم و گفت:

=هیچی فکر کردم قراره واسمون نی نی بیاری

با چشای گشاده سرش داد کشیدم:

-امیبیر

در رفت منم پشت سرش میدویدم، خیلی تند میرفت به گرد پاشم نمیرسیدم
اخرش ایستاد دستاشو بالا گرفتو گفت
=اقا من تسلیم..

خندم گرفت ولی سعی کردم به روی خودم نیارم رفتم سمتش دست به سینه با
یه اخم ساختگی گفتم:

-امیر اقا خیلی پرو شدیا حواست باشه

بعد پشتمو کردم بهش اونم با لحنی که خنده توش موج میزد گفت:

=خب مگه من چه گناهی کردم من دلم نی نی میخواد خودت که میدونی من
چقدر بچه دوست دارم
با همون حالتی که ایستاده بودم گفتم:

-حتی بیشتر از من؟

از پشت بغلم کردو گفت

=هیچکسو تو این دنیا بیشتر از تو دوست ندارم بار اخرت باشه که این حرفو
میزنی

لبخند کم رنگی نشست رو لبم ولی زود محو شد، ناراحت بودم از اینکه لحن
امیر عوض شده، خواستم از اون حال و هوا درش بیارم برگشتم دستامو زدم به
کمرم و طلبکارانه گفتم:

-مثلا میخواستی واسم پشمک بخری خندیدو گفت

=باشه بریم برات بخرم خانومم

همراه با یه پلاستیک پر از چیپس و پفک وارد شهر بازی شدیم زیر لب غر
میزدم:

-اه اصلا نظر من واسش مهم نیست یک ذره به حرفای من اهمییت نمیده
برگشت با خنده بهم گفت

=تو چی میگی واسه خودت؟

با عصبانیت در حالی که انگشت اشارمو تو هوا تکون میدادم رو بهش گفتم:

-امیر گفته باشم من اصلا نزدیک این وسایلا نمیشم...همینجا میشینم تا
برگردی..

بعد رفتم نشستم رو نیمکتی که اونجا بود، امیر پشت سرم اومد

=دریا خودتو لوس نکن پاشو بریم مثلا امشب اومدیم بیرون خوش بگذرونیم
پوفی کردم و گفتم:

-فقط چرخ و فلک

باشه ای گفت و رفتیم... بلیت ها رو که گرفت تو صف ایستادیم تا نوبتمون
بشه خیلی شلوغ بود نوبتمون که شد امیر رفت تو کابین و دستشو به سمتم دراز
کرد و گفت:

=بیا تو دیگه...

با ترس به چرخش فانفار نگاه میکردم رو بهش گفتم:

-امیر الان میوفتم نمیتونم پیام

=چرا میتونی دستمو بگیر بیا تو

-امیر همیشه باور کن همیشه

با صدای داد مسئول فانفار به خودم اوادم

=خانم برو تو دیگه چرا معطلی

به محض اینکه دست امیر و گرفتم منو کشید تو و در کابین بسته شد

من اینطرف کابین نشسته بودم و امیر رو به روم با لحنی ملتمس بهش گفتم:

-امیر تو رو خدا بیا اینور بشین میترسم، سرم گیج میره

امیر فقط به کارای من میخندید

=خب تو بیا اینور..

-نمیتونم بلند شم، سرم گیج میره..

=دریا هر وقت با تو میام شهر بازی همین برنامه رو داریم اخه مگه چرخ و فلک

ترس داره هنوز که پایینیم من نمیفهمم از چی میترسی..؟

-امیر خیلی بی انصافی

کولمو محکم گرفته بودم تو بغلم و چشمامو بسته بودم

=خب مگه مجبورم کردن که سوار شی..؟ خودت گفتی بریم چرخ و فلک

با چشمای بسته گفتم:

-اره تو مجبورم کردی، هر وقت رسیدیم بهم بگو

چشم بسته زیر لب صلوات میفرستادم تا زودتر برسیم، فقط به خاطر امیر

سوار شدم، اخه نمیخواستم ناراحت بشه، امیر عاشق هیجان بود ولی من

برخلاف اون خیلی ا

روم بودم سکوت رو به هیجان ترجیح میدادم، هیچ صدایی از جانب امیر
نمیومد که یهو کابین نکون خورد، نکون خوردن کابین مساوی شد با جیغ
من...

امیر سریع نشست کنار منو تو بغلش گرفت با دستش جلوی دهنمو گرفته
بود ولی من همچنان جیغ میزدم سعی میکرد ارومم کنه
=اروم باش دریا جان چیزی نشده که..

یکم که اروم شدم لرزش شکمش توجهمو جلب کرد سرمو که اوردم بالا دیدم
داره میخنده اخم ظریفی کردم و گفتم:

-واقعا که ترسیدن من خنده داره؟

منو بیشتر کشید تو بغلش و گفت

=دریا خیلی خنده دار شده بودی.. چشماتو بسته بودی فقط جیغ میزدی

سرمو گذاشتم رو سینهش گفتم:

-چطور دلت میاد منو بترسونی؟

رو سرمو ب*و*سیدو گفت:

=خانومم تا من پیشتم از چیزی نترس

پفک رو از کنارش برداشت سرشو باز کرد یکی گذاشت تو دهنم و دوتا تو

دهن خودش همزمان با اینکارش اینو میگفت

=دوتا من.. یکی تو.. دوتا من.. یکی تو..

سریع پفکو از دستش گرفتم و گفتم:

-عه فکر کردی فقط خودت زرنگی پشت گوشتو دیدی این پفکو دیدی

تند تند شروع کردم به خوردن، امیر خودشو بهم نزدیک کرد خواست پفک برداره که زدم پشت دستش
=عه خب چیکار داری بذار بخورم
-عمرا..

=دریا کاری نکن به زور ازت بگیر ما
میدونستم که امیر پفک دوست داره میخواستم یکم اذیتش کنم
=جرات داری بیا جلو ببین چه جوری گازت میگیرم
=نخواستم بابا، واس خاطر یه پفک میخوای عشقتو گاز بگیری..؟
-عشق من حاضره واس خاطره پفک هر کاری بکنه
=اونکه بله، ولی خب نامرد بازو هام کبود شدن از دست تو مجبورم هوای گرم
تو خونه پیراهن بپوشم، شبا هم که از درد خواب ندارم یا دمرو یا به پشت
میخوابم

دلَم به حالش سوخت، راست میگه طفلک لبخندی زدمو گفتم
-باشه ولی بالاخره من تا یه گاز ازت نگیرم ولت نمیکنم
خندید و گفت
=باشه شیطان خانوم
پیاده که شدیم امیر خواست اشغال چیپس و پفکارو بریزه بیرون که داد زدم:
-نه ننداز لازمشون دارم
با تعجب گفت:
=واسه چی میخوای؟
-تو بده حالا میفهمی

پوست پفکو از دستش گرفتمو رفتم اونطرف زیر درخت، اخر شب بود و پارک نسبتا خلوت شده بود با ذوق و شوق پو ستو گرفتم جلوی دهنم و بادش کردم گذاشتمش زیر پام و ترکوندمش و خندیدم از بچگی عاشق این کار بودم، همیشه تو مدرسه بعد از خوردن پفک همینکارو میکردم خیلی واسم جالب بود،

امیر اهسته اهسته اومد جلو، رو به روم قرار گرفت، بازو هامو گرفت تو دستش از این حرکت ناگهانیس شوکه شدم، نگاه گرم شودوخت به چشمام، اروم و زیر لب گفت:

=میدونی وقتی میخندی چقدر خوشگل تر میشی..؟

سرمو انداختم پایین، با امیر خیلی راحت بودم، امیر از هرکسی بهم نزدیک تر بود ولی گاهی اوقات ازش خجالت میکشیدم...

سرسو فرو کرد تو گودی گردنم و اروم در گوشم زمزمه کرد

=حتی خجالت کشیدنت هم شیرینه..

لبخندی زدمو پایین پیراهنشو کشیدم

-بهتره بریم امیر جان دیر وقته

با هم به سمت ماشینش رفتیم سوار که شدیم کش و قوسی به بدنم دادمو گفتم

-خیلی خستم

امیر خنده ای کرد و گفت:

=یه جایی میبرمت که خستگی از یادت بره

-وای امیر تو رو خدا بزار یه شب دیگه، من الان خیلی خستم

=نخیر اون شب که نشد بریم کوه سنگی، ام شب دیگه هیچ عذر و بهانه ای قبول نیست

=راستی حال بابات چطوره..؟ بهتره؟

سرمو تکون دادمو گفتم:

-اوهوم خوبه..

=دریا یعنی احتیاجی نیست که ببریمش دکتر..؟

-نه نه..بابا حالش خیلی خوبه.. بهتر شده

=باشه.. به هر حال آگه مشکلی بود به من بگو

سرمو تکون دادمو گفتم:

-باشه

من تصمیممو گرفته بودم، خودم تنهایی مشکل بابا رو حل میکنم خودم بهش کمک میکنم آگه امیر بخواد کمکمون کنه قطعاً همه ی همسایه ها خبردار میشن که چه بلایی سر حاج مرتضی اومده، خدایا کمکم کن بهترین تصمیمو بگیرم من فقط میخوام ابروی چندین ساله ی پدرم حفظ بشه خدایا یعنی من دارم تصمیم درستی میگیرم خودم واقعا میتونم به بابا کمک کنم، توفکر بودم که یهو صدای ضبط ماشین زیاد شد، صداشو کم کردم و رو بهش گفتم

=چه خبره..؟ چرا اینقدر صداشو زیاد کردی نصف شب مردم خوابن

=دیدم کشتی هات غرق شده صداشو زیاد کردم که از این حال و هوا در بیای

امیر متوجه شده بود که تو خودمم

=دریا چیزی شده من که میدونم تو داری یه چیزی رو از من پنهون میکنی

-نه بابا چیزی نشده فقط یکم خوابم میاد

=راستی دریا بابات خبر داره که ما باهمیم؟

دستپاچه رو بهش گفتم:

-اره اره بهش گفتم که با امیر میرم بیرون

هه، من اصلا نمیدونم اون الان کجا ست گوشیه خودش که خاموشه، تلفن

خونه رو هم که جواب نمیده خدایا یعنی خونه نیست..؟ شایدم خوابه..

تو ماشین نشسته بودم امیر رفت دوتا ساندویچ همبرگر گرفت ترجیح دادم

ساندویچ رو تو ماشین بخورم ضبطو روشن کردم یه موزیک ملایم گذاشتم و

با شوخی های امیر و خنده های من دور هم شاممون رو خوردیم...

رفتیم بالاترین نقطه ی کوه، سر مزار شهدا فاتحه ای خوندمو و او مدیم

اینطرف کوه نشستیم، ساعت یک شب بود و همه جا خلوت، هیچکس اونجا

نبود غیر از سه چهار تا زوج که اونا هم مثل ما دلشون ه*و*س کوهنوردی کرده

بود، سرمو گذاشتم رو شونه امیر

، شهر زیر پامون بود

-امیر

=جون امیر

-من خیلی میترسم

=از چی میترسی خانومم..؟

-از همه چیز از اینکه ما بهم نرسیم

=باز تو فکر بیخود کردی ما بهم میرسیم تو فقط مال منی دریا.. مال من..

-امیر گفتنش اسونه تو که میدونی مشکلات زیادی سر راهمون هست

=اگه منظورت مامانمه که باید بگم اون با من خودم درستش میکنم

-اگه نشد چی..؟ مامانت منو دوست نداره از من بدش میاد

=یعنی چی بدش میاد خودش بهت گفت؟

-نه خودش که نگفته ولی خب..

=خب که چی؟

-اون روز تو کوچو همو دیدیم سلام کردم که گفت دریا جون بهتره به فکر

لباس مجلسی برای خودت باشی گفتم چطور مگه؟ گفت ایشالا تا چند روز

دیگه بله برون سحر و امیره الان بهت گفتم که در جریان باشی یه وقت شب

عروسی به هول ولا نیوفتی

سرمو از رو شونش برداشتم رو بهش گفتم

-نمیخواستم بهت بگم ولی...

با عصبانیت پرید وسط حرفم:

=که بله برون من و سحره،اره؟

-امیر ولش کن اه کاش نمیگفتم

با ابروهای گره خورده رو بهم گفت:

=این همون مادریه که به فکر بچشه.. اره دریا؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

-خدا رحمت کنه حسین اقا رو بعد از اون بنده خدا اجازه ی تو دست مادرته

تو باید کسی رو انتخاب کنی که مادرت تاییدش کنه اون این حق رو داره که

عروسشو خودش انتخاب کنه

با صدای تقریبا بلندی گفت:

=هه من باید کسی رو انتخاب کنم که مامانم تاییدش میکنه من نمیفهمم چرا دختر پاک و بی گناهی مثل تو رو ول کرده چسبیده به سحر، من برم با اون دختری ه*ر*ز*ه* ازدواج کنم فقط به خاطر اینکه دختر دادا شده من نمیدونم اون داره با چی لج میکنه

سعی کردم ارومش کنم دستشو گرفتمو گفتم:

-اروم باش عزیز دلم، هر چی خدا بخواد همون میشه

گوشیمو از تو جیبم در اوردم و اهنگی رو پلی کردم تا از این حال و هوا دربیاد..

سریع این نگاهو بشکن فاصله سزای ما نیست

تو بگو واسه همیشه این جدایی حق ما نیست

بودن تو ارزومه حتی واسه ی به لحظه

میمیرم بی تووو

خوندن من یه بهانس یه سرود عاشقانسه

من برات ترانه میگم تا بدونی که باهاتم

تو خود دلیل بودنم بی تو شب سحر نمیشه

میمیرم بی تووو

من عشقت رو به همه دنیا نمیدم

حتی یادت رو به کوه و دریا نمیدم

با تو میمونم واسه همیشه

منو محکم کشید تو بغلش و رو سرموب*و*سید

اگه دنیا بخواد من و تو تنها بمونیم

واست میمیرم جواب دنیا رو میدم

با تو میمونم واسه همیشه

خاطرات تو رو چه خوب چه بد حک میکنم

توی تنهاییم فقط به تو فکر میکنم

با تو میمونم واسه همیشه

(واست میمیرم از 7 باندا)

منو بیشتر به خودش فشار داد و زیر لب زمزمه کرد با تو میمونم واسه همیشه

=دریا جان خانومم بیدار شو رسیدیم

لای چشمامو به سختی باز کردم

-اصلا نفهمیدم کی رسیدیم

=بله چون کل مسیر رو خواب بودی

-نمیدونم چرا اینقدر خستم اصلا سابقه نداره که اینقدر خسته بشم

=عیب نداره برو خونه راحت بخواب عزیزم

در ماشینو باز کردم ولی قبل از اینکه پیاده بشم دستمو گذاشتم رو دستش که

رو دنده بود

-امیر ممنونم ازت بابت همه چیز

جواب تشکرم لبخندی بود که رو لبای امیر نقش بست، درو بستم خم شدم و از داخل پنجره بهش گفتم:

-شب بخیر اقایی

=شب خوش خانومم خوب بخوابی

دستی براش تکون دادم و رفتم تو و درو بستم

چراغا خاموش بود یعنی چی مگه بابا خونه نیست اخه بابا میدونست که من از تاریکی میترسم به همین خاطر چراغا رو روشن میذاشت، وای خدا چقدر اینجا تاریکه گوشیمو از تو کیفم در اوردم چراغشو روشن کردم و به کمک اون اروم قدم برمیداشتم به کلید ها که رسیدم چراغ حیاطو روشن کردم کفشامو در اوردم رفتم تو برقارو روشن کردم

-بابا، باباا نیستی..؟

شمارشو گرفتم گوشیش خاموش بود، تو اتاقا، حموم و دستشویی رو نگاه کردم ولی نبود، وای خدا یعنی کجاست حالا چیکار کنم کجا خوابیده..؟ چیکار میکنه؟ غذا خورده؟ ای خدا نگرانشم خودت مراقبش باش، ساعتو نگاه کردم سه بود و وضو گرفتم سجاده رو پهن کردم کلی با خدای خودم راز و نیاز کردم همونجا سر سجاده خوابم برد...

سه روزه که بابا خونه نیومده از اون روز که تو اشپزخونه یواشکی داشت یه کاری رو انجام میداد دیگه ندیدمش، خدا یا نمیتونم باور کنم یعنی واقع بابامعتاد شده نه ممکن نیست الان سه روزه که ازش خبر ندارم کاش به امیر

میگفتم مشکلو با هم حل میکردیم، شاید پلیسا بتونن کمک کنن ولی خب من نمیخوام کسی متوجه بشه که چه بلایی سر بابا اومده، ای خدا یه راهی پیش روم بذار بعد از بیرون اومدنم از اون شرکت لعنتی دیگه خدا رو شکر خبری از مدنی نشد ولی متا سفانه هنوز نتونستم واسه خودم کار پیدا کنم، یه صدایی تو ذهنم همش میگه دریا تو از کجا میدونی که بابات معتاد شده اخه مگه تو چی ازش دیدی...؟ گیج شدم اصلا نمیدونم چیکار باید بکنم از یکطرف با خودم میگم من که تا حالا دست بابا مواد ندیدم از یکطرف هم فکر میکنم خودمو دارم گول میزنم،

د اخه دختر خوب بابات سه شبه خونه نیومده اون رفتارهای مشکوک رو هم ازش دیدی.. مدرک از این واضح تر...؟

در خونه رو قفل کردم از خونه زدم بیرون یه آگ

هی تو روزنامه پیدا کرده بودم منشی خانوم واسه مطب دکتر زنان میخواستن با مدرک دیپلم و حداقل دو سال سابقه کار با ظاهری اراسته دم در مطب حاضر شدم در زدمو رفتم داخل

-سلام واسه آگهیتون تو روزنامه مزاحمتون شدم

یه خانم جوان حدودا سی ساله که ظاهرش فوق العاده مرتب و شیک بود سرشو آورد بالا و رو بهم گفت

=بیا عزیزم اینجا بشین

و با دستش به صندلی اشاره کرد

رو صندلی نشستمو حرفامونو زدیم ازم پرسید که چرا از جای قبلی اومدم بیرون منم بدون هیچ دروغی بهش گفتم که مدیرم بهم نظر داشت و من میخوام از این به بعد پیش یه خانم کار کنم شرایطمو واسش کاملاً تعریف کردم اونم چیزایی رو که ازم انتظار داشتو بهم گفت و چند تا فرم داد که پر کنم ظاهراً که خوشش اومده بود قرار شد یه هفته ای کار کنم تا ببینه کارم چه جوریه..

از تاکسی که پیاده شدم کرایشو حساب کردم و به طرف خونه رفتم...

کلیدو تو قفل چرخوندم و رفتم تو تا خواستم درو ببندم یک نفر با پاش مانع شد درو که باز کردم دیدم امیره با ابروهای گره خورده اومد تو درو بستم - دیوونه چرا همچین میکنی ترسیدم

بی توجه به من رفت نشست رو تختی که کنار حیاطمون بود نشستم کنارش - چی شده چرا ناراحتی؟

سرشو آورد بالا و رو بهم گفت:

= دریا یه چیزی ازت پرسم راستو حسینی جوابمو میدی؟

- خب معلومه، من تا حالا بهت دروغ گفتم؟

= نمیدونم، ولی حس میکنم یه چیزی رو داری ازم پنهون میکنی

- نه بابا، تو که از همه چیز زندگیه من خبر داری من چیزی رو ازت مخفی نمیکنم

=عه.. پس بگو بابات کجاست؟

رنگم پرید دست و پام سست شد با تته پته رو بهش گفتم:

-عههه بابا سرکاره

چشماشو ریز کرد و مرموز بهم نگاه کرد

=دروغ که نمیگی؟

-نه.. چرا باید دروغ بگم

=این چه جور سرکار رفتنیه که سه روزه پیداش نیست؟

سرمو انداختم پایین دستمو مشت کردم، دروغ گفتن به امیر خیلی برام سخت

بود..

-رفته شهرستان یه کاری اونجا واسش پیش اومده

دستشو گذاشت زیر چونمو سرمو آورد بالا

=ببین منو

تو چشماش نگاه کردم

=بگو به جون امیر

چشمامو بستمو یه نفس عمیق کشیدم

-سه شبهه که خونه نیومده ازش هیچ خبری ندارم بهت چیزی نگفتم اخه

نمیخواستم کسی متوجه بشه، اینقدر ترسو و بی عرضه هستم که حتی جرات

نکردم به پلیس خبر بدم، مطمئناً اگه پلیسا بفهمن کل همسایه ها خبردار

میشن و من اینو نمیخوام

دوباره سرمو انداختم پایین

امیر بلند شد ایستاد و با صدای تقریباً بلندی رو بهم گفت

=تو بابات سه شبه خونه نیومده و تنها تو خونه میخوابیدی اونوقت من الان باید

بفهمم من اینقدر غریبه شدم دریا همینجوری بهم دروغ نمیگی اره؟

-من که بهت دروغ نگفتم

=همین که این مسائل رو ازم پنهون میکنی یعنی داری دروغ میگی

-امیر چرا درکم نمیکنی من نمیخوام کسی بفهمه من نمیخوام حاج مرتضی رو

پلیسا بیارن در خونه میفهمی اینوو...؟

=اگه به من میگفتی نمیداشتم قضیه به جاهای باریک برسه

سرمو با دستام گرفتمو گفتم:

-امیر تو رو خدا تو سرزنشم نکن

=الان کجا بودی؟

-سر کار بودم

=بین همین الانم داری دروغ میگی تو مطب دکتر زنان چیکار داشتی؟

سرمو اوردم بالا اب دهنمو قورت دادم نمیخواستم امیر از قضیه مدنی بویی

ببره بلند شدم ایستادم قدم مساویه لبش بود

لب باز کردم:

-عه خب یه کار شخصی داشتم، بینم تو منو تعقیب میکردی؟

=دریا تا کی میخوای به دروغات ادامه بدی؟

سرمو انداختم پایین به هر کسی دروغ میگفتم به امیر نمیتونستم دروغ بگم

خیلی زرنگ تر از این حرفاست

-واسه کار رفته بودم اونجا

=چرا از جای قبلی اومدی بیرون؟

-با مدنی جر و بحث کردم

=چرا؟ سر چی؟

نشستم رو تخت با پام رو زمین ضرب گرفتم

-تو راست میگفتی مدنی ادم درستی نبود..

امیر نشست کنار منو به طرف خودش برگردوند

=چیکارت کرد؟ بهت دست زد؟

-نه نه سریع از شرکت زدم بیرون

=چقدر بهت گفتم خوشم نمیاد اونجا کار کنی مگه غیر از تو کسی اونجا

نبود؟

-نه بیشرف، بهم گفت اخر وقت پرونده اسدی رو ببرم اتاقتش که...

امیر با سرعت از جاش بلند شد و با عصبانیت داد زد:

=میدونم با اون بیشرف بی همه چیز چیکار کنم مگه خودش خواهر مادر نداره

سریع بلند شدم دستشو گرفتمو کشیدمش

-امیر تو رو خدا نمیخواه ببری با گلدون زدم تو سرش، از سرش خون میومد

الان معلوم نیست کجاست؟ زندس یا مرده؟ تا الان که خبری از پلیسا نشده..

رفتن تو فقط کار رو خراب تر میکنه.. نمیخواه ببری باشه عزیزم؟

برگشت منو کشید تو بغلش سرشو گذاشت رو سرم

=دریا اگه یه تار مو از سرت کم بشه من چیکار کنم؟ دختر چرا نمیفهمی من

نگرانتم

دستامو دور کمرش حلقه کردم

- بیخشید عزیزم نمیخواستم عصبانی بشی به خاطر همین بهت نگفتم

=دیگه چیزی رو ازم پنهون نکن باشه؟

- باشه عزیز دلم بهت قول میدم

=نمیخواه نگران بابات باشی امشب صبر میکنیم اگه خبری ازش نشد فردا

میریم کلانتری

- باشه هر چی تو بگی

=دریا

با همون حالتی که تو بغلش بودم سرمو اوردم بالا

- جونم

=حالت بهتره..؟

-اره عشقم وقتی تو پیشمی حالم خوبه خوبه

=خدا رو شکر که خوبی عزیز دلم

ساعت هفت شب بود هیچی از گلوم پایین نمیرفت حوصله ی غذا در ست
کردنم نداشتم، رو کاناپه نشسته بودمو فکرم درگیر بابا بود ما هیچکسی رو
ندا شتیم که بابا پیشش رفته باشه، یعنی الان کجا ست خدا کنه تا فردا برگرده
وگرنه مجبور میشم با امیر برم کلانتری، در اینصورت همه خبر دار میشن که
حاج مرتضی سه شبه خونه نیومده، تو فکر بودم که با صدای قفل در از جا
پریدم امیر که کلید نداره یعنی بابا اومده با همین خیال دویدم سمت حیاط
چیزی رو که دیدم اصلا باور کردنی نبود، بابا با ظاهری آراسته و فوق

العاده شیک در چارچوب در ظاهر شده بود تو یک دستش پر از میوه و تو اون دستش شیرینی بود، زل زده بودم بهش اصلا توان حرکت ندا شتم پاهام قفل شده بود با صدای بابا به خودم اومدم

=دختر بابا، نمیخواهی اینا رو از دستم بگیری؟ خسته شدم

سالانه سالانه به سمتش رفتم بدون اینکه چشم ازش بردارم پلاستیکارو از دستش گرفتم.

-بابا چقدر لاغر شدی..

لاغر شدن بابا، بارز ترین ویژگیش تو اون لحظه بود که به چشم میومد، اره درسته بابا خیلی تغییر کرده ولی اونقدر لاغر شده بود که کت و شلوار تنش هم نمیتونست جلوی دیده نشدن شکستشو بگیره تک سرفه ای کردو گفت:

=میخواهی تا آخر شب همینجا نگهمن داری؟

کنار ایستادم تا بابا بره تو خونه خودمم پشت سرش رفتم اونقدر از دیدنش اون هم با این حالت شوکه شده بودم که یادم رفته بود باید باهاش دعوا کنم و ازش بپرسم که تو این سه شب کجا بوده و چرا به من خبری نداده...

وارد خونه که شد نشست رو زمین و با لحنی که خیلی با گذشته تفاوت داشت گفت:

=دریا خانم یه چایی واسه بابایی میاری؟

رفتم تو اسپزخونه پلاستیکارو گذاشتم رو این، خواستم سماورو اب کنم که یهو انگار روم اب سرد پا شیدن به خودم اومدم، سماورو به حال خودش رها کردم و بدو از اسپزخونه زدم بیرون، روبه روی بابا ایستادم:

-بابا تو معلوم هست کجایی؟ این چه ریخت و قیافه ایه معلوم هست داری

چیکار میکنی؟

بابا بلند شد ایستاد:

=باشه بابا جان من بهت حق میدم یکی یکی بپرس تا جوابتو بدم

اصلا فکرش نمیکردم بابا اینقدر خونسرد رفتار کنه نمیخواستم حرمت ها

شکسته شه به همین خاطر سعی کردم اروم باشم

-بابا چرا اینقدر خونسردی؟ تو حتی یه ذره به من فکر نکردی تو که میدونی

من جز تو کسی رو ندارم اخه چرا اینقدر اذیتم میکنی..؟

خونم به جوش اومده بود خونسردیه بابا عذابم میداد

=دریا جان دخترم تو اروم باش من اوادم که همه چیزو درست کنم

-بابا دیگه چی رو میخوای درست کنی ها؟ بعد از مامان تنها امیدم تو بودی

چرا امیدم بی امید میکنی بابا؟

اینارو میگفتمو اشک میریختم کنترل اشکام دست خودم نبود

=دخترم ببخشید، ببین بابایی برگشته دیگه تنهات نمیدارم عزیز دل بابا

-دیگه خیلی دیره بابا کار از کار گذشته چی رو میخوای درست کنی؟

=همه چیزو هر چیزی رو که تا الان خراب کردم درستش میکنم من دوست

دارم دریا

دستشو آورد بالا تا اشکامو پاک کنه که با گفتن این حرف من دستش رو هوا

خشک شد

- تو آگه یه ذره، حتی یه ذره دوستم داشتی سمت مواد نمیرفتی

لحظه ای سکوت... و صدای در اتاقی که اونو شکست...

درو محکم بستم و نشستم رو زمین سعی میکردم با گریه کردن خودمو اروم کنم

خدایا خودت کمکم کن..

اینقدر گریه کردم که همونجا پشت در رو زمین خوابم برد.....

با صدای تق تق در از خواب بیدار شدم چون دیشب بدجور خوابیده بودم گردنم درد گرفته بود یکم طول کشید تا یادم بیاد دیشب چه اتفاقی افتاده متوجه صدای بابا شدم که از پشت در مدام منو صدا میزد

=دریا جان بیداری بابا؟

میخواست درو باز کنه که چون من جلو در خوابیده بودم در خورد به پام و کامل باز نشد بابا سعی میکرد از لای در تو اتاقو نگاه کنه

=دریا چی گذاشتی جلوی در در باز نمیشه؟ دریا!!!

بلند شدم ایستادم و کمی از در فاصله گرفتم بابا درو کامل باز کرد

=صبح بخیر عزیزم بیا صبحونه بخور

اینو گفتو خودش رفت، دستی به موهام کشیدمو به سمت آشپزخونه رفتم به چشمای خودم شک کردم میز صبحانه با سلیقه ی خاصی چیده شده بود تا جایی که من یادم میاد بابا از این کارا بلد نبود

=برو عزیزم دست و صورتتو بشور بیا سر میز

بعد از شستن دست و صورتم نشستم سر میز، بابا همه چیزو آماده کرده بود یه لحظه یاد مامان افتادم از زمانی که مامان از پیشمون رفت دیگه همچین میز

صبحونه ای ندیدم

=صبح فقط به عشق تو رفتم نون سنگگ گرفتم
سر مو انداختم پایین بابا لیوان چایی رو گذاشت جلوم
=چرا حرف نمیزنی؟ نه به دیشب که اونقدر سر و صدا میکردی نه به الان
بابا یه لقمه گرفت جلو دهنم سر مو اوردم بالا
=بخور دختر گلم دیشب شام هم نخوردی
لقمه رو از دستش گرفتم ولی نخوردم با اخم ظریفی رو بهش گفتم:
-بابا چه اتفاقی افتاده میشه بگی؟
بعد از اینکه لقمه رو گذاشت دهنش گفت:
=اتفاقی نیوفتاده دخترم
-یعنی چی بابا من نمیفهمم اینکارا یعنی چی؟
=کدوم کارا بده میخوام با دخترم صبحونه بخورم؟
-همین که سه روزه ازت هیچ خبری نیست بعد از سه روز اونم با این ریخت و
قیافه و این کارای عجیب میبینم حتما اتفاقی افتاده دیگه
=واقعیتش دریا من تو این سه روز خیلی فکر کردم دیدم اصلا پدر خوبی
واست نبودم حالا میخوام گذشته رو جبران کنم
-بابا تو خیلی پدر خوبی هستی فقط من ازت میخوام که دیگه..
سر مو انداختم پایین گفتنش برام اسون نبود
=دیگه چی..؟
سر مو اوردم بالا زل زدم به چشمای عسلیش رنگ چشمام به چشای خودش
رفته..

-بابا من میخوام تو اون بابای سابق شی همون بابایی که برام لالایی میگفت، همون بابای مهربون، همونی که هیچ وقت تنهام نمیداشت اشکی که روی گونم چکیدو با سر انگشتم پاک کردم

-بابا من ازت میخوام تکیه گاهم باشی، بابا من ازت میخوام که...ترک کنی سرمو انداختم پایین از گفتن این حرف به بابا شرم داشتم ولی چاره ای نداشتم باید بهش میگفتم، زیر چشمی به بابا نگاه کردم خیره شده بود به لیوان چاییش، ادامه دادم

-باباجونم من صلاحتو میخوام میدونم بعد از مامان تو خیلی تنها

شدی، اشتباه از من بوده باید بیشتر بهت اهمیت میدادم ولی هنوزم دیر نشده میتونیم بریم کمپ تا خیلی راحت ترک کنی تازه امیرم قول داده که کمکمون کنه

یهو سرشو گرفت بالا و با چشمای گرد شده نگام کرد

=چی..؟ تو به امیر چی گفتی؟

-مجبور بودم بابا من که تنهایی نمیتونم....

نداشت حرفم کامل شه بلند شد و با صدای بلندی گفت:

=کی گفته من معتادم چی میگی تو واسه خودت معلوم هست چته؟

-ترسیده بودم بابا خیلی عصبانی بود نمیدونستم که از اینکارم تا این حد عصبانی بشه ولی تعجب کرده بودم که چرا انکار میکنه بلند شدم ایستادم

-بابا تو سه شبه که خونه نیومدی.. تازه رفتاراتم که طبیعی نیس هر کس دیگه ای هم که باشه همین فکرو میکنه

=دریا تو نباید اسرار خونه رو پیش هر کسی فاش کنی تو هنوز اینو نفهمیدی..؟

-بابا امیر هرکسی نیست

=پس چیکارته؟ شوهرته؟ نامزدته؟ چیکارته؟

-بابا منو امیر به اسم همیم قراره با هم ازدواج کنیم، تو دیگه چرا این حرفو

میزنی؟

=هه، تو فکر نکردی که به خاطر همین موضوع ممکنه ولت کنه؟

با ناباوری نگاهش کردم

-پس تو قبول داری که معتاد شدی؟

=چرا همه چیزو با هم قاطی میکنی من میگم اسرار این خونه رو به هر کسی

نگو

-منم میگم دیگه مواد نکش، حال و روز خودتو ببین، بابا اگه به فکر من نیستی

لااقل به فکر خودت باش

اینو گفتمو رفتم تو اتاقم اه خسته شدم از این زندگیه کوفتی اخه چرا من اینقدر

بدبختم، مامانم که دیگه پیشم نیست بابامم که اینجوری، نشستم رو تخت

زانو هامو تو بغلم جمع کردم و سرمو گذاشتم روش در باز شد بابا اومد تو

نشست رو تخت، منو کشید تو بغلش رو سرمو ب* و *سید متوجه شونه هاش

شدم که داشت میلرزید با گریه میگفت:

=ببخش دخترم اگه سرت داد زدم یه لحظه عصبانی شدم دست خودم نبود

-عیب نداره بابا جونم، خیلی وقت بود که بغلم نکرده بودی چه خوبه که

هستی بابا

=الهی من قربونت برم دیگه هیچ وقت تنهات نمیدارم

-بابا چرا نمیگی کجا بودی؟

=رفته بودم با خودم خلوت کنم تا یکم به خودم پیام

-اخه نباید یه خبری به من میدادی نمیگی نگران میشم

=شرمنده دخترم موقعیتش پیش نیومد

-دیگه اینجوری تنهام نذار بابا نگرانت میشم

=باشه دختر گلم

-بابا من ازت معذرت میخوام خیلی باهات بد حرف زدم

=چی میگی؟ من که چیزی یادم نمیداد

سرمو اوردم بالا نگاش کردم دیگه چشمات اشکی نبود

=بخند

فقط نگاش میکردم

=بخند دیگه اخمو خانم

قلقلکم داد که خندم گرفت

=وقتی نمیخندی باید به زور بخندونمت دیگه..

سریع از تو بغلش در رفتمو از اتاق زدم بیرون

(امیر)

ساعت 12 بود حاضر شدم که برم دنبال دریا تا با هم بریم کلانتری باید هر جوری شده باباشو پیدا کنم تحمل دیدن غصه خوردن دریا رو نداشتم، داشتم کفشامو میپوشیدم که مامان اومد بالاسرم

=کجا داری میری مامان؟

-میرم تا یه جایی کار دارم

=خب وایسا ناهار بخور بعد برو

-نه مرسی بیرون یه چیزی میخورم

=خب بگو کجا میری؟

-با دریام

=تو ادم بشو نیستی، این دختره چی داره که دست از سرش برنمیداری؟

بی توجه به حرف مامان از خونه زدم بیرون دیگه به این حرفاش عادت کرده

بودم رسیدم در خونه دریا زنگو زدم ایفونشون خراب بود منتظر شدم تا بیاد درو

باز کنه پشتم به در بود که در باز شد

=به به اقا امیر از این طرفا

با شنیدن صدای حاج مرتضی سریع برگشتم باورم نمیشد که برگشته

-سلام حاج مرتضی حالتون خوبه رسیدن بخیر..

=علیک سلام، شکر خدا خوبم ممنون، حالا چرا اینجا وایستادی بیا تو

خیلی دوست داشتم بفهمم کجا بوده به خاطر همین رفتم تو

=با دریا کار داشتی میخوای صداش کنم..؟

-نه.. یعنی اره میشه بگین بیاد

=نمیای خونه؟

-نه ممنون همینجا خوبه

رفت تو به دقیقه نکشید که دریا خوشحال و خندون اومد بیرون

=سلام امیر چرا وایستادی بیا تو

با تعجب رو بهش گفتم

-دریا بابات کی برگشت؟

=اخ ببخشید اینقدر خوشحال بودم که یادم رفت بهت خبر بدم، دیشب

برگشت، وای امیر نمیدونی که چه تغییری کرده

-اره خیلی لاغر شده نگفت کجا بوده؟

=اره لاغر شده ولی من منظورم اینه که اخلاش خیلی خوب شده، زمین تا

اسمون تغییر کرده...

-دریا نگفت کجا بوده؟

=چرا گفت که رفته بوده تا با خودش خلوت کنه

-خلوت کنه چرا بی خبر؟

=نمیدونم حالا تو هم ولش کن، بیا خونه الان ناهار حاضر میشه

-نه ممنون، نمیخواه ببریمش کمپ؟

انگشت اشارشو گرفت جلوی بینیش

=هیسسس یواشتر

آستینمو گرفت و منو کشوند اونطرف حیاط و اروم کنار گوشم گفت:

=وقتی بهش گفتم که قراره تو بهمون کمک کنی عصبانی شد و گفت که من

معتاد نیستم

- یعنی چی..؟ تو خودت گفتی که معتاده

=شاید من اشتباه کردم ولی هر چی هست الان که حالش خیلی خوبه

دستی به صورتم کشیدمو گفتم

-این قضیه بو میده

=کجاش بو میده بابا که حالش خوبه منم نمیتونم زیاد اینجا بمونم بابا شک

میکنه بیا تو ناهار حاضره

-نه مرسی من میرم

=باشه هر جور راحتی

-فقط دریا هر اتفاقی افتاد منو بی خبر نداری

=باشه باشه حتما

با صدای بلند گفتم:

-حاجی با اجازتون من رفتم

=کجا بابا بیا خونه

-نه خیلی ممنون خدانگهدار

=خوش اومدی پسر

-من رفتم فعلا دریا

=برو به سلامت

مستصل از خونه زدم بیرون اهسته به طرف خونه مون قدم برمیداشتم کلیدو تو

قفل چرخوندم و رفتم تو، مامان تو حیاط بود داشت گل ها رو اب میداد

=چی شد چقدر زود برگشتی؟

نشستم لب حوض و اب به صورتم زدم

-چیزی نشده

مامان نشست کنارم

=یعنی چی چیزی نشده چقدر اشفته ای

بلند شدم رفتم سمت خونه

-مامان گفتم که چیزی نیست

مامان پشت سرم غرغرنون اومد تو خونه

=معلوم نیست این دختره چیکارت کرده که تو به این حال و روز افتادی زبونم

مو در آورد اینقدر بهت گفتم دور این دختر رو خط بکش

رفتم تو اتاقم مامان هم پشت سرم اومد

=امیر کی میخوای عاقل شی چرا دردسرهای یه دختره غریبه رو میاری تو خونه

هااا؟

کلافه رو به مامان که جای در ایستاده بود گفتم:

-مامان تو رو خدا دست از سرم بردار خسته شدم از این حرفای تکراری

=حرفای تکراری، حرفای تکراری، مگه دروغ میگم، د پسر جان اگه اون دختره

ابرو نداره ما که داریم، تو با این کارات جلو در و همسایه ابرو واسمون نذاشتی

تو اصلا میدونی بقیه در موردمون چی فکر میکنن؟

-مامان اینکه بقیه در موردمون چی فکر میکنن اصلا واسم مهم نیست، من با

دریا ازدواج میکنم چه شما بخواین چه نخواین

مامان اومد جلو و انگشت اشارشو جلو صورتم تگون داد

=تا من زندم نمیذارم این وصلت سر بگیره

رفت و درو محکم پشت سرش بست، رو تخت دراز کشیدمو دستمو به حالت قائم گذاشتم رو چشام، چهره ی مملو از خوشحالی دریا اومد جلو چشمم هیچوقت اینقدر خوشحال ندیده بودمش دریا خیلی خانواده دوست بود بعد از فوت مادرش تنها دلگرمیش من و باباش بودیم از وقتی که شک کرد باباش معتاد شده خیلی داغون شد ولی امروز چشاش از خوشحالی برق میزد نمیدونم حاج مرتضی واقعا معتاده یا نه ولی هر چی هست این قضیه مشکوکه...

(دریا)

چاییمو خوردمو بدو از خونه زدم بیرون داشتم کفشامو میپوشیدم که بابا لقمه به دست اومد بالا سرم
=چقدر عجله میکنی بابا
-بابا دیرم شده تازه میخواد یک ساعت تو صف اتوب*و*س وایستم
=خب با امیر برو
-نه بابا اون خودش کار داره
لقمه رو از دستش گرفتمو رفتم
تو ایستگاه منتظر اتوب*و*س ایستاده بودم که امیر با ماشینش جلو پام ترمز زد
=سوار شو خانومی
درو باز کردم و نشستم

-سلام تو اینجا چیکار میکنی مگه الان نباید سر کار باشی

=تو از کارم واجب تری باید یه چیزی بهت بگم

-بریم تو راه بهم بگو

=باشه

-خب بگو چی شده

=دریا اول خوب گوش کن چی میگم بعد اظهار نظر کن، باشه..؟

سرمو تکون دادم

-باشه

=دریا یه جای کار میلنگه من به بابات شک دارم

-صبر کن ببینم تو به بابای من شک داری..؟

=دریا صبر کن اول حرفم تموم شه

-خیله خب بگو

=دریا تو یعنی اصلا به بابات شک نداری تو خودت گفتی که رفتارش عجیبه و

چه میدونم کم حرف شده حتی تو خودت داری با چ شمات میبینی که چقدر

لاغر شده تازه سه شب بدون اینکه به تو خبر بده خونه نیومده اینا یعنی چی

دریا لطفا از حرفام ناراحت نشو من صلاحتمو میخوام

-امیر از تو بعیده یعنی چی این حرفا هر کسی که لاغر شد یعنی معتاد شده..؟

=نه دریا من منظورم این نبود

-پس منظورت چیه؟

=بیخیال من یه چیزی ازت میخوام

-چی..؟

=ازت میخوام بیشتر به بابات توجه کنی دقت کن بین کجاها میره چیکار میکنه

-امیر معلوم هست چی میگی..؟ تو میگی من بیفتم دنبال بابام بینم کجا میره؟

=دریا چرا متوجه نیستی؟ چشمتو باز کن بین دور و برت چیا داره میگذره دور و برم چی میگذره میشه تو بهم بگی..؟

=این همه ادم معتاد که که آگه به دادشون نرسی از بین میرن -امیر، بابای من معتاد نیست

=دریا تو تا حالا از اعتماد کردن به من پشیمون شدی..؟
-نه..

=خب پس این دفعه هم بهم اعتماد کن و کاری که میگویم بکن باشه..؟
نگاهمو ازش گرفتمو به رو به رو خیره شدم
-چیکار کنم..؟

=مطمئنا بابات حاضر نمیشه که بیاد ازمایش اعتیاد بده پس تنها یه راه برامون میمونه

-اصل مطلب رو بگو

=برو همه جای خونه جاهایی که فکر میکنی ممکنه بابات چیزی رو قایم کرده باشه یا حتی لباساش و وسایلاشو همه و همه رو بگرد حتی کوچکترین چیزی رو که پیدا کردیو به من بگو باشه..؟

-نه امیر من اینکارو نمیکنم

=دریا لجبازی نکن دیگه این به نفعه هممونه

-بزن کنار

=مسخره بازی در نیار الان میرسیم

-گفتم بزن کنار

=خیله خب ولی اینو بدون با گشتن لباسا خیالت راحت میشه

ماشینو که کنار خیابون نگه داشت برگشتم سمتش

-امیر نذار پشیمون شم از حرفایی که بهت زدم

پیاده شدمو مسیر باقی مونده تا مطب رو قدم زدم خدایا کدوم راه درسته خودت

کمکم کن چیکار باید بکنم حق با امیره راست میگه اگه لباسارو بگردم خیال

خودم راحت میشه، گشتن خونه که ضرری نداره ولی چرا با امیر اونجوری

برخورد کردم شاید میخوام به خودم تلقین کنم که بابا پاکه، گیج شدم، خدایا

چرا مامانمو ازم گرفتی اگه مامان بود هیچکدوم از این اتفاقا نمیوفتاد....

دو هفته از اومدن بابا گذشته بود و تو این دو هفته چیز خاصی از بابا ندیدم به

همین خاطر لباساشو نگشتم، شاید یه جورایی از این کار میترسیدم،

30 شهریور بود امروز حقوقمو گرفتم میخواستم خرید کنم، رفتم یکم خرت و

پرت برای خونه گرفتم چشمم به قنادی که افتاد یه جعبه شیرینی هم گرفتم،

بابا عاشق شیرینی بود حوصله ی اینکه منتظر اتوب* و*س بایستموندا شتم

در بست گرفتمو تا خونه اومدم، ریحانه دختر همسایمون در حیاط ایستاده بود

چهار سالش بود چشمش به جعبه شیرینی دستم افتاد دلم نیومد که بهش ندم،
جعبه رو باز کردم و یدونه شیرینی دادم دستش
-بیا ریحانه جونم

اومد جلو شیرینی رو از دستم گرفت تا خواست برگرده تو خونه مامانش اومد
بیرون و تا چشمش به من و شیرینی ها افتاد سریع شیرینی رو از دست بجش
چنگ زدو انداخت اونور
=امیر بیچاره دلشو به کی خوش کرده

اینو گفتو دست بجشو کشید و رفت تو درم بست
با تعجب به در بسته نگاه میکردم یعنی چی این زن چش بود..؟ بیخیال راهمو
سمت خونه کج کردم که یهو چشمم به شاسی بلند قرمز رنگی افتاد که جلوی
خونمون پارک بود خدایا اینجا چه خبره این از هم سایمون اینم از این ما شین،
یعنی ماله کیه..؟ کلیدو توقفل چرخوندمو رفتم تو، اوففف لامصب بوی
عطرش تا اینجا داره میاد، کفشامو که در اوردم بابا رو صدا زدم
-بابا

=بیا دخترم من انجام
رفتم سمت پذیرایی یه مرد تقریبا سی ساله رو همراه بابا دیدم، چقدرم
خوشتیپ بود یه کت و شلوار قهوه ای سوخته با پیراهن مشکی تنگ تنش بود،
با یه نگاه میفهمیدی که ورز شکاره، به محض رسیدنم هر دو از جا شون بلند
شدن رفتم جلوتر و سلام کردم
=سلام دخترم ایشون آقای رستمی هستن

و با دستش به اون مرد اشاره کرد

سری تکون دادمو سلام کردم

=سلام دریا خانم از شنایی با شما خرسندم

-منم همینطور..

رو به بابا گفتم

-بابا میشه یه لحظه بیاین

رفتم تو اشپزخونه میوه ها و شیرینی رو گذاشتم رو میز

-بابا این مرده کیه؟

=دوستمه

-کدوم دوستت من نمیشناسمش که؟

=تازه با هم رفیق شدیم میوه ها رو اب بکش بیار زشته تنهات گذاشتیم

-بابا من تا ندونم این مرتیکه از کجا پیداش شده هیچی نمیارم واسش

=دخترجان میگم دو ستمه حالا کم کم باهات آشنا میشی من رفتم تو هم زود

بیا

بابا که رفت مجبور شدم میوه ها رو اب بکشم، با یه دیس شیرینی و میوه رفتم

پیشش شون، میوه ها و شیرینی رو گذاشتم رو میز و خودم کنار بابا نشستم به

طوری که رستمی رو به روم بود

=ممنون چرا زحمت کشیدین..؟

سرمو که اوردم بالا دیدم داره نگام میکنه

-نه چه زحمتی نوش جوتون

=اقای شعبانی خیلی از شما تعریف میکردند واقعا هر چی هم که میگفتند

درسته، شما خیلی خانوم باوقار و با شخصیتی هستید

-ممنون نظر لطف شماست

=لطف نیست حقیقته

بابا رو بهش گفت

=بفرمایین میوه، شیرینی تعارف نکنید، خونه خودتونه

=ممنون

نمیدونم این کیه که بابا اینقدر بهش احترام میداره

=دریا جان، آقای رستمی با شما

-بله بینشید متوجه نشدم

=عرض کردم شما درس میخونید؟

-نخیر من بعد از تموم شدن درسم ترجیح دادم کار کنم تا اینکه درس بخونم

=اها یعنی علاقه ای به درس ندارید...؟

-خیر

=قصه ندارید ادامه بدید؟

-نه..گفتم که علاقه ندارم

=الان کجا کار میکنید؟

با چشمای گرد شده نگاهش کردم

-نه اینجا اتاق بازجویه نه شما باز پرس، لزومی نمیبینم که به سوالاتون جواب

بدم

بابا سریع برگشت سمتم

= دریا با آقای رستمی درست صحبت کن

- بابا من چرا باید به سوالای یک مرد غریبه جواب بدم

= نه آقای شعبانی بذارید راحت باشن

بابا= من واقعا ازتون معذرت میخوام آقای رستمی

- بابا چرا ازش معذرت خواهی میکنی من که کاری نکردم

رستمی= دریا خانم خیلی داری تند میری خوب نیست در مورد ادما اینقدر زود

قضاوت کنی

- شما نمیخواد درس اخلاق به من بدین

= شما با همه ی مهموناتون اینجوری رفتار میکنید...؟

- من با ادمای پرو اینجوری رفتار میکنم

یهو بابا سرم داد زد

= دریا! ساکت شو دیگه

بلند شدم ایستادم و رو به رستمی گفتم

- من نمیدونم شما اومدی اینجا با بابا صحبت کنی یا از زیر و بم زندگیه من با

خبر بشی

= دریا برو تو اتاق

با چشمای برزخی به اون مرد نگاه کردم و رفتم تو اتاقم...

اه این دیگه از کجا پیداش شد، تا حالا ندیدمش تا اونجایی که من یادم میاد

بابا همچین رفیقایی نداشت نه به اون تیپ و قیافش نه به اون اخلاق گندش،

یک ربعی میشد که تو اتاق بودم وقتی دیدم سر و صدایی نمایاد درو باز کردم و رفتم بیرون هیچکس نبود فکر کنم بابا هم باهاش رفته، شیرینی و میوه ها رو جمع کردم گذاشتم تو یخچال و درو بستم تا برگشتم خوردم به بابا جیغ خفیفی کشیدم دستمو گذاشتم رو سینم

-بابا!!! ترسیدم

بابا عصبانی تر از همیشه دستمو گرفت و منو کشوند تو پذیرایی و تهدید وار رو بهم گفت

=دریا امروز ابرومو بردی، ولی چون نمیدونستی این مرد کیه کاری به کارت ندارم، ببین دریا خدا شاهد اگه یه بار، فقط یه بار دیگه با شهريار این جوری حرف بزنی من میدونم تو..

سعی کردم دستمو از تو دستش بکشم بیرون ولی نتونستم، پوزخندی زدمو گف

تم:

-عه پس اسمش شهرياره الان داری به خاطر اقا شهريار با دخترت اینجوری رفتار میکنی..؟

=دریا من هشدارمو بهت دادم از این به بعد شهريار هر روز میاد اینجا کوچکتترین خطایی ازت ببینم من میدونم تو

-مگه اینجا هتله که این مرتیکه هر روز سرشو بندازه پایین بیاد اینجا بابا مع دستمو بیشتر فشار داد و زیر لب غرید:

=به نفعته که به حرفم گوش کنی

اینو گفت و از خونه رفت بیرون، مچ دستمو با دست چپم یکم ماساژ دادم قرمز شده بود، اشک تو چشام جمع شد، اخه این کیه که هنوز از راه نرسیده رابطه منو بابامو بهم زده چرا باید به حرفاش گوش کنم چرا باید جواب سوالاشو بدم خدایا چرا میگن پشت هر خنده ای گریه هست چون من دو هفته با بابام خوشحال و خندون بودم الان باید تقاص پس بدم، خدایا این چه سرنوشتیه که من دارم، داری تقاص چی رو ازم میگیری..؟

تو این دو هفته اصلا امیرو ندیدم زنگ که میزد جواب نمیدادم نمیدونم چرا ولی گاهی فکر میکنم به خاطر نفرین مامانش زندگیه ما اینجوری شده، میترسم با امیر برم زیر یک سقف و ضعمون از اینی که هست بدتر بشه، وقتی مامانش راضی نیست چطور میتونم به زور عروسش بشم، دلم نمیخواد یه پسر و از مادرش جدا کنم...

ساعت 4 بعد از ظهر بود هنوز بابا نیومده بود از صبح که رفت بیرون هیچ خبری ازش نداشتم رستمی هم هنوز سر وکلش پیدا نشده بود احتمالا با هم بیان، تصمیم گرفتم دستی به سر و روی خونه بکشم اخه اگه اون مرده بخواد بیاد و اینجا رو اینجوری ببینه زشته، چون میدونه که غیر از من زن دیگه ای تو خونه نیست، ظرفا رو که شستم رفتم سمت لباسشویی، لباسای خودمو از تو ماشین در اوردم انداختم تو سبد، همیشه قبل از اینکه بخوام لباس بشورم تو جیباشو نگاه میکردم که یه وقت پولی، دستمال کاغذی، چیزی نباشه، شلوار بابا رو برداشتم تو جیباشو گشتم که چشمم به یک بسته قهوه ای رنگ خیلی

کوچولو افتاد با دقت نگاهش کردم نمیدونستم چیه..؟ بوش که کردم خیلی بوی بدی میداد خواستم بندازمش دور که یاد حرف امیر افتادم (حتی کوچکترین چیزی که دیدی بهم بگو) لباس بابا رو که انداختم تو ماشین رفتم بسته رو گذاشتم تو کیفم تا سر فرصت به امیر نشونش بدم...

ساعت 6 شده بود و هنوز بابا نیومده بود به گوشیش هم زنگ میزدم جواب نمیداد تصمیم گرفتم که بسته رو به امیر نشون بدم گوشی رو برداشتم و شمارشو گرفتم بعد از دو بوق بی حوصله جواب داد
=بله...

-اوه اوه سلام آقای بی حوصله

=چیزی شده کاری داری؟

با اخم گوشی به دست ایستادمو گفتم:

-امیر این چه طرز حرف زدنه اگه مزاحمم قطع کنم؟

=بعد از دو هفته زنگ زدی که اینا رو بگی؟

-من دیوونه رو بگو که میخوام از کی کمک بگیرم

گوشی رو پرت کردم رو میز.. پسره ی دیوونه معلوم نیست باز چشه.. گوشیم زنگ خورد نگاه کردم امیر بود جواب ندادم بی حال نشسته بودم رو کاناپه که صدای زنگ در اومد.. به خیال اینکه بابا ست یه شال انداختم رو سرمورفتم درو باز کردم... امیر رو با سر و وضع اشفته ای دیدم، مثل همیشه نبود.. با اخم نگاهش کردم

-با چه رویی اومدی اینجا؟

=اول برو تو، تا بهت بگم

خواستم مانع بشم که به زور اومد تو و در بست.. دست به سینه تو حیاط ایستاده بودم

-خیله خب حرفاتو بزن و برو

یه قدم اومد جلو و با اخم ظریفی گفت:

=تو که اینقدر گوشت تلخ نبودی دریا..

-از صدقه سری شما گوشت تلخم شدم

یه قدم دیگه هم اومد جلو، هوا تاریک شده بود، تر سیده بودم امیر چش شده بود با هر قدمی که اون برمیداشت منم یک قدم میرفتم عقب اینقدر رفتم عقب که خوردم به دیوار، امیرم دست رو به روم ایستاده بود خواستم جا خالی بدم که با دستاش مهارم کرد...

خوب که به صورتش نگاه کردم متوجه سرخی چشمش شدم با صدایی که از ته چاه میومد گفت؟

=د لامصب چرا باهام اینجوری میکنی؟

هیچوقت امیر و اینقدر داغون ندیده بودم با ترس بهش نگاه میکردم -امیر تو رو خدا برو اونور

=بقیه به اندازه کافی اذیتم میکنن تو دیگه چرا؟

-امیر چی خوردی..؟ حالت خوب نیس

=اونقدر غیرت و معرفت دارم که وقتی میام پیش عشقم چیزی نخورده باشم

-ولی تو حالت خوب نیست.. امیر جان بیا اینجا بشین با هم حرف بزیم

شالم از سرم افتاده بود سرشو فرو کرد تو موهامو یه نفس عمیق کشید

-میدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود
قلبم به شدت میکوبید، سینم بالا پایین می‌شد، اونقدر با شدت که حتی امیر
هم متوجه شد...
سرشو آورد بالا چشماش خمار بود..
امیر بدون شک مست کرده.. حالش دست خودش نبود میترسیدم کار دستمون
بده بازوهاشو گرفتم تو دستمو تکونش دادم
-امیر بیا به صورتت اب بزن حالت بهتر بشه
=یه بار که بهت گفتم من مست نیستم..
شونو هامو گرفت تو دستشو پیشونیشو چسبوند به پیشونیم
=دریا بگو که دوسم داری..
چشامو بسته بودم
-دوست دارم امیر.. بخدا دوست دارم..
=بگو که هر اتفاقی بیوفته تنهام نمیداری..
- تنهات نمیدارم امیر.. باور کن تنهات نمیدارم عزیزم..
پیشونیمو ب* و*سید و محکم بغلم کرد.. یکم خیال راحت شد، سرمو
گذاشتم رو سینش سینهش با شدت بالا پایین میشد لب باز کرد:
=میدو

نی تو این دو هفته که خبری ازت نبود چیا کشیدم اخه چطور دلت اومد تنهام
بذاری نامرد؟

-کی؟ من تنهات گذاشتم؟ تو که حتی یه بارم سراغمو نگرفتی

=چرا وقتی زنگ میزدم جواب نمیدادی..؟

-خب یکم ازت دلگیر بودم، میتونستی بیای دیدنم

=تا یک هفته هرشب میومدم در خونتون بابات میومدم در میگفت دریا

نمیخواست تو رو ببینه

سرمو از رو سینش برداشتمو گفتم:

-چی بابام این حرفو زد؟

=اوهم.. من حرفشو باور نکردم هر روز میومدم جلوی در مطب میدیدمت

ولی یه جورایی از دیدنت میترسیدم

دست به کمر با یه اخم ساختگی گفتم:

-تو نمیترسیدی، غرورت اجازه نمیداد

خنده ای کردو دوباره بغلم کرد

=ای شیطون، حالا هرچی مهم اینه که الان پیشمی

لبخندی زدمو گفتم:

-من اگه عشقمو نشناسم که به درد جرز لای در میخورم

تو بغل هم داشتیم میخندیدیم که یهو در باز شد...

بابا با شهریار اومدن تو.. سریع از تو بغل امیر اومدن بیرون، امیر خم شد

شالمو برداشت و انداخت رو سرم و رو بهم گفت:

-دریا برو تو خونه

خواستم برم که صدای بابا متوقفم کرد

=نههه وایستا

اب دهنمو قورت دادم تا سر حد مرگ تر سیده بودم، بابا اومد جلو و رو به امیر

با صدای بلندی گفت:

=تو اینجا چه غلطی میکنی؟

=اومده بودم دریا رو ببینم

=تو خیلی غلط میکنی بخوای دریا رو ببینی

-بابا||

=تو خفه

=حاج مرتضی شما با دریا کاری نداشته ...

هنوز حرفش کامل نشده بود که دست بابام به شدت نشست رو صورتش

=اینوزدم که یادت بمونه دیگه دور و بر دریا نیلکی شیرفهم شد...؟

برگشتم طرف بابا و با صدای بلندی گفتم:

-بابا این چه کاری بود که کردی..؟

=تو برو خونه که خیلی باهات کار دارم

دستمو گذاشتم سر شونه امیر

-امیر حالت خوبه؟

بابا عصبانی تر از قبل داد زد:

=گفتم گمشو خونه

امیر برگشت سمتم

=من حالم خوبه برو تو، دریا

لحظه ی اخر که میخواستم برم تو خونه چشمم به شهریار افتاد که عصبانی داشت بهم نگاه میکرد مثل اینکه تمام این مدت داشته دعوی ما رو نگاه میکرد و حتی کوچکترین عکس العملی نشون نداده...

رفتم تو اتاقمو درو قفل کردم خواستم زنگ بزنگم به امیر که یادم اومد گوشیم بیرونه تا خواستم برم درو باز کنم بابا محکم کوبید به در
=باز کن این در بی صاحبو

ترسیده بودم رنگم مثل گچ سفید شده بود اگه درو باز میکردم بی شک یه کتک مفصل از بابا میخوردم بابا که میدونست من و امیر میخوایم با هم ازدواج کنیم نمیدونم چرا اینجوری شده بود، واقعا چرا به امیر میگفت که در یا دریگه نمیخواد ببینت تو همین افکار بودم که با صدای در به خودم اومدم
=دختره ی ورپریده گفتم باز کن درو

بابا داشت محکم به در لگد میزد و عربده میکشید، خون جلوی چشماشو گرفته بود، یادمه اخرین باری که از بابا کتک خوردم ده سالم بود اونم به خاطر این که بدون اجازتش رفته بودم خونه دوستم و اونم نگرانم شده بود دوباره عربده کشید:

=دریا اگه درو باز نکنی به روح مادرت درو میشکنم میام تو
قلبم داشت میومد تو دهنم تصمیم گرفتم درو باز کنم فووش میزدتم اگه درو باز نکنم بدتر عصبانی میشه.. اروم اروم قدم برمیدا شتم دستمو گذاشتم رو کلید و چرخوندمش، خودم یه قدم اومدم عقب بابا درو به شدت باز کرد سرمو انداخته بودم پایین اومد جلو، رو به روم ایستاد، تا سرمو اوردم بالا محکم زد

تو گوشم پرت شدم روزمین، دستمو گذاشتم رو صورتتم، لبم پاره شده بود
اشک تو چشمام حلقه زد گوشمو گرفت و بلندم کرد با فریاد میگفت:

=دختره ی پرو من تو رو اینجوری بار اوردم ها؟؟؟؟؟

گوشمو محکم تر کشید و دوباره بهم سیلی زد

=من بزرگت نکردم که ه*ر*ز*گ*ی کنی..

دستمو گذاشتم رو اون دستش که گوشمو گرفته بود با گریه التماسش میکردم:

-بابا تو رو خدا نزن غلط کردم

ولی بابا بی توجه به من محکم میزدو گوشمو میکشید

=اگه یه بار دیگه تو رو با اون پسره ی احمق ببینم خفت میکنم حالیه؟

سرمو پشت سر هم تگون دادم

رفت بیرون و در اتاقم قفل کرد...

حالم بد بود زانو هام تحمل وزنمو ندا شتن همونجا نشستم روزمین و به حال

خودم گریه کردم اخه چرا اینجوری شد، نمیدونم بابا یهو چش شد اونکه امیرو

خیلی دوست داشت اگه هرکسی با ازدواج ما مخالف بودن بابام موافق صد در

صد این قضیه بود، اما نمیدونم چرا از این رو به اون رو شده، هر چی هست

زیر سر همون پسره شهریاره، تمام جای بدنم درد میکرد اما دردی که تو دلم

داشتم خیلی بیشتر از اون بود، نشستم کنار تختم، قاب عکس مامانمو از روی

عسلی کنار تختم برداشتمو با دقت نگاهش میکردم دستمو رو قاب کشیدم...

الهی من قربونت برم چرا تنهام گذاشتی.. میدونی الان چقدر بهت احتیاج

دارم کاش پیشم بودی، قابو اوردم بالا و ب*و*شش کردم.. کاش که حداقل

بیای بخوابم، بیا ببین دخترت شکست خورده کم آورده بیا و دستمو بگیر..
الان بیشتر از هر کسی به تو احتیاج دارم... اشکمو که چکید رو قابو با دستم
پاک کردم خیلی دلتنگتم مامان... یه ضبط کوچولو داشتم با یه نوار که
مخصوص خودمو مامان بود، هر وقت دلم برا مامان پر میکشید اون نوارو
گوش میدادم، ضبط روشن کردم:
سلطان غم چشم

چراغم مادر
تنها گل گلزار با غم مادر
بعد از خدا تنها امیدم مادر
من با دعایت رو سفیدم مادر
مادر پرستار دلم ای روشنی بخش و چراغ منزلم

از ته دلم زجه میزدم قاب عکسو به سینم فشار دادم و زمزمه کردم:

در قلب من این ارزوی اخر است
گویند بهشت در زیر پای مادر است
ای وای من قدر تو را شناختم
من را ببخش تنها به خود پرداختم
مادر پرستار دلم ای روشنی بخش و چراغ منزلم

مامان جونم خیلی دلم برات تنگ شده کاش اینجا بودی تا سرمو میذاشتم رو پاهات، عطر تنت بهم ارامش میده، یهو یاد لباسش افتادم که تو کمدم بود رفتم برداشتمش و بوش کردم من با این لباس 6سال زندگی کردم زمانی که از پیشمون رفت این لباس تنش بود دوباره نشستم کنار تخت، قاب و لباس با هم تو دستم بود

تو با بدی ام ساختی و سوختی

تنها چراغ خانه را افروختی

هر جمعه ها چشمت به قاب جاده ها

شاید بیاید ام یجیب جاده ها

همزمان با اهنگ زمزمه میکردم...

مادر پرستار دلم ای روشنی بخش و چراغ منزلم

کسی که تا همیشه پای من سوخت

چراغ خانه سرد من افروخت

شیبی که سر به بالین تبم

زمین و آسمان یکجا به هم دوخت

یاد زمانی افتادم که ابله مرغان گرفته بودم شب تا صبح تو تب میسوختمو
مامان پلک رو هم نداشت . پاشویم میکرد و مثل پروانه دورم میچرخید...

مادر تویی دار و ندارم مادر
بعد از تو من دیگه چه دارم مادر
ای گریه ات پشت و پناهم مادر
من با دعایت روبه راهم مادر
مادر پرستار دلم ای روشنی بخش و چراغ منزلم...

با احساس سنگینی که تو سرم حس کردم از خواب بیدار شدم همونجا کنار
تخت خوابم برده بود، سرم به شدت درد میکرد قاب عکس مامانو گذاشتم
روی عسلی، لباسشو هم گذاشتم تو کمد ساعتو که نگاه کردم دو شب بود فکر
میکردم که در قفله کلافه تو اتاق قدم میزدم نا امید به سمت در رفتم دستگیره
رو کشیدم که در باز شد، خوشحال درو کامل باز کردم، بوی بدی فضای خونه
رو پر کرده بود چراغا روشن بود و بابا هم جلوی تلویزیون رو کاناپه خوابش
برده بود، سلانه سلانه به طرف اشپزخونه رفتم سبد داروها رو برداشتم و دنبال
قرص مسکن میگشتم، قرصی پیدا کردم بطری ابواز تو یخچال برداشتمو
خوردم، خواستم به صورتم کمی اب بزدم که چشمم به گوشیه شکستم افتاد،
باورم نمیشد بابا گوشیه رو شکسته بود و شکسته ها شو انداخته بود تو سطل
اشغال، بابا میخواست با این کارش چی رو به من ثابت کنه..؟! با خیال اینکه

شاید درست بشه شکسته هاشو برداشتم ولی خورده خورد شد بود، قابل تعمیر نبود هرچقدر دنبال سیمکارت گشتم پیداش نکردم...

مستصل از اسپزخونه زدم بیرون، تلویزیون روشن بود رفتم طرف بابا تا کنترل رو از رو میز بردارم که چشمم به جاسیگاری با کلی فیلتر سیگار افتاد، به چشم شک کردم پس بوی گند اینا خونه رو برداشته بود نشستم کنار میز بسته سیگارو برداشتم خالی بود باورم نمیشد که بابا سیگاری شده درست همون چیزی که ازش میترسیدم داشت به سرم میومد... تلویزیون خاموش کردم و برگشتم تو اتاق برقو خاموش کردم دیگه از تاریکی نمیترسیدم چون زندگیم سیاه شده بود، باید عادت میکردم به این تاریکی، دراز کشیدم رو تخت سعی کردم بخوابم تا شاید سردردم بهتر بشه ولی با وجود افکار مزاحم تا صبح خوابم نبرد...

چشم باز کردم ساعت 9 بود، اولین روز هفته آگه دیر می رسیدم زشت بود تا الان چند باری رو بهم تذکر داده بود سعی میکردم که زودتر برسم چون خودش خیلی مقرراتیه دوست داره منشیش هم مثل خودش باشه، لباسامو که پوشیدم رفتم جلوی آینه ضدافتابو برداشتم سعی کردم که کیودی ها و زخم کنار لبمو با کرم معو کنم ولی زیاد موفق نشدم بیخیال از خونه زدم بیرون، حتی صبحونه هم نخوردم اصلا اشتها نداشتم بابا خونه نبود، خدا رو شکر درو هم قفل نکرده بود، هه اونکه خیلی وقته به من خرجی نمیده خوبه که حداقل درو باز گذاشته تا من کار کنم شکمه خودمو سیر کنم با همین افکار داشتم به

طرف ایستگاه میرفتم که متوجه ماشینی شدم که داشت مدام برام بوق میزد
نگاهی بهش انداختم، امیر بود...

=بیا بالا

خم شدمو از پشت پنجره بهش گفتم:

-امیر تو رو خدا برو

امیر تا چشمش به صورتم افتاد سریع از ماشین پیاده شد و اومد به طرفم و با
بهت نگاهم میکرد:

=دریا بابات زدت؟

سرمو انداختم پایین و خواستم رد بشم که امیر جلو مو گرفت

=سوار شو

-امیر دنبال شر نگرد خواهشا برو

امیر بی توجه به من در ماشینو باز کرد و وادارم کرد که سوار بشم نگاهی به دور
و بر انداختم و وقتی مطمئن شدم که بابا نیست سوار شدم، امیرم سوار شد و
پاشو گذاشت رو گاز، یکم که از خونه دور شدیم نگه داشت برگشت سمتم

دستشو گذاشت رو زخم کنار لبم

=الهی من بمیرم چطور دلش اومد...؟

نا خوداگاه اشکم ریخت امیر هراسون گفت:

=چی شد عزیزم درد میکنه؟

سرمو تکون دادمو اشکامو پاک کردم

-نه نه درد نداره

=پس چرا گریه میکنی؟

سرمو اوردم بالا تو چشاش نگاه کردم

-بابا گوشیمو شکست

=فدای سرت یکی بهتر شو برات میخرم

-نه نمیخواد

=چرا؟

-الان بابا عصبانیه، صلاح نیس گوشی بخری

=خیلی زدت؟

خند

ه ی تلخی کردم و گفتم:

-نه بابا یه دوتا سیلی خوردم

=با دوتا سیلی صورتت اینقدر کبود شده؟

-مگه تو نمیدونی پوستم حساسه..

من سعی میکردم بنخندم ولی امیر صدشاش کاملاً بغض الود بود

=لابد چشماتم حساسه که اینقدر ورم کرده

سرمو انداختم پایین نمیدونستم که چشمم اخرش لوم میدن... سرشو نزدیک

صورتم کرد، ب*و*سه ای کنار لبم زد بعد با ناراحتی گفت:

=معذرت میخوام دریا نمیدونستم که اینجوری میشه...

-نه اصلاً تقصیر تو نبود، من باید ازت معذرت بخوام

=حاج مرتضی حق داره اون به من اعتماد کرده بود، کاش قلم پام می شکست

دیشب نمیومدم خونتون

سریع جبهه گرفتم:

-چیه پشیمون شدی که دیشب اومدی پیش عشقت؟

=نه دیوونه از این پشیمونم که نتونستم جلوی خودمو بگیرم

-تو که جُرم نکردی فقط همسر ایندتو بغل کردی...

امیر خنده ای کرد و گفت:

=کاش همه مثل تو فکر میکردن ..

=راستی دیشب چیکارم داشتی که بهم زنگ زدی؟

-هیچی چیز مهمی نبود

=بگو دیگه

بعد از اینکه فهمیدم بابا سیگاری شده حدس میزدم که این بسته چی باید باشه

به همین خاطر نمیخواستم به امیر نشونش بدم ولی امیر تا نمیفهمید که چی

میخواستم بهش بگم دست از سرم برنمیداشت اون بسته رو از تو کیف

برداشتمو دادم دست امیر...

-اینو تو جیب شلوار بابا پیدا کردم

امیر بسته رو گرفت دستش و با دقت نگاهش کرد بعد برد سمت بینیش و کمی

که بو کرد برگشت طرفم:

=این تو جیب بابات بود؟

-اره... این چیه امیر؟

امیر سرشو انداخت پایین و هیچی نگفت

-امیر گفتم این چیه؟

امیر سرشو آورد بالا و رو بهم گفت:

=دریا این... این تریاکه ولی تا بابات از مایش نده هیچ چیزی معلوم نیست.. بد
به دلت راه نده

با ناباوری نگاهش میکردم

-امیر تو چی داری میگی..؟ این... این تریاکه؟

صورتمو با دستام پوشوندم، با این که حدس میزدم این چی باید باشه ولی
باورش برام سخت بود، امیر سعی میکرد دلداریم بده، دستشو گذاشت سر
شونم

=دریا جان هنوز که چیزی معلوم نیست چرا خودتو اذیت میکنی؟

-امیر من از یه چیز تو زندگی میترسم اونم جدایی از عزیزامه، مامان که تنهام
گذاشت بابا هم که گرفتار اعتیاد شده، تنها دلگرمیم الان تویی که میترسم
همینم ازم بگیرن
امیر بغلم کرد و گفت:

=دریا هیچ چیزی نمیتونه بین من و تو فاصله بنداره اینو مطمئن باش

-امیر، الان که گوشه ندارم چه جوری باهات در ارتباط باشم..؟ با وجود بابا
نمیتونی بیای خونمون...

=تو نگران نباش وقتی بابات نبود خودم بهت سر میزنم...

به محل کارم رسیدیم، خواستم پیاده شم که امیر دستمو گرفت و ب*و*سید
=مواظب خودت باش خانومم

لبخندی زدمو گفتم

- تو هم مواظب خودت باش

سید ستمو خاموش کردم و سوید شرتمو پوشیدم اوایل مهرماه بود و هوا نسیم داشت کیفمو برداشتم رفتم سمت اتاق صمدی، در زدمو وارد شدم، داشت پرونده ای که روی میزش بود و بررسی میکرد

- خانم صمدی من کارم تموم شد آگه اجازه بدین من برم؟

سرشو آورد بالا عینکشو برداشت و گفت:

= میتونی بری عزیزم، فقط دیروقته الان دیگه اتوب* و*س نیست با تاکسی بری بهتره زنگ بزنی به اژانس...

- نه ممنون میخوام یکم خرید کنم پیاده برم بهتره

= باشه گلم هر جور صلاح میدونی

- با اجازتون من رفتم

= برو به سلامت

از مطب زدم بیرون و پیاده به سمت خونه راه افتادم دروغ گفتم بهش قصد خرید نداشتم، فقط دلم میخواست یکم قدم بزدم خسته شده بودم از بیرحمی روزگار، خیلی دلم گرفته بود، با این همه مشکلاتی که دارم چطور میتونم کنار بیام... ولی بازم با وجود این مشکلات خدا رو شاکرم، چون همیشه بدتری هم وجود داره و میتونه از این بدترم باشه، همیشه سعی میکنم نیمه ی پر لیوانو ببینم با خودم میگم آگه خدا مامانو ازم گرفت جاش امیرو بهم داد، تا زمانی که

مامان زنده بود عشق امیر و درک نمی‌کردم به جورایی امیر جای خالیه مادر مو برام پر کرد و شد سنگ صبور غصه هام.... خیلی از این موضوع خوشحالم که عشق بین من و امیر به عشق پاکه و مثل عشق های امروزی به *و*س زود گذر نیست، ولی از این میترسم که دست تقدیر من و امیر رو از هم جدا کنه، اونوقت من میمونم و بی کسی هام، پدرم که به زمانی مثل کوه پشتم بود الان گرفتار اعتیاد شده و من هیچکاری نمیتونم بکنم براش جز اینکه دعا کنم تا پاک بشه، اعتیاد زندگی خیلی ها رو از هم پا شونده، منم از همین میترسم که مبدا زندگی از اینی که هست بدتر بشه، دلم به این خوشه که هر بلایی سرم بیاد امیر پشتمه ولی خب اونم نمیتونه بین من و مادرش یکی رو انتخاب کنه، من به این اعتقاد دارم که اگه خدا دری رو به روت میننده به در دیگه رو باز میکنه، کافیه هوشیار باشی.... یا حتی میتونی اینطوری فکر کنی که اگه خدا دری رو، رو بهت میننده ممکنه اونطرف به طوفان با شه و تنها خدا با اینکارش داره از تو مراقبت میکنه...

خیلی قشنگه که اینطوری فکر کنی... با همین افکار رسیدم به به پارک نسبتا خلوت، نشستم رو نیمکتی که اونجا بود... چشمم به بچه هایی افتاد که داشتند فارغ از هر گونه فکر و خیالی بازیشونو میکردن منم به زمانی مثل اینا هیچ فکر و خیالی نداشتم ولی الان چی؟ دارم به آیندم فکر میکنم به اینکه چه سرنوشتی در انتظارمه با پام سنگ ریزه های روزمینو کنار میزدم که به نفر بی پروا کنارم نشست، اول فکر کردم مزاحمه خواستم بلند شم که صداش متوقفم کرد...

=خیلی وقته تو خودتی

برگشتم نگاهش کردم شهریار بود تو این موقعیت همینو کم داشتم با کنایه بهش
گفتم

-هه تعقیب کردن ادما جزو خصوصیاتتونه؟

=بهمتره یکم حرفو مزه مزه کنی، زبونت خیلی نیش داره

بی توجه بهش بلند شدم برم که استین ماتومو گرفت

=بشین باهات حرف دارم

استین ماتومو از تو دستش کشیدم بیرون

-من با ادمای امثال شما هیچ حرفی ندارم

بلند شد ایستاد

=مگه من چیکار کردم که اینقدر ازم بدت میاد؟

تو صورتش نگاه کردم، چشمای سبزش تو تاریکی شب میدرخشید

-اونقدر واسم بی ارزش هستی که حتی حوصله ندارم واست توضیح بدم

برگشتم برم که با این حرفش اتیشم زد

=من بی ارزشم یا تو که دختر ونگی هاتو قربانیه ه*و*س های یه مرد میکنی؟

با سرعت برگشتم طرفش:

-اولا زندگیه خصوصیه من هیچ ربطی به تو نداره، دوما تو در مورد من چی

فکر کردی؟

خیلی ریلکس جواب داد:

=من فکر میکنم تو یه دختر بچه ی ساده ایی که گول حرفای یه پسر و خوردی

میدونستم که فقط میخواست با این حرفاش حرصمو در بیاره

-تو به چه حقی به من توهین میکنی؟

برگشت نشست رو نیمکت و گفت:

=دیدی قضاوت کردن در مورد زندگیه ادما چقدر بده پس تو هم این حقو

نداری که در مورد من قضاوت و بهم توهین کنی

حوصله بحث کردن باهاشو نداشتم خواستم برم که گفت:

=هنوز حرفام تموم نشده

-حوصله گوش دادن به دری وری هاتو ندارم

=دختر بهت یاد ندادن با بزرگتر از خودت درست صحبت کنی

برگشتم طرفش و با حالت مسخره کننده ای گفتم:

-اوه ساری پدر بزرگ، ببخشید که بهتون بی احترامی کردم

-واقعا که خیلی بیچه ای...

-کسی مجبور ت نکرده باهام حرف بزنی

=دریا یکم جدی باش باید باهات حرف بزوم

-پس الان داریم چیکار میکنیم؟

=بیشتر داریم مثل بیچه ها بحث میکنیم تا اینکه حرف بزوم

از کنارم رد شد و گفت:

=دنبال من بیا...

نگاهی به ساعت انداختم یازده و نیم بود بهتر بود باهاش میرفتم این موقع شب

صلاح نبود تو پارک تنها بمونم

در ماشینو باز کرد و گفت:

=سوار شو

با تردید سوار شدم اونم سوار شد و ماشینو روشن کرد
سکوت بینمون باعث شد تا راحت تر فکر کنم، حرفاش و اسم سنگین تموم
شده بود اون حق بی احترامی به منو نداشت باید تلافی این حرفاشو سرش
در بیارم، اصلا نمیدونم چی شد که سوار ماشینش شدم ولی خب حداقل
خیالم راحت بود که اشنای باباست و منو تا خونه میرسونه، غرق در افکارم
بودم که با صدای پارس سگی ترسیدم

و تازه به خودم اوادم، همه جا تاریک بود و فقط توسط چراغای ماشین
میتونستیم جلوی راهمون رو ببینیم، برگشتم سمتش
-اینجا کجاست؟

بدون اینکه حتی نگاهم کنه با همون اخم همیشگی گفت:

=نترس جای بدی نیست

از اینکه اینقدر خونسرد و بیخیاله لجم گرفت عصبانی داد زدم

-منو داری کجا میبری؟

بی توجه به من پیچید داخل فرعی، تو این تاریکی خیلی راحت رانندگی میکرد
انگار این مسیر و بارها رفته و به خوبی میشناسه، اخه چطور تونستم بهش
اعتماد کنم

-منو ببر خونه

=راننده شخصیت نیستم که...

با چشای گرد شده طرفش نگاه کردم

ع-ع.. تو خودت خواستی منو برسونی خونه

=یادم نمیاد بهت گفته باشم میبرمت خونه

عجب شری گیر کردم... ولی خب راست میگفت اینکه نگفت میرسونمت خونه، من دیوونه اینجوری فکر کردم کاش سوار ماشینش نمیشدم، ساکت شدم با اینکه حس بدی نسبت بهش داشتم ولی نمیدونم چرا میتونم یه جورایی بهش اعتماد کنم از نظر من ادم خطرناکی نبود یعنی به قیافش نمیخورد، فقط من ازش دل خوشی نداشتم... ماشینو جلوی دری نگه داشت و بوق زد.. بلافاصله بعد از بوقش یه مرد میانسال درو باز کرد وارد حیاط که شدید ماشینو خاموش کرد

=میتونی پیاده شی

-اینجا کجاست؟

=نگران نباش جای بدی نیست

از ماشین پیاده شدم، باید به بابا خبر میدادم که یه وقت نگران نشه درسته رابطمون شکراب شده بود ولی خودمو موظف میدونستم که بهش بگم که کجام، گوشه رو از تو کیفم دراوردم از این گوشه ساده ها بود گوشه خونه افتاده بود منم برداشتمش فقط به درد تماس و پیامک میخورد از هیچی بهتر بود داشتم شماره میگرفتم که شهریار از پشت سرم گفت:

=چیکار میکنی؟

برگشتم طرفش

-میخوام به بابا خبر بدم

از کنارم رد شد و گفت:

=لازم نیست زنگ بزنی، بابات اینجاست

با چشای از حدقه در او مده نگاهش کردم

-بابا اینجاست و تو اینو الان به من میگی

=حالا که فهمیدی، دنبال من بیا

وای خدا این کیه دیگه... دنبال سرش رفتم وارد خونه که شدیم یه خانم تقریباً

میانسال او مد رو به روم ایستاد

=بدین به من خانوم

با تعجب بهش نگاه کردم

شهریار برگشت گفت:

=لباساتو دربیار بهش بده

نگاهمو از شهریار گرفتم و رو به اون زن گفتم:

-نه ممنون همینجوری راحتم

زنه برگشت طرف شهریار نگاه کرد که شهریار با سر بهش اشاره کرد و اونم

رفت.. وای خدا یعنی اینا برای هر چیز الکی و جزئی باید از شهریار اجازه

بگیرن، پشت سر شهریار میرفتم تا اینکه رسیدیم به پذیرایی، عجب ویلایی

بود ده دقیقه طول میکشید تا برسی به پذیرایی نشست رو مبل و با دست اشاره

کرد تا منم بشینم به تبعیت از اون نشستم رو مبل

-بابام کجاست؟

=بذار پات برسه خونه بعد سراغشو بگیر

-ظفره نرو بگو بابام بیاد، من میخوام برم خونه

خنده ای کرد و گفت:

=کجا با این عجله حالا حالا ها مهمون مایی

عصبانی از جام بلند شدم

-من احمق نمیدونم چه جوری به تو اعتماد کردم

بعد بلند بابا رو صدا زدم

-بابا||| بابا|||

شهریار اروم و بیخیال گفت:

-الکی داد نزن صداتو نمیشنوه

برگشتم سمتش

-دروغ گفتی نه...؟ بابام کجاست؟

از جاش بلند شد و به طرفم اومد رو بهم جدی گفت:

=دریا آگه به حرفام گوش بدی قول میدم ببرمت خونه

-منو آوردی اینجا که به حرفات گوش بدم نمیتونستی تو پارک بهم بگی...؟

=واسه این کارم دلیل دارم بشینو به حرفام گوش کن

نگاهی به ساعت انداختم یک و نیم شب بود چاره ای ندا شتم مجبور بودم به

حرفاش گوش کنم تا منو برسونه خونه از بابا که هیچ خبری نبود

-از کجا مطمئن باشم که منو میرسونی خونه

=قول دادم بهت, تو حرفامو گوش کن بعد هر جا خواستی بری ازادی...

نشستم رو مبل دو نفره ای که اونجا بود

-خیله خب میشنوم

نشست رو مبل رو به رویی

=فکر کنم تا الان فهمیدی که بابات اعتیاد داره

سرمو انداختم پایین

-اره میدونم

=تا الان چیکار براش کردی تا ترک کنه؟

-هنوز هیچکار، یعنی در واقع هیچکاری نمیتونم براش بکنم، قرار بود امیر

کمکمون کنه ولی بابا گفت که معتاد نیست واقعا نمیدونم باید چیکار کنم

با اخم ظریفی رو بهم گفت:

=منظورت از امیر همون پسر مسخرس که اونشب تو بغلش بودی..

-هوی، درست صحبت کن

=هه اون میخواد کمکتون کنه یکی باید به خودش کمک کنه

از جام بلند شدم

-نه دیگه داری توهین میکنی

=اوکی ببخشید، بشین سر جات

نشستم

=نه تو نه اون پسر و نه هیچکس دیگه ای نمیتونه به بابات کمک کنه جز یک

نفر

چشامو ریز کردم

-خب اون یک نفر کیه؟

=من...

خنده ای کردم و گفتم:

-هه، تو میخوای به ما کمک کنی من شک ندارم که تو خودت بابا رو معتاد کردی.. اصلا تو بهویی از کجا پیدات شد؟

=سعی کن جدی باشی دریا، چرا من باید باباتو معتاد کنم من از معتاد کردن بابات هیچ سودی نمیبرم، من فقط میخوام کمکت کنم

-رو چه حسابی میخوای کمکم کنی؟

بلند شد رفت سمت پنجره، پشتش به من بود ولی مخاطبش من بودم

=بذار به پای رفاقت، فکر کن دوستت داره کمکت میکنه

ولی من هیچ دوستی نداشتم، دو ستای دوران دبیرستانم که همشون یا ازدواج کردن یا دانشجویین و خبری از من نمیگیرن منم خبری ازشون ندارم من هیچوقت هیچ د

وستی نداشتم...

-خب چه جوری میخوای کمکمون کنی؟

برگشت سمتم و بدون هیچ مقدمه ای گفت:

=باهام ازدواج کن...

یه لحظه فکر کردم دارم خواب میبینم.. این چی از من میخواد.. میخواد من

باهاش ازدواج کنم، سریع از سرجام بلند شدم

-چییی..؟ تو از من میخوای که.... هه همین مونده که با تو ازدواج کنم.. منو

این همه راه کشوندی اینجا که این چرندیاتو بهم بگی...؟ پوزخندی زدمو ادامه

دادم:

-نقشه ی خوبی بود

برگشتم برم که صدام زد

=وایستا دریا

برگشتم عصبی نگاهش کردم

-وایستم که این مزخرفاتو بهم بگی

عینکشو برداشت حالا راحت تر میتونستم سرخی چشماشو ببینم

= نقشه چیه دریا..؟ هیچ نقشه ای در کار نیست ، میدونستم همچین واکنشی

نشون میدی واسه همین بهت زمان میدم تا فکراتو بکنی ، فقط اینو بدون که

زیاد زمان نداری

با دستش به پله ها اشاره کرد

=بابات اون بالا داره مواد میکشه دیر بجنبی از دستت رفته

-شاید کم سن و سال باشم ولی اونقدر بچه نیستم که بخوای گولم بزنی...

رفتم سمت در ولی قبل از این که برم بیرون نگاهی بهش انداختمو با پوزخند

گفتم:

-متاسفم براتون اقا شهریار که نقشتون خراب شد

بدون اینکه در سالتو ببندم به سمت در حیاط دویدم خواستم درو باز کنم که

مردی مسن با ظاهری شیک صدام زد

=دریا خانم

برگشتم سمتش

=دخترم من میرسونمت

-نمیخواه خودم میرم

او مد جلوتر

=دخترم ساعت دو و نیم نصفه شبه چه جوری میخوای بری خونتون..؟ اینجا
خارج از شهره ماشین گیرت نمیداد

تقریباً همسن بابام بود تازه حرف زدنش هم مثل بابا بود یه شال گردن سبز هم
دور گردنش انداخته بود که نشون از سید بودنش میداد، راست میگفت چه
جوری برمیگشتم خونه، تصمیم گرفتم باهاش برم بالاخره بهتر از مردای غریبه
تو خیابون بود

درصندلی عقبو باز کردم و نشستم، ماشینو روشن کرد و از ویلا زدیم بیرون...
سرمو چسبوندم به شیشه اخه من چرا اینقدر بدبختم خدایا من که بنده ی
قانعی ام از این زندگی ای که دارم راضی ام، اخه چرا اینقدر عذابم میدی...
شهریار ازم میخواد که باهاش ازدواج کنم، ازدواج من و اون چه ربطی به بابا
داره اخه، من نمیفهمم... اشکام بی وقفه میریخت کاش اصلاً سوار اون ماشین
لعنتیش نمیشدم کاش بابا هیچ وقت معتاد نمیشد کاش مامان زنده بود
کاش... کاش...

=دریا خانم

سرمو اوردم بالا اشکامو پاک کردم، سید داشت از تو اینه بهم نگاه میکرد چهره
ی مهربونی داشت

=چی شده چرا گریه میکنی دخترم؟

با بغضی که داشت خفم میکرد لب باز کردم:

-دلم گرفته حاج اقا، دلم از مردم این زمونه گرفته تا میبینن یه دختر بی پناه و بی کسه میخوان هر جور شده ازش سواستفاده کنن
=تنها زندگی میکنی؟

-اره خیلی وقته که تنهام مادرم 6ساله فوت کرده بابامم که...
=اقا شهریار میتونه کمکت کنه دخترم هر چیزی ازش بخوای بهت میده ازش کمک بخواه

به بیرون نگاه کردم
-همون اقا شهریار شما مسبب همه ی بدبختی های منه
=اینجوری نگو دخترم اقا شهریار خیلی مهربونه اقاییه واسه خودش همیشه دستش تو کار خیره
پوزخندی زدمو گفتم:
-هه اره همیشه دستش تو کار خیره

جلوی در خونه از ماشین پیاده شدم
-ممنون حاج اقا
=خواهش میکنم دخترم برو تو خونه تا منم برم
برگشتم کلیدو تو قفل چرخوندم و رفتم تو
دستی تکون دادمو و گفتم: خداحافظ، به محض اینکه درو بستم پاشو گذاشت
رو گاز و رفت...

کفشامو در اوردم و رفتم تو چراغا رو روشن کردم بابا خونه نبود غلط نکنم
شهریار را ست میگفت که بابا خونشون بوده لبا سامو در اوردم و ابی به سر و

صورتتم زدم نشستم رو کاناپه گوشیمو از تو کیفم در اوردم امیر پیام داده بود
بازش کردم

=شب خوش خانومم خوب بخوابی

لبخندی زدمو به ساعت دریافت پیام نگاه کردم 12:30 شب، خوش به حالش
الان راحت و بی دغدغه خوابیده این منم که یه عالمه مشکل سرم ریخته بین
دو راهی گیر کردم، نمیدونم باید چیکار کنم اگه مامان خدایامرزم زنده بود
حتما کمکم میکرد اصلا اگه زنده بود که نمیداشت کار به اینجاها بکشه، نباید
زندگی امیر مثل زندگی من سیاه و کدر بشه من نباید بذارم امیر هم پا به پای
من بسوزه، بلند شدم وضو گرفتمو نمازمو خوندم، خدا رو شکر فردا جمعه بود
و راحت میتونستم بخوابم... ساعت نزدیکای 5:30 صبح بود که پلک هام
سنگین شد و همونجا رو کاناپه خوابم برد...

با صدای زنگ گوشی به زور لای پلک هامو باز کردم با دستم رو میز دنبال
گوشی میگشتم بالاخره پیداش کردم، بدون اینکه نگاهی به صفحهش بندازم
جواب دادم

-الو

صدای شاد و شنگول امیر تو گوشی پیچید:

=سلامم خانوم خانوما مهمون نمینخوای...؟

یهواز جام پریدم

-مگه تو کجایی الان؟

=کجا میخواستی باشم در خونتون، بدو تا بابات نیومده درو باز کن

کلافه نشستم رو زمین

-تو از کجا میدونی که بابا خونه نیست؟

=چرا سوال تکراری میپرسی خو از بالا پشت بوم دیدم کفشاش نیست دیگه

خندم گرفت این بشر دنبال هر موقعیتی میگشت تا بیاد پیشم

=به چی میخندی بیا درو باز کن یخ زدم

سرمو با دست خاروندم

-خب.. چیزه...امیر من الان وضعیت مناسبی ندارم، برو بعدا بیا

=دریا ب

ا من یکی به دو نکن یا درو باز میکنی یا از بالا در میام توها

-خیله خب...خیله خب، فقط آگه دیدیم نترسی ها

=باشه

-اووادم

گوشی رو قطع کردم خواستم دستی به دور و بر خونه بکشم که دستشو گذاشته

بود رو زنگ و خیال برداشتن هم نداشت بیخیال بدو از خونه زدم بیرون رفتم

سمت در

درو باز کردم امیر پیتزا به دست و با قیافه ای وحشت زده داشت منو نگاه میکرد

تا گفتم چی شده زد زیر خنده... بلند بلند میخندید دستشو گرفتم اوردمش تو

خونه و درو بستم

-چیزه خنده داری دیدی؟

پیتزا ها رو داد دستم

=مگه از این خنده دارتر هم میشه؟

و به من اشاره کرد

رفتم توخونه، خودمو تو آینه قدی دیدم راست میگفت چشم بدجوری پف کرده بود، موهامم که قربونش برم انگار دست زدم به سیم برق.. نصف بلوزم تو شلواری بود نصف دیگشم بیرون، پاچه ی شلواریم تا خورده بود از قیافه خودم ترسیدم برگشتم سمت امیر که پشت سرم ایستاده بود..

-تقصیر خودته من که گفتم الان وضعیتم مناسب نیست بعدا بیا خنده ای کرد و گفت:

=تو تا الان خواب بودی میدونی ساعت چنده؟

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم

- اوه ساعت یک ظهره که

=بله خانوم چه خبره مگه کوه کندی؟ دختر نباید تا لنگ ظهر بخوابه که

-تو که نمیدونی من ساعت 5:30صبح خوابیدم

=چرا اینقدر دیر خوابیدی؟

نمیخواستم امیر از قضیه دیشب چیزی بدونه واسه همین گفتم:

-هیچی بی خوابی زده بود به سرم

داختم میرفتم طرف دستشویی که یهو امیر از پشت بغلم کرد

-هییی... دیوونه ترسیدم

=قربون عشقم برم که دلش قد گنجیشکه

-خدا نکنه، حالا ولم کن برم ریخت و قیافمو درست کنم

سرشو از پشت گذاشت رو شونم

=نه نمیخواه بری همینجا بمون..

-خودتو لوس نکن دیگه بزار برم حداقل موهامو شونه کنم اینجوری زشت

شدم

منو برگردوند طرف خودش و گفت:

=تو همه جوهره قشنگی عشقم، مثل ماه میدرخشی

لبخندی زدمو از زیر دستش در رفتم، بدو رفتم تو دستشویی که صدای او مد:

=دریا بیا من موهاتو شونه کنم

بعد از این که دست و صورتمو شستمو لبامو عوض کردم شونه به دست

رفتم پیشش یه تیشرت با شلوار اسپرت پوشیده بودم

نشسته بود رو زمین و تکیه زده بود به دیوار نشستم جلوش پشتمو کردم بهش

شونه رو دادم دستش

-بیا عزیزم شونه کن

شونه رو از دستم گرفت و مشغول شد

=چه موهای نرمی داری میدونی که من عاشق موی ل*خ*تم

خواستم یکم اذیتش کنم

-اره میدونم چه فایده وقتی میخوام کوتاهشون کنم

یهو داد زد:

=کافیه دست به موهاش بزنی اونوقت من میدونم تو

خنده ای کردمو گفتم:

-شوخی کردم بابا چه زود باور میکنی

=باور نکردم فقط خواستم بدونی که این موها چقدر برام ارزش دارن

-تو که اینقدر اینا رو دوست داری پس خودت هر روز شونشون کن من که

بیکار نیستم والا

=حیف که فعلا نمیشه، ایشالا هر وقت رفتیم خونه خودمون نمیذارم اصلا

دست به موهات بزنی

کارش که تموم شد رفتم تو اتاقم جلوی اینه داشتم به موهام ور میرفتم، گیره رو

گرفتم تو دستم تا ببندمشون که گفت:

=نه نمیخواد بذار باز باشه

از تو اینه نگاش کردم

-نمیشه امیر، اینجوری اذیتم میکنن

=خب، پس با کش دم اسبی ببند

موهامو که بستم دستمو بردم سمت عطری که امیر واسه تولد پار سالم گرفته

بود یکم به خودم زدم

-امیر دستت درد نکنه خیلی خوشبویه هر جا رفتم نتونستم مثل این گیر بیارم

اینم داره تموم میشه.. از کجا گرفتیش؟

اومد جلوتر، دقیقاً پشت سرم ایستاده بود

=یکی مثل همین واسه میخرم، خوبه؟

-اره خیلی خوبه ممنون

=خب تشکر خشک و خالی که به درد نمیخوره یه تشکر درست و حسابی
میخوام

هنوز داشتم از تو اینه نگاش میکردم چشماش میخندید
-خب چیکار کنم؟

نیم رخ صورتشو نشون داد و با دستش به لپش اشاره کرد
لبخندی زد، تا برگشتم ب*و* سش کنم صورتشو برگردوند و ل*ب*ا*م رو
ل*ب*ا*ش قرار گرفت، سریع سرمو کشیدم عقب خجالت زده سرمو انداختم
پایین

-م..من می میرم غذا رو آماده کنم

اینو گفتمو از اتاق زدم بیرون رفتم تو اشپزخونه اول یه لیوان اب برداشتم خوردم
از خجالت داشتم اب میشدم اخه این چه کاری بود که امیر کرد دوباره لیوانو
پر از اب کردم نزدیک دهنم کردم خواستم بخورم که امیر از پشت زد سر شونم
یهو از جام پریدمو لیوان از دستم افتاد و شکست

=وا...ترسوندمت..؟

با مین گفتم:

-عه چیزه... تو برو بیرون خودم اینا رو جمع میکنم
= نه از جات تکون نخور تا جارو رو بیارم

همونجا ایستاده سرمو انداخته بودم پایین عرق از سر و روم میریخت هیچ
وقت تا این حد از امیر خجالت نکشیده بودم کارش که تموم شد دستمو گرفت

و از اشپزخونه زد بیرون

=تو اینجا بشین تا من پیام

نشستم رو مبل، امیر برگشت تو اشپزخونه و غذا و مخلفاتشو آورد

سرمو انداخته بودم پایین جعبه پیتزا رو گذاشت جلوم

=بخور دیگه

-باشه میخورم

اروم اروم سرمو اوردم بالا، تا بهش نگاه کردم زد زیر خنده

کوسن مبل رو پرت کردم طرفش

-مرض، درد بی درمون، خوشت میاد منو اینجوری میبینی؟

قیافشو مظلوم کرد و گفت:

=مگه چیکار کردم خوو؟

-چیکار که نکردی اون چه کاری بود کردی؟

=یادم نمیداد کدوم کار؟

-که یادت نمیداد اره

=باور کنیادم نمیداد

-الان کاری میکنم یادت بیاد

بلند شدم دنبال سرش کردم، اون میدوید منم دنبالش، اخر تو اتاق گیرش

اوردم هلش دادم رو تخت و تا تونستم قفلکش دادم، خیلی قفلکی بود

-حالا یادت اومد؟

=غلط کردم.. اره اره یادم اومد

دست از قفلک دادنش برداشتم دست به کمر گفتم:

-خب بگو

=اها الان یادم او مد که اینجا وایستاده بودی بعد گفتم ب*و*سم کن بعد
خواستی لپمو ب*و*س کنی ولی لپمو ب*و*سیدی
-اره اره

=خب تقصیره تویه عجله داشتی ب*و*سم کنی من صورتمو برگردوندم تا
بهت بگم ب*و*سم نکنی ولی کار از کار گذشته بود
خیلی سعی میکردم جلوی خندمو بگیرم
-بسه بسه کمتر بلوف بزنی بریم غذا از دهن افتاد..

از اتاق رفتم بیرون امیرم دنبال سرم او مد نشستیم سر میز سس قرمزو برداشتم
ریختم رو پیتزای یکم ریختم رو سر انگشتم امیر سرش پایین بود و مشغول
خوردن..
-امیر

=جونم

تا سرشو آورد بالا انگشت سسیمو زدم نوک دماغش
خندیدیمو مشغول خوردن شدیم

عاشق سس بودم یه تیکه از پیتزا برداشتم پر از سس کردممش، نزدیک دهنم
کردم تا بخورمش که امیر گفت:

=دریا

-جانم

بادستش به پشت سرم که حیاط بود اشاره کرد

=اونجا چیه؟

صورتمو که اونور کردم یه گاز گنده از پیتزای زد

سریع برگشتم طرفش

-امیییییر

با دهن پر در حالی که اطرافش پر از سس شده بود دستاشو به حالت تسلیم

اورد بالا

=بیخشید

خندم گرفته بود

-خیله خب با دهن پر حرف نزن

بعد از تموم شدن نهار با امیر نشستیم جلوی تلویزیون، گوشیمو برداشتمو

شماره بابا رو گرفتم

=به کی زنگ میزنی؟

-به بابا از دیشب گوشیش خاموشه

=نمیدونی کجاست؟

-نه خبری ازش ندارم

=چیزه دیگه ای ازش ندیدی؟

-از اون روز دیگه ندیدمش که بخوام دستش چیزی ببینم

=فکر میکنی کجا رفته باشه؟

-نمیدونم ولی هر جا هست با شهریاره

=شهریار، شهریار کیه دیگه؟

-همون دوستش که تازه با هم رفیق شدن

=اها خب زنگ بزنی به اون

-شمارشو ندارم

=چرا فکر میکنی با اون به قیافش نمیخوره که معتاد باشه

-اره ولی خب حس بدی نسبت بهش دارم، همش فکر میکنم اون بابا رو معتاد کرده

=میتونیم از طریق پلیس پیدااشون کنیم

-باشه تا ببینم...

صدای در مانع گفتن ادامه ی حرفام شد سریع بلند شدم

=دریا، باباته؟

-نه بابا خودش کلید داره

=صبر کن من میرم

-نه خودم میرم

مانتو و شالمو پوشیدم رفتم سمت در، درو قفل کرده بودم که آگه یه وقت بابا

اومد امیرو از بالا پشت بوم بفرستم خونشون...

دروکه باز کردم شهریارو دیدم

=چه عجب بالاخره درو باز کردی

خواستم درو ببندم که درو هل داد و اومد تو

-برو بیرون تا همسایه ها رو خبر دار نکردم

با صدای من امیر از خونه زد بیرون

=کیه دریا؟

برگشتم سمتش

-هیچکی، تو برو خونه

شهریار رفت سمت امیر

=به به میبینم که جمعتون جمه

امیر رو بهش گفت:

=حاج مرتضی خونه نیست برو بعدا بیا

=من با مرتضی کاری ندارم اومدم دریا رو ببینم که فکر کنم بد موقعی مزاحم

شدم

رفتم سمتش

-ولی من هیچ تمایلی به دیدن تو ندارم گمشو از خونم بیرون

=خوب نیست دختر اینقدر بد دهن باشه

تا خواستم لب باز کنم امیر کفشاشو پوشید و اومد جلو جای شهریار ایستاد و

رو بهش گفت:

=برای چی میخواستی دریا رو ببینی؟

شهریار نشست رو تخت کنار حیاط و سیگار شواز تو جیب کتش در آورد و

گذاشت گوشه لبش

=فکر نمیکنم به تو ربطی داشته باشه

-همه چیز دریا به من مربوطه بگو واسه چی اومدی اینجا؟

پوزخندی زد و گفت:

=خب من بعد از این دیگه مربوط نمیشه

امیر گیج و از همه جا بیخبر ازش پرسید:

=اونوقت چرا؟

شهریار دود سیگارشو داد بیرون و گفت:

=مگه دریا بهت نگفته که قراره...

سریع رفتم جلو و رو بهش گفتم:

-ما حرفامونو زدیم نه؟

=اوهوم... حرفامونو زدیم

-خب پس برای چی اومدی اینجا؟

=فکر کنم از دیشب تا الان فکراتو کرده باشی دیگه، نه؟

-اره فکرامو کردم

=خب؟

-این کار شدنی نیست

امیر پرید وسط حرفمون

=دریا، اینجا چه خبره؟

-چیزی نیست امیر یه سوتفاهم بود که حل شد

بلافاصله شهریار از جاش بلند شد و گفت:

=نه چه سوتفاهمی، واسه چی بهش نمیگی؟

امیر برگشت سمتم

=دریا این چی داره میگه چی رو داری ازم پنهون میکنی؟

کلافه موهامو که از شال زده بود بیرون کردم تو و گفتم:

-قضیش مفصله بعدا بهت میگم امیر جان

=امیر

نگاهمون کشیده شد سمت در، اکرم مامان امیر دم در ایستاده بود و با اخم

نگاهمون میکرد

=بله مامان؟

-سلام اکرم خانم بفرمایین تو

نگاه معنی داری بهم انداختو رو به امیر گفت:

=پسرم وقت دکتر گرفتم منو میرسونی دیرم شده

امیر رو به اکرم گفت:

=باشه مامان جان الان میام شما برو

اکرم سری تکون داد و بدون هیچ حرفی رفت،

امیر منو کشوند کنار

=دریا بهم میگی چی شده یا نه؟

-امیر این مسئله در مورد باباست من خودم حلش میکنم لطفا تو برو

=داری منو میفرستی دنبال نخود سیاه دیگه..؟

-نه بخدا اگه نری واسه من بد میشه

امیر با صدای تقریبا بلندی گفت:

=من برم که تو با این مرتیکه تنها بشی..؟

-هیسس یواشتر... اروم باش، من بهش اعتماد دارم ادم بدی نیست

یقشو صاف کردم و ادامه دادم:

-امیر جان اگه میگم برو فقط به خاطر اینکه که دوروز دیگه مامانت برنگرده

بگه این دختره نداشت پسرمن منو ببره دکتر

=نه دریا مامان من همچین آدمی نیست

ناگهان شهریار اومد طرفمون

=خب دیگه من میرم فقط دریا خوب به حرفام فکر کن باشه

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم

دستشو زد به سر شونه امیر و گفت:

=تو هم بهتره بیشتر از این مامانتو منتظر نداری

اینو گفت و بدون خدافظی از خونه زد بیرون

نفسی از سر اسودگی کشیدمو گفتم:

-خیالت راحت شد امیر جان؟ حالا میتونی بری

=بیا با هم بریم

-میفهمی چی میگم من پیام که مامانت کلمو میکنه

دستی به صورتش کشید و گفت:

=ممکنه این مرتیکه دوباره بیاد

-نه بابا نمیاد اگر اومد درو قفل میکنم خوبه؟

گوشیش زنگ خورد مامانش بود

-برو دیگه بنده خدا منتظره

=باشه من میرم دریا درو قفل میکنی به هیچ وجه هم باز نمیکنی

-باشه بابا خیالت راحت

=مواظب خودت باش دیگه سفارش نکنم

دستشو گرفتم

-خیالت راحت بچه نیستم که

ب*و*سه ای به دستم زد و رفت

درو قفل کردم و نشستم کنار حوض وسط حیاط، ابی به دست و روم زدم و نفس عمیقی کشیدم من حتی لحظه ای به ازدواج با پسر دیگه ای جز امیر فکر نکرده بودم حالا باید به امیر چی میگفتم آگه پیشنهاد شهریار قبول کنم دوباره پدرمو به دست میارم ولی آگه قبول نکنم کنار امیر به زندگیم ادامه میدم مطمئنم اکرم را ضی به ازدواج منو امیر نمیشه ولی امیری که من میشنا سم تا کار خودشو

نکنه دست بردار نیست، لبخندی نشست گوشه لبم امیری که من میشنا سم کله شق تر از این حرفاست... بلند شدم برم تو خونه که صدای در اومد برگشتم سمت در

-کیه؟

صدایی نیومد

از تو سوراخی در بیرونو نگاه کردم شهریار بود، ای خدا حدس میزدم که دوباره بیاد هیچی نگفتم تا اینکه محکم تر در زد، داد زدم:

-گفتم کیهه؟

اروم ولی محکم گفت:

=شهریارم باز کن درو

-خودتو خسته نکن درو باز نمیکنم

=باباتو اوردم درو باز کن

تا گفت بابا سریع درو باز کردم با چشمم دنبالش میگشتم ولی پیداش نکردم

-کو کجاست؟

با سرش به ماشین اشاره کرد

=تو ماشینه

رفتم سمت ماشین چون شیشه هاش دودی بود دیده نمیشد درو باز کردم

صندلی عقب نشسته بود و چرت میزد، نعشه کرده بود با ناباوری نگاهی به بابا

و بعد به شهریار انداختم شهریار اومد جلو و گفت:

=برو من میارمش

دوباره نگاهی به بابا انداختم باورم نمیشد این بابای من بود خیلی حالش بد

بود با صدای ارومی بهش گفتم:

=مواظب باش بقیه نبینن

عقب عقب برگشتم تو خونه،رفتم دستشویی تا جایی که تونستم گریه کردم ای

خدا چقدر دیگه صدات کنم چقدر دیگه دعا کنم اخه پدر من که بنده ی

خوبی بود چرا به این درد دچارش کردی خدا جونم نجاتش بده، اشکام بی

وقفه میریخت با صدای در به خودم اومدم، شهریار بود:

=دریا حالت خوبه؟

شیر ابو باز کردم به صورتم اب زدم... درو باز کردم رفتم بیرون شهریار اومد

جلو تا دستمو بگیره که پش زدم با چشم دنبال بابا میگشتم که گفت:

=تو اتاقشه

نشستم رو مبل

-کسی متوجه نشد؟

=نه ملافه انداختم بالاش، در ضمن کسی بیرون نبود

شهریار نشست رو مبل کناریم دستمال کاغذی رو به طرفم گرفت ازش گرفتم

و اشکامو پاک کردم

=نمیخواستم ناراحت کنم ولی مجبور شدم آگه اینکارو نمیکردم تو هیچوقت

راضی نمیشدی که باهام...

سرمو گرفتم تو دستام

-بسه...بسه... نمیخوام بشنوم

=من فقط میخوام کمکت کنم دختر چرا نمیفهمی؟

-اینجوری میخوای کمکم کنی با جدا کردن من از امیر؟ ارهههه؟

=دریا من خوشبختت میکنم امیر کم سن و ساله موقعیت های خوبی

درانتظارشه اون راحت فراموشت میکنه تو هم میتونی فراموشش کنی

داد زدم:

-نههه نهه فراموشش نمیکنم یعنی نمیتونم فراموشش کنم اونم فراموش نمیکنه

تو اصلا از زندگیه من چی میدونی عشق من و امیر الکی نیست ما 6 ساله که

با همیم همه ی اهل محل هم میدونن قراره ازدواج کنیم همه ی کارامونم

کردیم که نمیدونم تو از کدوم گوری پیدات شد

اختیار اشکام دست خودم نبود دستمال تو دستم خیسه خیس بود

=ولی آگه با من ازدواج نکنی با امیرم نمیتونی ازدواج کنی

-چیه تو میخوای جلومونو بگیری؟

=نه ولی هستن کسایی که با این ازدواج مخالفن

-برو بابا چرت نگو

=فکر کردی من از جدا کردن تو و امیر از هم، خوشحالم؟

گنگ نگاش کردم تُو صداش و حتی نگاهشتم تغییر کرده بود ادامه داد:

=من خودمم عاشقم درک میکنم هم تورو هم امیرو

اشکامو پاک کردموازش پرسیدم:

-من ازت یه سوال دارم با ازدواج من وتو چه جوری بابا ترک میکنه؟ من اینو

نمیفهمم

دستی به موهاش کشید و گفت:

=من چیزایی میدونم که تو نمیدونی

-خب بگو منم بدونم

=به وقتش بهت میگم

-وقتش کیه؟ الان بهم بگو

با صدای تقریبا بلندی گفت:

=دریا نمیتونم بهت بگم میفهمی اینو؟

بی توجه بهش بلند شدم رفتم سمت اتاق بابا در اتاقشو باز کردم هنوز تو چرت

بود تکیه زدم به چارچوب در اتاقش، شهریار اومد کنارم ایستاد...اروم گفت:

=اگه با من ازدواج کنی هم بابات خوب میشه هم زندگیت از این رو به اون رو

میشه، دار و ندارمو میریزم به پات

سکوت کردم، وقتی دید ساکت شدمو چیزی نمیگم خواست بره که برگشتم و با صدای لرزونم گفتم:

-پس دلم چی...؟ احساسم چی...؟ میگی احساسمو سرکوب کنم...؟ امیرو ترکش کنم...؟ من نمیتونم نمیتونم...

=کار نشد نداره کاری میکنم که از ازدواج با من پشیمون نشی
-تو حاضری با کسی ازدواج کنی که عاشق یه نفر دیگست...؟
سرشو انداخت پایین انگار میخواست یه چیزی رو بگه ولی نمیتونست برگشت تا بره جای در که رسید بدون اینکه برگرده نگاه کنه اروم گفت:
=اگه عاشقش باشم...اره...

همونجا کنار در اتاق بابا خشکم زد شهریار گفت که عاشقمه... هه یعنی اون با یک نگاه عاشق شده ممکن نیست من پیام امیرو که 6ساله عاشقمه ترک کنم بچسبم به مردی که از راه نرسیده میگه عاشقمه، خیلی راحت حرفشوزد و رفت، من موندم و بابای معتادم حالا باید چه جوری ازش ننگه داری میکردم... کاش مریض بود ولی معتاد نه با این اعتیادش هم زندگیه خودشو نابود میکنه هم زندگیه منو، برگشتم با چشمهایی پر از اشک نگاهی به بابا کردم رو تخت خوابیده بود، خیلی لاغر شده بود مخصوصا صورتش، نزدیکش شدم لباس تیره شده بود بیشتر به سیاه میزد، تو جیب هاش دنبال گوشیش میگشتم پیداش کردم رفتم تو مخاطبین دنبال شماره شهریار میگشتم پیداش که کردم دکمه تما سوزدم چون شارژ نداشت مجبور شدم با گوشی خودم زنگ بزنم بعد از دو بوق صدای جدی و محکمش پیچید تو گوشی:

=بله

از همینجا هم میتونستم اخم رو پیشونیشو تجسم کنم با صدای لرزو

نم

گفتم:

-دریام

=چی شده دریا؟

- شهریار من باید چیکار کنم؟ یعنی چه جوری از بابا نگهداری کنم؟ الان که

خوابه میتروسم بیدار شه خونه رو بذاره رو سرش..

=چرا زنگ زدی به من..؟ خب به امیر جونت بگو اون بلده چه جوری کمکت

کنه

پوفی کردم و عصبی گفتم:

-باشه زنگ میزنم به امیر

گوشی رو که قطع کردم، دوباره زنگ زد جواب ندادم بار دوم که زنگ زد گوشی

رو برداشتم و طلبکار گفتم:

-چیه...؟

بی توجه به عصبانیتم گفتم

=نترس تو خونتون بهش ارامبخش زدم

-کی زدی که من نفهمیدم؟

=موقعی که تو دستشویی بودی

-اها، ولی خب بالاخره که بیدار میشه اونوقت چیکار کنم؟

=دریا باباته ،لولو نیست که ازش میترسی در ضمن من فردا دوباره بهتون سر

میزنم

-باشه فقط...

=فقط چی؟

-از این قضیه چیزی به امیر نگو باشه؟

بعد از مکث کوتاهی جواب داد:

=باشه

-ممنون خداحافظ

=دریا

-بله

=به حرفام فکر کن

-باشه

=خدانگهدار

گوشی رو قطع کردم و نشستم رو زمین اینم از سرنوشت من...چقدر سیاه...

چقدر کدر... چقدر تاریک...هعییی خدااا کدوم راه درسته کمکم کن....

رو کاناپه بخوابم بهتره، اینجوری هر وقت بابا بیدار شد زود میفهمم دراز

کشیدمو پتور و انداختم رو خودم اواسط پاییز بود و هوا سرد....

وسط یه باغ پر از گل ایستاده بودم وای خدا چقدر سرسبز و قشنگه...همه

هستن من، امیر، اکرم حتی شهریار هم هست همه میخندیدن خیلی خوشحال

-نایلون مشکی...اها یادم اومد

رفتم تو اسپزخونه از زیر کابینت نایلانو برداشتم دادم بهش، بلافاصله بعد از اینکه پلاستیکو از دستم گرفت رفت تو اتاقش و درو قفل کرد خوبه باز حداقل سر و صدا نکرد...

ساعتو که نگاه کردم 7 بود پس چرا این شهریار نیومد تازه با این وضعیت بابا نمیتونستم برم سرکار گوشیمو برداشتمو شماره ی شهریارو گرفتم ولی جواب نداد دوباره که گرفتم صدای سرحال و خندون دختری پیچید تو گوشی
=بله

-سلام ببخشید فکر کنم اشتباه گرفتم

=مگه با شهریار کار نداری

-بله بله با اقا شهریار کار دارم

=تو باید دریا باشی درسته

-بله.. خودمم شما از کجا منو میشناسین..؟

=شهریار خیلی تو خونه ازت تعریف میکنه

-اقا شهریار لطف دارن

=راستی یادم رفت بگم من شادیم خواهر شهریار

-اها از اشنایی باهاتون خوشبختم

=منم همینطور، دریا جان شهریار رفته ورزش گوشیشو یادش رفت بیره هر وقت

اومد میگم بهت زنگ بزنه

-ممنون عزیزم لطف میکنی

=خواهش گلم کاری نداری

-نه شادی جون خداحافظ

=خدانگهدار

گوشی رو قطع کردم به لحظه فکر کردم زنشه تا اینکه خودشو معرفی کرد اصلا

به اون شهریار بداخلاق و اخمو نمیخورد همچین خواهری داشته باشه...

بلند شدم رفتم تو حیاط از پشت پنجره تو اتاق بابا سرک میکشیدم کنار تخت

پشت به پنجره نشسته بود نمیدونم داشت چیکار میکرد بیخیال رفتم صبحونه

حاضر کردم و شروع کردم به خوردن دلم نیومد بابا رو صدا نزنم خواستم برم

صداش کنم که در اتاقش باز شد و خودش اومد

-بابا جان صبحونه حاضره

=الان میام

رفت دستشویی و به پنج دقیقه نکشید که برگشت نشست سر میز و اش چایی

ریختم

=امروز سرکار نمیری دریا؟

-نه امروز نمیتونم برم

=چرا؟

-چون...

صدای زنگ گو شیمم نذاشت جواب بابا رو بدم بلند شدم گو شیمو برداشتم

شهریار بود

-بله

=سلام دریا کاری داشتی زنگ زدی؟

-سلام اره زنگ زدم ببینم کی میای
=تا یکی دو ساعت دیگه خودمو می‌رسونم
یوآش جورری که بابا نشنوه گفتم:
-شهریار، من میتونم بابا رو خونه تنها بذارم..؟
=مگه کجا می‌خوای بری..؟
-باید برم سرکار
=دیگه لازم نیست بری
عصبانی گفتم:
-تو نمی‌خواد واسه من تعیین تکلیف کنی
=دریا الان بهترین کار اینه که خونه پی
ش بابات بشینی تو هرچی بخوای من برات فراهم میکنم
-نه ممنون نمی‌خواد شما زحمت بکشی
=زحمت چیه من دوست دارم بهت کمک کنم
کلافه نشستم رو مبل
-نمی‌خوام زیر دین کسی باشم
=دریا با کی صحبت میکنی؟
صدای بابا بود رو بهش گفتم
-شهریاره
=سلام منم بهش برسون

-شهریار بابا بهت سلام میرسونه

=سلامت باشه... فکر کنم حالش خوبه نه..؟

-اره بهتره ، ولی بازم میترسم تنهاس بذارم

=من دارم میام اونجا نیام بینم رفتی ها

-باشه

=فعلا

زنگ زدم به صمدی و بهش گفتم که امروز نمیتونم پیام خیلی غرغر کرد ولی

گفتم که شرمنده کاری واسم پیش اومده

بابا رو به روی تلویزیون نشسته بود و منم داشتم تو اتاق موهامو شونه میکردم

که امیر زنگ زد، در اتاقو بستم و خیلی اهسته جواب دادم:

-بله

=دریا چرا اروم حرف میزنی..؟

-اخه بابا خونس

=عه کی اومد؟

-دیشب اومد خونه

=اها الان حالش خوبه؟

-اره بهتره

=دریا من دیگه طاقت ندارم همین روزا میام خواستگاریت گفتم که بدونی،

حالا چه با مامانم چه بدون مامانم

دستمو جلوی دهنم گرفتم که صدا بیرون نره

-دیوونه شدی تو الان وقتش نیست، تو همین وضعیت میخوای بیای
خواستگاریم؟

=دریا آگه الان نیام ممکنه خیلی دیر بشه

-تو اصلا به درست هم فکر کردی حالا مامانت و بابام هیچی تو باید درستو
تموم کنی

=برو بابا درس چیه.. من الان چهار ساله دارم کار میکنم تا به زندگیه اروم برای
تو و خودم بسازم تو باز میگی برو درستو بخون، آگه بخوام درس بخونم همه ی
زحمتام هدر میره...

صدای زنگ در توجهمو جلب کرد، از پشت پنجره نگاه کردم بابا و شهریار
داشتن سلام و احوالپرسی میکردن

-امیر من باید برم کار دارم

=باشه دریا، ولی این قضیه جدیه من با مامان صحبت کردم تو هم با بابات
صحبت کن آگه نمیتونی خودم باهش صحبت میکنم
-امیر من تو این وضعیت هیچی نمیتونم به بابا بگم فعلا...

گوشی رو قطع کردم و شالمو انداختم رو سرم یه سارافون لی با یه شلوار جین و
شال ابی اسمانی سرم بود، خواستم از اتاق بیرون برم که متوجه صدا شون
شدم، داشتند با هم صحبت میکردند، در اتاق من کنار در راهرو قرار داشت و
اونو داشتند کنار در راهرو صحبت میکردند، سرمو چسبوندم به در تا صداشونو
بهتر بشنوم

-شهریار من حالم بده از اون زهرماری ها هم ندارم بکشتم این فتحی هم جوابمو نمیده چیکار کنم؟

=چرا به من میگی برو از همونی که قولشو بهت داده مواد بگیر

-تا حالا ده دفعه رفتم دم در عمارتش ولی مستخداش نمیدارن بینمش

=چرا رات نمیدن..؟ قبلنا که خوب بهت میرسیدن حالا چی شده؟

-اونکه مجانی بهم مواد نمیده فقط همون اولا خوب بود بدون اینکه چیزی ازم

بخواد بهم مواد میداد الان میگه باید دخترت زنه بشه تا بهت مواد بدم

=خب چرا دریا رو بهش نمیدی؟

-تصمیم گرفتم که این کارو بکنم ولی نتونستم دریا دخترمه پاره ی تنمه تنها

یادگار مریم خدا بیمارزه نمیتونم.. نمیتونم...

=تو که نمیتونی دریا رو بهش بدی چرا نمیداری با امیر ازدواج کنه؟

صدایی از جانب بابا نیومد همینقدر کافی بود تا آگاه بشم که دور و برم چی

میگذره همون لحظه درو باز کردم رفتم بیرون، هر دو شون با دیدن من شوکه

شدن متوجه شدن که من داشتم حرفاشون گوش میکردم رو به بابا گفتم:

-دست درد نکنه حاج مرتضی، دیگه حالا کارت به جایی رسیده که میخوای

دخترتو بفروشی؟

شهریار سرشو انداخت پایین بابا قدمی اومد جلوتر

=نه دریا داری اشتباه فکر میکنی

-خودت همین الان گفتی

=ولی اینم گفتم که نتونستم

-تونستی پس چرا امیرو دعوا کردی..؟ چرا زدی تو گوشش..؟ چرا بهش گفتی دریا نمیخواد ببینت..؟ تو که امیرو مثل پسر نداشتت دوست داشتی...
بغضم گرفته بود، چشمم پر از اشک شده بود شهریار اومد جلو تا ارومم کنه که داد زدم:

- به من دست نزن تو هم لنگه ی همون مرتیکه ای به فکر خودتی، همتون میخواین سوا استفاده کنین، هه حتما با خودت میگی چرا این لقمه ی چرب و نرم از دست بدم هیچکدومتون حتی ذره ای به من فکر نمیکنین، از همتون متنفرم...

اشکامو با دستم پاک کردم

-آدای ادم خوبا رو در اوردی که خودتو تو دلم جا کنی ولی اینو بدون هیچکی جای امیرو تو قلبم نمیگیره
رو به بابا گفتم:

-تو هم هرکاری دلت میخواد بکن فقط اینو بدون دیگه دختری به اسم دریا نداری...

اینوگفتمو بدو از خونه زدم بیرون شهریار صدام میزد همه ی همسایه ها از سر و صدای ما ریخته بودن بیرون دیگه واسم مهم نبود که در موردمون چی فکر میکنن، وقتی قصد و نیت بابا رو فهمیده بودم دوست داشتم بمیرم اره از این بدترم میشه زندگیم روز به روز بدتر میشد که بهتر نمیشد بی توجه به صدای شهریار فقط میدویدم میخواستم از اون محله ی لعنتی برم بیرون انگار اکسیژن بهم نمیر سید نفس کم آورده بودم کنار دیوار نشستم رو زمین، خیلی از خونه

دور شده بودم شهریار گم کرده بود... بی صدا اشک میریختم، همه داشتن نگام میکردن چند نفری دورم جمع شدند
=چیزی شده خانوم؟

منم در جواباشون فقط سرمو تکون میدادم حالم خیلی بد بود حسی از این بدتر که بابات بخواد بفروشتت اون حتی تصمیمیشم گرفته

بود، تو کوچه ها قدم میزدم نه پولی نه کیفی حتی گوشیمم برنداشتم اینقدر گریه کرده بودم که چشم همه جا رو تار میدید یه زمانی به خودم اومدم دیدم رسیدم حرم بدون چادر که نمیتونستم برم داخل..

یه مغازه ی عطر فروشی تو کوچه ی کنار حرم بود که هر وقت میخواستم خرید کنم میرفتم پیش اون، فروشندهش خانم مهربونی بود که اتفاقا خونشون هم اونجا نزدیک حرم بود، وارد مغازه شدم...

-سلام خانم عابدی، خوب هستین؟

بلند شد اومد طرفم

=سلام دریا جان، شکر خدا خوبم تو چطوری؟ چه عجب از این طرفا

-ممنون منم خوبم، ببخشید خانم عابدی من یادم رفته چادر بردارم میشه یه

چادر به من قرض بدین

عابدی مشکوک اومد جلوتر

=چیزی شده دریا جون؟

-نه نه چیزی نیست

وقتی دیدد مایل نیستم بهش چیزی بگم اصرار نکرد رفت چادر واسم آورد

=بیا عزیزم

-ممنون

بعد از تشکر و خداحافظی چادرو گرفتم و رفتم سمت حرم وارد حرم که شدم
خم شدمو سلام دادم

-السلام علیک یا علی بن موسی الرضا

با چشمای گریون رفتم صحن ازادی، خیلی شلوغ بود هر جور بود خودمو به
ضریح رسوندم از ته دلم گریه میکردم... یا امام رضا خودت کمک کن دیگه
چاره ای ندارم زندگیم به بن بست رسیده منی که خودمو به اب و اتیش میزد
تا بابام پاک بشه حالا همون بابا میخواد زندگیمو نابود کنه دیگه به اخر خط
رسیدم خسته شدم از این زندگیه نکبتی خدا خودت خلاصم کن منو بکش
راحت شم، منو ببر پیش مامانم دلم برات تنگ شده مطمئنم مامانم منو بیشتر
از بابام میخواد، دیگه نمیتونم.. نمیتونم... یا امام رضا خودت بهم کمک کن....

تا ساعت 7 صبح حرم بودم بعد از نماز و زیارت و... پیاده به سمت خونه راه
افتادم کلید ندا شتم به خیال اینکه بابا خونس در زدم به دقیقه نکشید که در باز
شد شهریار بود از دیدنش تعجب نکردم رفتم تو، درو بست بی توجه بهش
خواستم برم داخل خونه که صدام زد تا برگشتم محکم زد تو گوشم شوکه شده
دستمو گذاشتم یه طرف صورتم داد زد

=تا الان کدوم گوری بودی؟

بلند تراز اون داد زد:

-چته وحشی پاچه میگیری به تو چه که کجا بودم

-دریا با من درست صحبت کن میگم تا الان کجا بودی؟

بی توجه بهش راهمو کج کردم تا برم خونه که دستمو محکم گرفت کشید

-هوووی چه خبرته دستم شکست

=جواب منو بده

دستم هنوز تو دستش بود تقلا میکردم تا دستمو از تو دستش در بیارم که

محکم مچمو فشار داد

نالیدم:

-دستمو ول کن عوضی

=تا نگی کجا بودی ول نمیکنم

-به تو چه, اصلا تو اینجا چه غلطی میکنی؟

=دیشب تا صبح اینجا بودم تو بگو کجا بودی؟

-نمیگم بهت ول کن دستمو

هر چی بیشتر تلاش میکردم بدتر میشد دستمو محکم تر فشار داد، اشکم در

اومده بود

-حرم بودم حالا ول کن دستمو شکستی

تا دستمو ول کرد رفتم تو اتاقم بلافاصله پشت سرم اومد تو اتاق

=میدونی چقدر نگرانت شدم با اون حالت از خونه رفتی بیرون

-من نیازی به نگرانی تو ندارم بیخود نگران شدی

=نمیخوای پرسسی بابات کجاست؟

-واسم مهم نیس

=بعد از اینکه تو رفتی اومدم دنبال بعد که برگشتم خونه بابات نبود از دیشب
دنبالتون میگشتم ولی پیداتون نکردم، یه لحظه به من نگاه کن
بی توجه به حرفاش داشتم دنبال گوشیم میگشتم که گفت:
=دنبال این میگردی؟

گوشیم تو دستش بود عصبانی رفتم سمتش
-این دست تو چیکار میکنه؟

=امیر بیست دفعه زنگ زد حتی یه بارم اومد در خونه من باهاش صحبت کردم
-چی بهش گفتی؟

=جریان دیشبو تعریف کردم

-چی گفت؟

=هیچی فقط عصبی برگشت خونشون

کلافه نشستم رو تخت، مونده بودم چیکار کنم امیر با این همه مشکلات من
نمیتونست کنار بیاد خوشبختی امیر ارزوی منه ولی امیر با من خوشبخت
نمیشه، من نباید اونو درگیر مشکلات شخصیم کنم تصمیم گرفتم امیرو از
خودم دور کنم، اره این بهترین کار بود...

یک هفته از اون ماجرا گذشته بود تو این یک هفته شهریار هر روز بهم سر میزد
و منم بی توجه به نصیحت هاش کارهای خودمو انجام میدادم دو روز پیش از
خونه امیر اینا صدای جر و بحث میومد سر همون قضیه خواستگاری با
مادرش دعوا کرده بود، تو این روزا کمتر امیرو میدیدم اون سخت مشغول کار

بود و منم تنها تو خونه زندگی میکردم، امیر متوجه رفت و آمد شهریار به خونمون شده بود به همین خاطر چند باری هم با من دعوا کرده بود که این تو خونتون چیکار داره وقتی بابات نیست منم در جوابش میگفتم که از بابا واسم خبر میاره امیر شک کرده بود، حتی این روزا از دستم دلخور شده بود فکر میکرد که دارم چیزی رو ازش پنهون میکنم ولی واقعیتش این بود که من دیگه هیچ امیدی به زندگی نداشتم دلم میخواست بمیرم خسته شده بودم از زندگی، زندگی دیگه هیچ معنایی برام نداشت دنیا تیره و تار شده بود، برای ازدواج با امیر مشکلات زیادی سر راهم بود باید رضایت بابا رو برای ازدواج میگرفتم که عمرا پدری که قصد داره منو بفروشه رضایت بده، از طرفی اکرم راضی به این وصلت نبود، من با ازدواج با امیر ناخواسته رابطش با مادرش خراب میکردم همینجوری به خاطر من میونشون شکراب شده، میترسم از روزی که عروسشون بشم و اکرم آه بکشه میترسم آهش

دامنمونو بگیره و زندگیمونو نابود کنه، شهریار میگفت که فتحی از اون کله گنده هاس و خیلی راحت میتونه منو به خاک سیاه بشونه ولی خب مگه مملکت قانون نداره اما من اینو نفهمیدم که چرا شهریار میگفت این یکی با بقیه فرق داره با قانون همیشه جلوشو گرفت، هر چی بود من تصمیمو گرفته بودم روز به روز خودمو از امیر دورتر میکردم تا اونم بره پی زندگیه خودش، جدایی از امیر خیلی برام سخت بود ولی خب خوشبختیه کسی که دوستش داری در اولویته اوله، شهریار راست میگفت امیر هنوز جوونه میتونه در سشو بخونه و موقعیت های بهتری رو برای خودش رقم بزنه، قصد ازدواج با

شهریارو ندارم یعنی دیگه واسم مهم نیس که بابا بخواد ترک کنه یا نه، بخواد منو بفروشه یا نه... من خودمو سپرده بودم به دست روزگار، مثل پری شده بودم که باد اونو هر طرفی که دلش میخواد میبره، اره زود تسلیم شدم چون بهم یاد نداده بودن که یه دختر باید قوی تر از این حرفا باشه، بعد از مرگ مامان امیر و بابا همیشه پشتم بودن و من اینو یاد نگرفتم که مثل مرد رو پای خودم بایستم و تسلیم این دنیا و پستی بلندی هاش نشم، بعد از اتفاقی که برای بابا افتاد پشتم یهو خالی شد در سته که امیر پشتم بود ولی من نمیخواستم که امیر پا به پای من بسوزه، دیگه هیچ دلخوشی ای ندا شتم تنها امیدم به خدا بود و اینکه این دنیا فانیه و زود گذر، به قول دکتر شریعتی این نیز بگذرد...

=خانم محترم من همین سه روز پیش او مدم ازتون نوبت گرفتم اصلا خود

خانم دکتر گفت که یه نوبت به من بدید

-نه خانم لطفا برو وقت منم نگیر، داری اشتباه میکنی

=اشتباه چیه..؟! میگم من همین سه روز پیش ازت نوبت گرفتم

عصبانی داد زدم:

-برو بیرون دیگه گفتم که نوبت ندارم

تا خواست لب باز کنه صمدی از اتاقش زد بیرون

=اینجا چه خبره؟

زنه برگشت طرف صمدی:

-سلام هانیه جان خودشون سه روز پیش بهم برای امروز نوبت دادن ولی الان میگن که نوبتت نیس برو دو روز دیگه بیا

=سلام نازی جون ببخشید میشه یه چند لحظه منتظر باشی

صمدی با اخم ظریفی طرف من نگاه میکرد

=خانم شعبانی یه لحظه بیاین اتاقم

با نفرت نگاهی به اون زن انداختمورفتم اتاق صمدی، پشت میزش نشسته بود

=خانم شعبانی چند روزه اصلا حواستون به مراجعین نیست فکر کنم مشکلی

پیش اومده، نه؟

-بله، همینطوره

=خب چی شده من میتونم کمکت کنم؟

-نه مشکلم حل شدنی نیست

=ببین عزیز من، افرادی که به من مراجعه میکنن واسه کار خیلی مهمی میان

اینجا اینو بهت بگم که اگه اشتباهی بکنی ممکنه زندگیشون به خطر بیوفته

میدونی که بیشترشون باردار هستن

-بله میدونم

=پس ما با این وضعیت نمیتونیم کار کنیم

سرمو انداختم پایین

=شرمنده که اینو میگم ولی ما دیگه قادر به همکاری با هم نیستیم

پاکتی رو از تو کشوی میزش در آورد و گذاشت روی میز

=بفرما اینم از حقوق این ماهت موفق باشی

پاکتو برداشتم و گفتم:

-ممنون

و بدون خداحافظی از مطب زدم بیرون

اینم از یه روز گند دیگه خودمو برای پذیرش هر اتفاقی آماده کرده بودم پیاده به طرف خونه میرفتم پسرای لات محلمون سرکوچه نشسته بودن با دیدن من شروع کردن به متلک انداختن، تا دیروز که از ترس امیر جرات نمیکردن چیزی بهم بگن، فکر کنم اینا هم از شکراب شدن میونه ی من و امیر بو برده بودن که به خود شون اجازه دادن بهم متلک بگن، بی توجه به شون پیچیدم داخل کوچه ی باریکمون جای سوزن انداختن نبود خیلی شلوغ بود، همه ی همسایه ها ریخته بودن بیرون حتی از دو تا کوچه اونورتر هم او مده بودن، جلوی در خونمون یه عالمه خرت و پرت ریخته بود، یا ابوالفضل اینجا چه خبره سریع اونایی که اونجا جمع شده بودن رو زدم کنار و رفتم جلو، صدای جر و بحث از خونه ی امیر اینا میومد در حیاطشون باز بود اکرم تو حیاط بود تا چشمش به من افتاد داد زد:

=اینهاش، بیا خود و برپریدش اومد

تا اینو گفت امیر دوید از خونه بیرون دکمه های پیراهنش باز بود کنار صورتش هم خش افتاده بود چشمش قرمز قرمز بود خیلی عصبانی بود از دیدنش ترسیدم فکر کنم دعوا کرده بلافاصله اومد جلو دستمو گرفت و بلند رو به همسایه ها گفت:

=همتون گوش کنید من عاشق این دخترم اقا اصلا میخوام باهاش ازدواج کنم

کاری به خانوادش هم ندارم فقط خودش برام مهمه

شوکه شده دستمو از دستش کشیدم بیرون رو بهش گفتم:

-امیر چی شده...دعوا کردی؟

اکرم از خونه زد بیرون و رو به پسرش با صدای بلندی گفت:

=پسره ی نفهم بیا گمشو برو تو خونه ابرومو بردی

امیر فریاد زد:

-خیلی ناراحتی دیگه نمیام خونه اصلا میرم گم و گور میشم

سحر دختر دایی امیر که تا اون لحظه کنار در ایستاده بود داد زد:

=ولش کن عمه لیاقتش همون دختره ی ه*ر*ز*س

با گفتن این حرفش امیر داغ کرد رفت جلوزد تو گوشش بعد عصبانی سرش

داد:

=ه*ر*ز*ه تویی که هرشب تو بغل یه نفر میخوابی، گورتو گم کن یا لااااا

اکرم با دستش چنگی به صورتش زد و رفت پیش امیر سعی میکرد ارومش کنه

=دهنتو ببند، اگه داییت بفهمه به سحر چی گفتمی خفت میکنه برو تو خونه

دنبال شر نگرده بچه..

بعد سعی میکرد هُلش بده تو خونه که سحر او مد تو کوچه سنگ بزرگی

برداشت و پرت کرد به طرف پنجرمون شیشه ی پنجرمون شکست، امیر

خواسه هجوم ببره طرفش که مامانش و چند تا از هم سایه ها جلو شو گرفتن

ولی همچنان داد میزد:

=دختره ی ه*ز*ز*ه مگه مرض داری، دیوونه ای، چه مرگته؟ از چی میسوزی
از اینکه دریا رو دوست دارم چشمت دنبال منه خاک تو سرت کنن، ترشیدی
تو خونه منتظری من پیام بگیرم..

سحر با همون لباسای چندش اورش از اون طرف کوچه داد میزد:

=عقده ای بدبخت برو با همین دختره ی بی درپیت ببینم چی گیرت میاد، اه اه
اه هیکلش بو قرمه سبزی میده

هنوز تو شوک بودم امیر داد زد:

=بهتر از تویه که تموم وجودت دو هزار هم نمی ارزه هر چی هست پاک و
نجیبه، مثل تول*ا*ش*می نیست، اینو بگم که من با دریا ازدواج میکنم چه
بخواین چه نخواین

اکرم در حالیکه چادرشو دور کمرش گره زده بود با انگشت اشارش امیرو
تهدید میکرد:

=امیر به خداوندی خدا قسم اگه اسم این دختر بیاد تو شناسنامت شیرمو
حالات نمیکنم

فقط خودم متوجه اشکی شدم که از روی گونم چکید من باعث همه ی این
بدبختی ها و مصیبت ها بودم من خودمو مقصر میدونستم

اکرم همچنان داد میزد و من خشک و مبهوت کنار امیر ایستاده بودم

=پسره ی احمق و نادون، خودم با چشمای خودم دیشب باباشو تو اشغالا دیدم
نمیدونم داشت دنبال چی میگشت

مامان ریحانه از اون طرف با صدای بلندی گفت:

=اره بابا، منم دیدم

کارتن خواب شده

علی اقا از اونطرف بلند گفت:

=تازه معلوم نیست این پسر مایه داره کیه که تازگیا پیداش شده هر روز میاد

خونه پیش دریا، یه دختر مجرد با یه پسر جوون تنها تو خونه زشته والا، قباحت

داره

سحر داد زد:

=با این اوصاف هنوز میخوای که زنت بشه..؟

امیر منو محکم کشید تو بغلش و بالای سرموب* و*سید و گفت:

=اره میخوام که زنم بشه دو ستش دارم نمیتونم به کسه دیگه ای جز دریا فکر

کنم چرا نمیفهمین؟

اکرم رو به من گفت:

=ببین دخترجان فکر پسر منو از سرت بیرون کن امیر به درد تو نمبخوره عشق

و عاشقی ماله تو داستاناست، بهتره به فکر یک نفره دیگه باشی

لحظه ای چشمامو بستم خیلی سعی میکردم جلوی اشکامو بگیرم که سرازیر

نشن دست امیرو به زور پس زدم و بدون هیچ حرف و حتی نگاهی رفتم جای

در خونمون کلیدو تو قفل چرخوندم میخواستم خلاص شم از اون فضای

خفقان اوور، امیر بدو اومد دنبالم...

=دریا صبر کن دریا!!!!

رفتم تو حیاط و میخواستم درو ببندم که خب معلوم بود زورم نمیرسید چون

امیر از اونطرف درو هل میداد و میخواست بیاد تو

=دریا بزار پیام تو

-امیر تو رو خدا برو...

=دریا لج نکن دیگه

با یه فشار کوچیک موفق شد که درو کامل باز کنه و بیاد تو خونه

-امیر برو خواهشا تنهام بذار

اکرم دم در ایستاده بود

=امیر ولش کن دختره ی لوس رو همش ادا اطواره

امیر بی توجه به مادرش درو بست و قفل کرد

با بغضی که هر لحظه ممکن بود بشکنه گفتم

-امیر تو رو جون هر کی دوست داری فقط بذار تنها باشم

=این همه اصرار برای تنهایی به خاطر چیه تاوان حرفای اونارو من باید بدم

وقتی دیدم امیر به حرفم توجه نمیکنه رفتم سمت در تا برم بیرون ولی امیر

زودتر از من کلید رو از روی در برداشت و گذاشت تو جیب شلوارش، جلوی

در ایستاده بود و دستش زده بود به دیوار

=بذار هر چی دلشون میخواد بگن از قدیم گفتن در دروازه رو میشه بست ولی

در دهن مردمو نمیشه بست، بهشون توجه نکن وقتی با هم ازدواج کردیم از

اینجا میریم تا تو راحت باشی خوبه..؟

-امیر ازدواج چی...؟ چقدر راحت واسه خودت میبری و میدوزی

=چرت نگو دریا همین فردا اول وقت میریم محضر

-مگه به همین سادگیه..؟

=اره خیلی سادس کافیه تو بخوای آگه تا الان صبر کردم فقط به خاطر تو بوده

کلافه گفتم

-امیر دست از سرم بردار برو پی زندگیت

=به همین راحتی بدستت نیاوردم که به همین راحتی هم از دستت بدم

با دستش صورتمو نوازش کرد

=دریا چطوری میتونی اینقدر سنگدل باشی پس عشقمون چی..؟

دیگه بیشتر از این نمیتونستم جلوشونو بگیرم چشم هام بارونی شدن

-همیشه امیر بخدا همیشه ازدواج من و تو یه امر اشتباهه

امیر با دستاش اشکامو پاک کرد

=گریه نکن دریا اشکات دیوونم میکنن چرا میگی اشتباهه یهویی به این نتیجه

رسیدی..؟

-نه خیلی وقته.. میخواستم تو یک فرصت مناسب بهت بگم که اینجوری شد

سرمو انداختم پایین و ادامه دادم

-امیر تو خیلی فرصت های خوبی داری، خیلی ها ارزو شونه که تو دامادشون

بشی میتونی بعد از اتمام درست با یک نفر که مورد پسند مادرت باشه ازدواج

کنی حتی میتونی دوباره عاشق بشی...

عصبی گفت

=بسه..بسه... این دری وری ها چیه که تو میگی ازدواج با یکی دیگه...؟ دریا

میفهمی چی میگی..؟

-امیر قضیه ما تموم شدس، مامانت راست میگه عشق و عاشقی ماله تو

داستاناست

=صبر کن بینم نکنه پای کسه دیگه ای وسطه..؟

سریع سرمو اوردم بالا

-نه نه اصلا قضیه اینی که تو فکر میکنی نیست

پوزخندی زد و گفت

=شهریار...اره دیگه هم خوشگله هم پولدار

عصبی و با صدای نسبتا بلندی گفتم

-نه امیر اشتباه میکنی شهریار این وسط هیچ نقشی نداره

=پس چی..؟ به خاطرت بابات میخوای ازم جدا شی اگه قضیه باباته که..

نذاشتم حرفش تموم شه

-نه امیر ربطی به بابا نداره

امیر با خشمی که میتونستی از توی چشماش بفهمی تقریبا داد زد

=پس قضیه چیهه..؟ چرا نظرت یهویی عوض شد قصه ی عشق من وتو

برمیگرده به 6 سال پیش، دریا میفهمی 6 سالههه که بین و من وتو حسی شکل

گرفته به اسم عشق چطور میتونی این حسو سرکوب کنی..؟

نفس عمیقی کشیدمو سعی کردم قانعش کنم

-امیر بیا منطقی فکر کنیم، تا الان هر تصمیمی که گرفتیم از روی

احساساتمون بوده من ازت میخوام این حسو بذاری کنار و از روی عقل و

منطقت تصمیم بگیری، من مشکلات زیادی دارم، خانوادم ازهم پاشیدن،

پدرم معتاده، از طرفی مادر تو راضی به این وصلت نیست، میفهمی چی میگم..؟

=دلایلت واسه جدایی از من همیناست...؟

-نه خب خیلی چیزهای دیگه هم هست که تو درک نمیکنی

=چرا درک میکنم تو بگو

تکیه زدم به دیوار

-امیر ازت خواهش میکنم ازم نپرس چون نمیتونم بگم

سرشو تکیه داد وگفت

=نمیدونستم که غریبه شدم

-نه اتفاقا تو از هر کسی بهم نزدیکتری ولی گاهی اوقات لازمه یه چیزایی رو

تو خودت بریزی و در مقابل حجم دردی که تو دلته فقط سکوت کنی...

دستاشو کرد تو جیش و اومد رو به روم

=اگه سکوت کنی کسی نمیفهمه که چقدر درد داری، اخه میدونی ادما به فریاد

هم میرسند نه به سکوت هم..

تو اون هوای سرد با یه پیراهن نازک روبه ر

وی من ایستاده بود و حرف میزد منم که لباس گرمی نداشتم تا بندازم سر

شونش، شال گردنمو برداشتم و انداختم دور گردنش و ادامه دادم

-ولی من اونقدر فریاد زدم که دیگه تارهای صوتیم پاره شده، ترجیح میدم

سکوت کنم..

دستای سردمو گرفت تو دستش و برد جلوی دهنش و ها کرد تا دستام گرم بشه

اروم گفت

=دریا ازم نخواه که تنهات بذارم...

-امیر باید قبول کنیم که پرونده ی عشقمون داره بسته میشه ناخواستس ولی
خب تقدیر مونه..

=پرونده ی عشقمون بسته نمیشه، چون تو تا ابد تو ذهن و قلبم میمونی
سرمو انداختم پایین که ادامه داد

=من حاضرم هر کاری کنم که تو خوشبخت بشی، اگه به جدایی از من
خوشحالی باشه میرم فقط یه شرط داره،

دستشو گذاشت زیر چونم و سرمو آورد بالا

=قول بده، قول بده که هیچوقت فراموشم نمیکنی..

با چشمای اشکی و به خون نشستم زل زدم به چشمش، اشکی و سرخ بود
ولی خوب تونسته بود خودشو کنترل کنه تا گریش نگیره ولی من به راحتی

اشک میریختم، به سختی لب باز کردم

-قول که سهله قسم میخورم حتی لحظه ای از یادم نری هیچکی جاتو تو قلبم
نمیگیره..

لبخند تلخی زد و گفت

=امیدوارم خوشبخت بشی تنها ملکه ی قلبم..

با دستاش اشکامو پاک کرد و ب* و*سه ای به پیشونیم زد و رفت

رفت... رفت... من ازش خواستم تا بره پس چرا الان پشیمون بودم از حرفام...؟ چرا الان ناراحت بودم چون این حس هیچوقت نیمیره رفت و من تنها شدم، خشک شدم، مثل برگ خشکیده ی درختی شدم که با یه ضربه ی کوچیک به راحتی خورد میشه... اروم اروم قدم برداشتم، به طرف حوض رفتم هوا اونقدر سرد بود که روی اب حوض لایه ای نازک یخ بسته بود انگار زمان متوقف شده بود نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم پامو گذاشتم تو حوض و کامل رفتم زیر اب، ابش خیلی سرد بود ولی نه سردتر از روح و جسمم، من چیکار کردم خدا من امیرو از خودم روندم، تنهایی رو ترجیح دادم، سرمو اوردم بالا اب از سر و روم میریخت خیس خیس شده بودم حاله دست خودم نبود یه زمانی به خودم اومدم که دیدم شهریار پیشمه حوله انداخته بود روم به حساب خودش داشت با هام حرف میزد، ولی من هیچی از حرفاش نمیفهمیدم....

بعد از تعویض لباسام مثل یه مرده ی متحرک از اتاق اومدم بیرون نشستم کنار بخاری ولی گرم نمیشدم خیلی سردم بود اون موقع داغ بودم سرما رو حس نمیکردم ولی نمیدونم الان چرا گرم نمیشدم شهریار پتویی روم انداخت و لیوان شیر داغ رو به دستم داد

-نمیخوام

=بخور یخ کردی

-نمیتونم از گلوم پایین نمیره

عصبی گفت:

=گفتم بخور

لیوانو از دستش گرفتم و کمی نوشیدم لیوانو دادم دستش

-بیشتر از این نمیتونم

لیوانو از دستم گرفت و گذاشت روی میز خودش نشست کنارم روزمین

=د اخر دختر جان این چه کاری بود که کردی هوای به این سردی رفتی تو اب

سرد نمیگی سینه پهلو میکنی

-به درک دیگه هیچی واسم مهم نیست اصلا میداشتی همونجا بمونم تا یخ

بزنم بمیرم..

=من که حریف تو نمیشم بلند شو بریم خونه ی ما

-نه نمیخواه همین جا خوبه

=لجبازی نکن تو سرما خوردی، بیای اونجا هم بهت میرسن هم من خیالم

راحته

سرمو بردم زیر پتو و دراز کشیدم

-گفتم که همینجا خوبه

=باشه پس زنگ میزنم پرستار بیاد اینجا

از زیر پتو بلند گفتم

-نههه برو راحتم بذار

شهریار عصبی پتو رو از روی صورتم کشید وگفت:

=اینجوری که همیشه پس خودم میمونم

داد زدم:

-ای بابا دایه مهربون تر از مادر نمیخواه شما بفرما خونت

ولی اون مرغش یه پا داشت و بی توجه به حرفای من کار خود شو میکرد رفت
تو اشپزخونه و خودشو با صرفا مشغول کرد
بی حوصله تر از اونی بودم که بخوام باهاش کل کل کنم خیلی خوابم میومد
پتورو کشیدم رو سرم و خوابیدم...

(شهریار)

نگاهی به پشت سرم انداختم پتورو کشیده بود رو سرش تکون نمیخورد فکر
کنم خوابش برده دختره انگار دیوونه شده نمیدونم چرا خود شو انداخته بود تو
حوض تو اون وضعیتی که من دیدمش بی شک سرما میخوره، رفتم سمت گاز
تا چایی درست کنم که گوشیم زنگ خورد رفتم از تو جیب کتم که روی مبل
بود برداشتمش و جواب دادم شادی بود

=سلام داداش گلم معلوم هست تو کجایی؟

-سلام شادی جان یه کاری واسم پیش اومده امشب نمیتونم پیام خونه
با نگرانی پرسید

=چیزی شده شهریار اتفاقی افتاده..؟

نشستم رو مبل و گفتم

-نمیدونم اومدم پیش دریا، دختره ی دیوونه انگار عقل نداره خودشو انداخته
بود تو حوض وقتی من رسیدم خیس خیس بود

=وا.. خب چرا..؟

-نمیدونم چی شده

=خب الان حالش خوبه؟

-فعلا که خوابیده تا بیدار شه بینم چی میشه

=بیارش اینجا خب

-نه اونجا میاد نه میداره واسش پرستار بگیرم مجبور شدم خودم پیشش بمونم

نمیتونم تو این وضعیت تنهاس بذارم که

=الهی من قربون داداش گلم بشم که احساس مسئولیت میکنه

-خدا نکنه

=خب شام چی میخورین..؟ میخوای من پیام پیشتون..؟

-نه نه یه چیزی میخوریم

=اوکی اگه کاری داشتی زنگ بزن

-باشه فعلا

غلطی که زد باعث شد پتو از روی سرش کنار بره رفتم جلو نشستم کنارش

خیس عرق بود شعله ی بخاری رو کم کردم با اون قرص مسکنی که من

انداختم تو شیرش فکر کنم ت

افردا بخوابه، با دقت به صورتش نگاه کردم ابروهای کمونی و مژه های بلندش

خودنمایی میکردند، تو خواب درست مثل بچه های کوچیک قیافش معصوم

شده بود...

یهویی اومد تو زندگیم و خیلی یهویی هم شد همه ی زندگیم واسه داشتش

هر کاری میکردم نمیدونم چرا از من دل خوشی نداره منو مقصر این اتفاقای

اخیر میدونه ولی من باید بهش ثابت کنم که دو ستش دارم و حا ضررم زندگیمو
به پاش بریزم...

نشسته بودم رو کاناپه و سرمو تو دستام گرفته بودم داشتم به دریا فکر میکردم به
اینکه قراره چه تصمیمی بگیره به هر حال من اونو مجبور به کاری نمیکردم تو
همین افکار بودم که صداسش توجهمو جلب کرد
=ساعت چنده؟

برگشتم طرفش سعی میکرد موها شو که از شالش زده بود بیرونو در ست کنه
هنوز گیج بود
-یازده ونیم

=تو چرا نرفتی..؟

-نتونستم تنهات بذارم

=همینجوریشم همسایه ها واسم حرف در آوردن بلند شو برورد کارت

-من تنهات نمیذارم یا باهم میریم یا اینجا میمونم

=اه عجب سیریشی تو.. اصلا هر کار دلت میخواه بکن

بعد بلند شد تا بره تو اتاقش

- از بیرون شام گرفتم، بیا بخور

بی توجه به من رفت تو اتاقش و درو قفل کرد، اره دیگه اقا شهریار وقتی عاشق
یکی میشی که متعلق به یکی دیگس باید این سختی هارم بکشی، غرغر بی
توجهی و... ولی من دو ستش دارم و با همه چیزش میسازم غذا هارو گذاشتم

تو یخچال اصلا اشتها نداشتم برقا رو خاموش کردم و رو کاناپه دراز کشیدم و خوابیدم...

(دریا)

با صدای اذان از خواب بیدار شدم کش و قوسی به بدنم دادم از اتاق رفتم بیرون برقا خاموش بود تا جایی که یادم میاد من برقا رو خاموش نکردم، مهتابی اسپزخونه رو که روشن کردم شهریارو دیدم رو کاناپه خوابیده بود، عه این که هنوز اینجاست بی توجه بهش وضو گرفتمو رفتم تو اتاقم بدون اینکه برقا رو روشن کنم سجاده رو پهن کردم اقامت بستم نمازم تموم شد، داشتم زیر لب ذکر میگفتم که شهریار از پشت سرم گفت

=قبول باشه

سرمو اروم تکون دادم

-قبول حق باشه

اومد داخل اتاق نشست رو تختم

=هنوزم نمیخواهی بگی که چرا دیشب خودتو انداختی تو حوض..؟

تسبیحو برداشتمو گفتم

-حالم بد بود خواستم که یکم به خودم پیام، اخه یه کاری کردم که اصلا

راضی به انجامش نبودم

شهریار مشکوک پرسید

=چیکار کردی مگه..؟

به قاب عکس روی میز نگاه کردم و اروم گفتم

-امیر و فرستادم پی زندگیش، از خودم روندمش

شهریار رد نگاهمو گرفت چشمش افتاد به عکس من و امیر کنار هم لب ساحل یه ماهی تو دست من و یه ماهی تو دست امیر بود هر دو بغل هم میخندیدیم با اخمای درهم گفت

=بالاخره یه روزی باید اینکارو میکردی حالا چه امروز چه فردا
-هیچوقت فکر نمیکردم که بین من و امیر فاصله بیوفته اخه ما قرار بود با هم ازدواج کنیم

=تقدیرت این بوده باید بپذیریش

-اره باید بپذیرم همه چیزو دوری، جدایی، بدبختی، بی کسی، مرگ... همه چیز همه رو باید بپذیرم هه میدونی چیه روزگار فکر میکنه من ظرفیتم بالاس بالاخره منم یه روزی انتقام این بدبختی هامو میگیرم...
شهریار بلند شد که بره ولی قبلش گفت

=اینقدر دم از بدبختی نزن خیلیا هستن که محتاج یه لقمه نونن خداتو شکر کن که دستت به دهنهت میرسه و شب گرسنه نمیخوابی

سجاده رو جمع کردم دوباره رو تخت دراز کشیدم داشتم به حرفی که زد فکر میکردم شهریار خیلی منطقی فکر میکرد... نمیدونم چرا اینقدر خوابم میومد به دقیقه نکشید که پلک هام سنگین شد و خوابم برد...

با احساس درد تو تنم از خواب بیدار شدم اصلا توان بلند شدن نداشتم نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم 9:30 بود چشمامو بستم دلم میخواست بخوابم تا چشمامو بستم شهریار صدام زد توجهی نکردم که در زد جوابشو که ندادم دوباره صدام زد:

=دریا درو باز کن من که میدونم بیداری

کلافه گفتم:

-برو میخوام بخوابم

=یا درو باز میکنی یا خودم بازش میکنم

حوصله سر و صدا و جروبحث باها شو نداشتم بیحال به سمت در رفتم قفل

درو باز کردم برگشتم خوابیدم

شهریار تقه ای به در زد و اومد بالا سرم ایستاد

=بیا صبحونه حاضره

-نمیخوام

=یعنی چی نمیخوای دیشب شام هم نخوردی

-اشتها ندارم

با برخورد دستش به پیشونیم چشمامو باز کردم دستشو برداشت وگفت:

=تب داری

با اخم رومو برگردوندم

-برو بیرون حوصله ندارم

بدون هیچ حرفی از اتاق رفت بیرون ولی بعد از دو دقیقه برگشت پشتم بهش

بود

=دریا منو نگاه کن

توجهی نکردم

=دریا با توام

وقتی دید توجهی نمیکنم دستشو گذاشت سر شونم و با یک حرکت منو برگردوند سمت خودش با اخم نگاهش میکردم که خیلی خونسرد و بیخیال دستمال خیس رو گذاشت رو پیشونیم

=میدونستم سرما میخوری

دستمالو برداشتم پرت کردم رو زمین و عصبی گفتم:

-شهریار گمشو برو بیرون حوصلتو ندارم

شهریار خیلی خونسرد و منطقی دستمالو برداشت گذاشت تو سینی لیوان شربت رو گرفت جلوی صورتم

=بخور اینو

-نمیخوام

خواستم رومو اونور کنم که یهو عصبی داد زد:

=این مسخره بازی چیه که درمباری مثل این دخترهای 14ساله ناز میکنه خجالت بکش کی میخوای بزرگ شی بلند شو این شربتو بخور...

هنوز ازش به خاطر اون سی

لی که بهم زد ناراحت بودم ولی دلیل این نگرانی هاشو نمیفهمیدم بلند شدم شربتو خوردمو دراز کشیدم، رومو اونور کردم که بعد از مکث کوتاهی از اتاق رفت بیرون هر کار کردم خوابم نبرد یک ساعت از خوردن شربت گذشته بود نمیدونم چی تو اون شربت ریخته بود که دردمو تقریباً تسکین داد دستمو به حالت قائم گذاشته بودم رو صورتم که شهریار اومد کنار در ایستاد

=یک نفر اومده میخواد ببینت

بدون اینکه دستمو بردارم گفتم:

-کیه؟

صدایی از جانبش نشنیدم دستمو که برداشتم اکرمو تو چارچوب در دیدم
عصبی داد زدم:

-شهریااااا چرا اینو تو خونه راه دادی؟

بعد رو به اکرم گفتم:

-احترام خودتو نگه دار و برو بیرون

اکرم سعی میکرد اروم کنه او مد جلو کنار تختم ایستاد وگفت:

=خدا بد نده دریا جون سرما خوردی

با نفرت تو چشمات نگاه میکردم پوزخندی زدمو گفتم:

-هه دریا جون

=میدونم حق داری ازم ناراحت باشی ولی توام بهم حق بده مادرم نگران بچمم
من فقط امیرو دارم اگه اتفاق بدی واسش بیوفته من خودمو نمیبخشم اون الان
جوونه کلش داغه دو روز دیگه که مشکلا تونو ببینه نمیتونه باها شون کنار بیاد
و عشق و عاشقی از سرش میپره منم که میدونم تو چقدر تو زندگیت مشکل
داری، اگه حرفی زد یا کاری کردم فقط به خاطر امیر بوده نمیخواستم تو رو
ناراحت کنم فقط میخواستم بچم اگاه بشه که داره چیکار میکنه ازت میخوام
امیرو فراموش کنی این اقاها که نمیدونم از کجا پیداش شده مرده خوبی به
نظر میرسه من مطمئنم بهتر از امیر میتونه کمکت کنه جفتون الان بچه این،
دو روز دیگه به حرف من میرسین ایشالا که زودتر حالت خوب بشه خداحافظ

برگشت تا بره که صدام میخکوبش کرد

-اگه از امیر دست برداشتم فقط به خاطر این بوده که حرمت بین پسر و مادر شکسته نشه، نمیخواستم به اجبار عروستون بشم اگه فکر میکنین امیر با دختر دیگه ای خوشبخت میشه من حرفی ندارم فقط اینو بدونید که هیچکس نمیتونه مثل من امیر و دوست داشته باشه حالا میبینیم که شما به حرف من میرسین یا من به حرف شما، به سلامت...

بدون اینکه برگرده رفت چه راحت کارهای دیروزشو توجیح کرد قاب عکس امیر و از روی عسلی کنار تخت برداشتم نگاهش میکردم که شهریار اومد تو اتاق و پرسید:

=شیشه پنجره رو کی شکسته؟

-دختر دایی امیر

=چرا؟

-دعوامون شده بود

=سر چی؟

-مگه بیست سوالیه تو چیکار به این کارا داری؟

=هوا سرده زنگ میزنم براش شیشه جدید بیارن

بی توجه بهش عکس امیر و گرفتم تو بغلمو چشمامو بستم...

چهار روز از روزی که از امیر جدا شدم میگذشت تو این چهار روز هر شب با شهریار جروبحت میکردم دست از سرم برنمیداشت چیزی در مورد بابا ازش نپرسیدم چون واسم مهم نبود، هیچی تو خونه نداشتیم همون روز اول زنگ زد

به رانندش کلی خرت و پرت واسه خونه خرید نمیدونستم این بشرو چه جوری از سرم باز کنم هیچ جوهره تو کتتش نمیرفت بهش میگفتم همه میدونن من تنهام با یه پسر جوون تو خونه ولی اون انگار نه انگار...

نشسته بود رو مبل و روزنامه میخوند منم نشسته بودم جلوی تی وی وکانالا رو بالا پایین میکردم که صدای زنگ در اومد شهریار خواست بره که گفتم:

-نه خودم میرم

به سمت در رفتم درو که باز کردم امیرو دیدم تپش قلب گرفتم، پاهام سست شد، انتظار ندا شتم که امیر پشت در با شه رنگ و روش پریده بود با صدایی گرفته و اروم گفت:

=میشه پیام تو..؟

نگاهی به پشت سرم انداختم شهریار تو خونه بود، بدون هیچ حرفی رفتم عقب تا بیاد تو درو بستم داشت میرفت سمت خونه که چشمش به کفشای

شهریار افتاد

=مهمون داری؟

سرمو انداختم پایین واروم گفتم:

-شهریاره

رفت تو منم پشت سرش رفتم شهریار روزنامه رو انداخت کنار و از جاش بلند شد و گفت:

=به به امیراقا

امیر با اخم نگاش میکرد نگاش به شهریار بود ولی مخاطبش من بودم

=میخواهم باهات حرف بزنم دریا

سرمو انداختم پایین و به سمت اتاقم رفتم پشت سرم او آمد درو بستمو نشستم
رو تخت اونم نشست کنارم سرشو انداخته بود پایین و کوچکترین نگاهی بهم
نمیکرد هر دو ساکت بودیم دیگه سکوت بینمون داشت ازار دهنده میشد که
لب باز کرد:

=شبا اینجا میخوابه؟

-نه یعنی اره اون تو حال میخوابه منم تو اتاق البته درو قفل میکنم
اخماش شدت گرفت

=مگه از خودش خونه زندگی نداره؟

-یه چند روزی حالم بد بود به خاطر همین اینجا بود همین امروز وفردا میره
سرشو آورد بالا زل زد تو چشمام خجالت کشیدم سرمو انداختم پایین که
گفت:

=نگاهتو از من بگیر، بذار برای آخرین بار خوب نگاهت کنم میخوام چهره ی
قشنگت واسه همیشه تو ذهنم بمونه

اشکام روی گونه هام سر خوردن سرمو آوردم بالا نگاهش کردم داشت گریه
میکرد تو این 6 سالی که باهاش بودم هیچوقت اشکشو ندیده بودم، نتونستم
طاعت بیارم بغلش کردم محکم به خودم فشردمش حس یه بچه ی کوچیک رو
داشتم که میخواستن مادرشو ازش بگیرن، زجه زدم اشک ریختم، اونم حالش
تعریف چندانی نداشت هوای دلمون طوفانی بود از پشت به پیراهنش چنگ
زدم اینقدر اشک ریخته بودم که سرشونه ی لباسش به طور کامل خیس شده
بود سرمو آوردم عقب تو چ

شماش نگاه کردم هیچوقت گریه یک مردو ندیده بودم اشکامو با دستش پاک کرد و گفت:

=ببخش که لیاقتو نداشتم، تو لیاقت بیشتر از ایناست تو برای من حیفی دریا اشکاشو پاک کردم با صدای خش دارم گفتم:

-اچه چرا با این حرفات عذابم میدی؟
دستشو کرد تو جیبش و جعبه ای رو در آورد داد به دستم
=بازش کن

بازش که کردم چشمم به یه دستبند ظریف نقره افتاد که روش با سنگ های فیروزه کار شده بود، خیلی قشنگ بود با دقت که نگاه کردم دیدم روی یک سنگش نوشته امیر روی سنگ دیگش نوشته دریا، سرمو اوردم بالا همه ی احساسمو ریختم تو چشمام و تو چشماش نگاه کردم
-این خیلی قشنگه فوق العادس

دستبند رو از توی جعبه برداشت و گفت:

=نه به قشنگیه تو

دستبندو بست به دستم

=اینو خریدم تا بدونی یک سر این دنیا امیری هست که همیشه به یادته
ادامه داد:

=هیچوقت درش نیار بذار همیشه همراهت باشه

-باشه هیچوقت درش نمیارم

لبخند تلخی زد، دراز کشیدم و سرمو گذاشتم رو پاش با دستاش موهامو که از

شال زده بود بیرون نوازش میکرد چشمامو بستم

=نمیتونم فراموش کنم

-منم

=میدونی که چقدر دوست دارم

-اره میدونم

=من خیلی بی عرضم نه؟

-نه عزیزم چرا اینجوری فکر میکنی؟

=اگه باعرضه بودم که نمیداشتم عشقم از دستم بره

-این جدایی سرنوشتمونه...

=چه سرنوشت تلخی...

-اره خیلی تلخه ولی میتونه تلخ ترم باشه

=از این تلخ تر...؟ دریا تو چرا همیشه قانعی؟

-چون از بچگی بهم یاد دادن تا به سهمم قانع باشم

=سهم تو از من فقط 6سال بود، فقط 6سال مال من بودی

-اره 6سالی که مثل برق و باد گذشت

=ولی خیلی خوب بود بهترین سال های عمرم بود

-اوهمم سالهای خوبی بود

=از اینجا میری؟

-نمیدونم شاید به احتمال زیاد

=با شهریار ازدواج میکنی؟

-اونم نمیدونم

=امیدوارم خوشبخت بشی

-تو هم همینطور

سرمو از روی پاش برداشتم

=دریا

-جانم

=هنوز دوستم داری؟

-خب معلومه شک داری..؟

=نه خواستم دوباره بشنوم

بلند شد ایستاد به تبعیت از اون بلند شدم، از اتاق رفت بیرون دنبال سرش رفتم، رفت پیش شهریار نمیدونم چی داشت بهمش میگفت که شهریار فقط سر شو نکون میداد حرفش که تموم شد برگشت طرفم نگاهی بهم انداخت و رفت کفشاشو پوشید جای در حیاط ایستاده بود رفتم پیشش، بغلم کرد... دستمو گرفت ب*و*سید و بعد ب*و*سه ای به پیشونیم زد و گفت:

=چیزایی که بهت گفتم یادت نره، مواظب خودت باش

اینو گفت و بی توجه به ناله هام رفت... نمیخواست بیشتر از این عذاب بکشیم... برگشتم به پشت سرم نگاه کردم شهریار داشت با اخم نگاهم میکرد کلا این اخم هیچوقت از روی صورتش پاک نمیشه الان دیگه واقعا تنهایی و بی کسی رو با تموم وجودم حس میکردم یه حسیی بهم میگفت دیگه امیرو نمیبینی اون دیگه رفته درست از همون چیزایی که میترسیدم سرم او مدن از

دست دادن عزیزان و تنها شدن، از تنهایی میترسیدم، امیر رفت و من تنها شدم
بی توجه به شهریار از خونه زدم بیرون بدو بدو به طرف پارکی رفتم که پاتوق
من و امیر بود، از جای جای این پارک ما خاطره داشتیم هوا تاریک شده بود
بارون گرفته بود نه چتر داشتیم نه لباس گرمی، عاشق بارون بودم بیخیال زیر
بارون تو شب تو پارک قدم میزدیم یاد اون شبی افتادم که جلوی خونه، اکرم و
امیر دعوا میکردند به خاطر من، یاد توهینایی که کردن افتادم... هندزفریو
گذاشتم تو گوشم و اهنگو play کردم

با درد عمیق دل من

تو دیدی که مردم چه کردن

تو پیش غرورم نشستی

تو زخمای قلبم رو بستی))2)

شکل رفتن این روزگار

منو تو گریه تنها نذار

منو از ادما پس بگیر

منو دست خودم نسپار))2)

یاد سر و صداهای امیر افتادم موقعی که سعی میکردم از دفاع کنه موقعی که داد

زد من این دختر و به خاطر خودش میخواوم وکاری به خانوادش ندارم

جز تو هیچکی مهربون نبود با هجوم این درد

زندگی منو از عشق من راحت جدا کرد

من هنوز همون درد دیروزم ادم همیشه

هیچکی مثل من عاشقت نبود عاشقت همیشه
صحنه ای که اکرم داشت جلوی همه بهم تو همین میکرد تو ذهنم تداعی شد...
تو که میدونی دنیا چه رسم تلخی داره
از هرچی که میترسی اونو سرت میاره
صدا زدم دنیا رو نفس کشیدم تو باد
هوای تو اینجا بود منو نجاتم میداد
جز تو هیچکی مهربون نبود با هجوم این درد
زندگی منو از عشق من راحت جدا کرد
من هنوز همون درد دیروزم ادم همیشه
هیچکی مثل من عاشقت نبود عاشقت همیشه
(درد عمیق از احسان خواجه امیری)
و یاد لحظه ای افتادم که امیر دستبند و بست به دستم موقعی که سرمو گذاشتم
رو پاش و گفت نمیتونم فراموش کنم...
بارون اهسته تر میبارید و منم بیخیال تو کوچه ها قدم میزدم شهریار ده دفعه
زنگ زد ولی حوصلشو نداشتم جواب ندادم آخر این راه به کجا ختم میشه
خدا میدونه....

داشتم لباسایی که شسته بودمو جمع

میکردم تو این چند روز وقت نکرده بودم کارهای خونه رو انجام بدم یعنی اگه شهریار نبود معلوم نبود تا الان زنده بمونم یا نه واقعا هیچ میلی به غذا خوردن نداشتم به زور شهریار یه دو لقمه ای میخوردم از آخرین باری که امیر دیده بودم دو هفته گذشته بود اونشب وقتی به خونه برگشتم طبق معمول شهریار دعوام کرد که چرا گوشیمو جواب ندادم و نگرانم شده دو روز بعد از اون اتفاق با اصرار های من شهریار برگشت خونس ولی هر روز بهم سر میزد هیچ حرفی از خواستگاری و ازدواج با منو نمیزد تقریبا زندگیم به روال عادی برگشته بود باید عادت میکردم به زندگیه بدون امیر و بابا، هیچ تکیه گاهی نداشتم دختری با سن من قطعاً نیاز به یک تکیه گاه داره به یک کسی که بتونه بهم تکیه کنه ولی من هیچکسو نداشتم تنهای تنها بودم...

لباسا رو که گذاشتم تو کمده صدای زنگ در اومد میدونستم که شهریاره لباسم پوشیده بود شالمو انداختم رو سرم و رفتم درو باز کردم شهریار با کت و شلوار سرمه ای و کراوات جلوی در ظاهر شد یه دسته گل هم دستش بود شوکه زده نگاش میکردم که یه دختر تقریبا بیست سه چهار ساله شیرینی به دست از ماشین پیاده شد اومد کنار شهریار ایستاد و با خنده گفت:

=دریا جون میخوای تا فردا صبح اینجا نگهمن داری؟

رفتم کنار تا بیان داخل هنوز تو شوک بودم از دیدنشون تعجب کرده بودم شهریار گل رو گرفت جلوم

=بفرما این مال شماست

گل رو از دستش گرفتم اون دختره که نمیدونستم کیه اومد جلو بهم دست داد

=سلام عزیزم من شادیم خواهر شهریار یادت که نرفته؟

لبخند مصنوعی زد مو گفتم:

- نه عزیزم یادم نرفته بفرمایین تو چرا اینجا وایستادین؟
اونا که رفتن تو منم پشت سر شون رفتم، خاک تو سرم آگه میدونستم شادی
قراره باهاش بیاد یه لباس درست و حسابی میپوشیدم

- بفرمایین بشینین من الان میام

اونا که نشستن منم گل رو گذاشتم تو گلدون، شادی شیرینی رو داد به دستم،
رفتم تو اشپزخونه چایی رو که درست کردم شیرینی ها رو گذاشتم تو دیس از
میوه هایی که شهریار قبلا گرفته بود یه چیزایی مونده بود داشتم میداشتمشون
تو ظرف که شادی اومد تو اشپزخونه و با خوشرویی گفت:

=عزیزم چرا اینقدر زحمت میکشی من که غریبه نیستم بیا بشین با خودت کار
دارم

- نه عزیزم چه زحمتی شما برو بشین من الان میام

شادی که رفت منم با سینی چایی رفتم پیششون بعد میوه و شیرینی رو هم
اوردم همه چیز که تکمیل شد نشستم رو مبل رو به روی شهریار
شادی با خوشرویی گفت:

=دریا جان من اصلا اهل مقدمه چینی نیستم یگراست میرم سر اصل مطلب
مشکوک گفتم:

- ببخشید منظور تونو نمیفهمم

=منظور من خیلی سادس من اومدم تو رو واسه ی داداشم خواستگاری کنم

با چشمای گرد شده نگاهی به شهریار انداختم بر خلاف بقیه پسرا که خجالت میکشیدن اون مستقیم زل زده بود تو چشمام رو به شادی گفتم:
-من قبلا به اقا شهریار هم گفتم بنده قصد ازدواج ندارم
شادی گفت:

=عزیزم من از همه چیز زندگیه تو خبر دارم میدونم چه سختی هایی کشیدی
جدایی از کسی که دوستش داری خیلی سخته ولی اخه نمیشه که تا اخر
عمرت تک و تنها زندگی کنی

-چرا نشه اتفاقا خوبم میشه من تنهایی رو دوست دارم میتونم تنها زندگی کنم
=دریا جون من روانشناسم این وضعیت رو خوب درک میکنم تو الان تو
وضعیتی نیستی که از روی احساسات تصمیم بگیری سعی کن منطقی فکر
کنی

-شادی جون تو که خودت روانشناسی باید بهتر منو درک کنی من نمیتونم
کس دیگه ای رو جای امیر بذارم
شهریار که تا اون موقع ساکت بود لب باز کرد:

=منم ازت نمیخوام که منو بذاری جای امیر میدونم تو امیر و خیلی دوست
داری من فقط ازت میخوام تا یه فرصت بهم بدی تا خودمو بهت ثابت کنم
بلند شدم که برم تو اشپزخونه

-من نه میتونم و نه میخوام که ازدواج کنم
شادی پشت سرم اومد تو اشپزخونه

=عاشقا دو دسته آن دسته اول عاشقایی هستند که به خاطر عشقشون میجنگن
و حاضرین هر کاری بکنن تا عشقشونو بدست بیارن دسته دوم عاشقایی هستند

که میرن تا عشقشون راحت زندگی کنه تو از عاشقای دسته دومی رفتی تا عشقت راحت زندگی کنه حالا که رفتی سعی کن زندگیه خودتو بسازی، دنیا که به اخر نرسیده، دریا عاقلانه انتخاب کن تا عاشقانه زندگی کنی، خدانگهدار

اینو گفت و رفت داشتم به حرفاش فکر میکردم که شهریار صدام زد رفتم تو خونه شادی نبود شهریار اومد رو به روم ایستاد و گفت:

=با شادی اومدم چون خواستم بدونی که حرفام الکی نیست، دریا من یه جوون بیست ساله نیستم که از روی احساساتم حرفی بزنی، اگه حرفی زدم بهش عمل میکنم من الان سی سالمه اگه تا الان ازدواج نکردم به خاطر این بوده که شخص مورد نظرمو پیدا نکردم با نگاه اول فهمیدم تو همونی هستی که سالها منتظر شم، همونی که لیاقتش بهترینهاست تو همونی هستی که دلم میخواد خانوم خونم شه، دریا باور کن اگه باهام ازدواج کنی بخدا نمیدارم اب تو دلت تکون بخوره، تو که نباید تا اخر عمرت زانوی غم بغل بگیری، درضمن با کمک همدیگه باباتو از این وضعیتی که داره نجات

اتش میدیم، خواهش میکنم به حرفام فکر کن فکراتو که کردی بهم زنگ بزنی، خداحافظ

رفتم جلوی اینه نگاهی به خودم انداختم چرا شهریار بین این همه آدم دست گذاشته رو من همچین خوشگلیه گیرایی نداشتم چشم و ابرو معمولی، شهریار

عاشق چیه من شده خدا میدونه، مامانم همیشه میگفت هیچ کار خدا بی حکمت نیست حتما ازدواج با شهریار حکمتی تو شه که همه زمینه ها براش فراهم شده یه جورایی راست میگفت من که امیرو فرستادم پی زندگیش چرا باید زندگیه خودمو تباه کنم بالاخره منم باید زندگیمو بکنم به فکر دو روز دیگه باشم... شادی درست میگفت نمیتونستم که تا اخر عمرم تنها زندگی کنم نگاهی به دستبند تو دستم انداختم لبخند تلخی زدمو گفتم امیر ببخشید که اینقدر زود شکستم، ببخشید که خیلی زود کم اوردم، ب*و*سه ای به دستبند زدم... امیدوارم خوشبخت بشی عزیزدلم....

ساعت یازده شب بود، گوشی رو برداشتم، خواستم شماره شهریار رو بگیرم ولی پشیمون شدم از صبح تا الان خیلی با خودم کلنجار رفتم، کلی فکر کردم نمیدونستم راهی که میخواستم انتخاب کنم درسته یا نه... من تصمیمم گرفته بودم دوباره شمارشو گرفتم تا یه بوق خورد قطع کردم هنوز تردید داشتم میترسیدم، گوشی تو دستم لرزید نگاهی به صفحهش انداختم شهریار بود دستم میلرزید جواب دادم

-الو

=الو دریا کار داشتی زنگ زدی؟

صدام میلرزید من من کنان گفتم:

-نه یعنی اره، عه زنگ زدم بگم که...

=که چی؟

-م...من قبول م..میکنم

بعد از مکث کوتاهی گفت:

=دریا یعنی قبول میکنی که زنم بشی؟

هیچی نگفتم که گفت:

=فردا میام دنبالت لباساتو و هرچی که لازمت میشه بردار مدارکاتم یادت نره بدون هیچ حرفی گوشه‌ی رو قطع کردم بلند شدم رفتم تو اتاقم در کمدم باز کردم چمدونمو برداشتم شروع کردم به جمع کردن لباسا با هر لباسی که جمع میکردم یک قطره اشک از گوشه چشمم میچکید، لباسا مامانو برداشتم یه نفس عمیق کشیدم خواستم تموم ریه هام پر از عطر خوشبوی مامان بشه، لباسا گذاشتم تو چمدون قاب عکس امیرو از روی عسلی برداشتم دستی روش کشیدمو گذاشتمش تو چمدون قاب عکس مامان رو هم برداشتم گذاشتم کنار عکس امیر...

دراز کشیدم رو تخت حالم خیلی بد بود خیلی بد... بغض داشت خفم میکرد...

دیشب تا صبح پلک رو هم نداشتم رنگ و روم پریده بود مثل میت ها شده بودم لب به غذا هم نزده بودم مدارکمو گذاشتم تو کیف همه جای خونه رو با دقت نگاه کردم... صدای خنده های مامان هنوز تو گوشم بود، صدای بابا وقتی که صدام میزد دریا دخترم مواظب باش تو حوض نیوفتی و من با خوشی دور حوض میدویدم... سرم گیج رفت با احتیاط نشستم رو مبل سرمو تود ستام

گرفتم داشت از درد منفجر میشد با صدای زنگ در از جا بلند شدم مستصل
به طرف در رفتم درو باز کردم شهریار اومد تو

=سلام آماده ای؟

با صدای اروم و گرفته ای گفتم:

-اره چمدون تو خونس

بدون هیچ حرفی رفت تو خونه چمدون به دست اومد بیرون چمدونو گذاشت
صندوق عقب ماشین برگشت بهم گفتم:

=اگه چیز دیگه ای داری بردار که بریم

رفتم تو خونه کیفمو برداشتم همه جای خونه رو با دقت نگاه کردم تلویزیون،
بخاری، کاناپه، حتی قاب و این یکادی که برای روز مادر برای مامان گرفتم همه
رو قشنگ نگاه کردم تا شکلشون واسه همیشه تو ذهنم حک بشه با صدای
شهریار که از تو حیاط داشت صدام میزد رفتم بیرون درو قفل کردم، دستمو با
اب حوض خیس کردم.. اسفند بود و هوا سررزد.. رفتم بیرون در حیاطو قفل
کردم، شهریار نشدست تو ما شینو گفتم که بشینم نگاهی به اهالی کوچمون
انداختم بعضیاشون که تو کوچه بودن با تعجب و بعضیاشونم با پوزخند نگاهم
میکردند، برگشتم پشت سرمو نگاه کردم در حیاط خونه امیر اینا بسته بود
خواستم سوار بشم که حس کردم یک نفر صدام زد دنبال صدا میگشتم که
چشمم افتاد به امیر، بالا پشت بوم خونشون ایستاده بود و با حسرت بهم نگاه
میکردن تو زدم چشمم ازش بردارم اشکی که از گوشه ی چشمم ریختو فقط
خودم حس کردم، با صدای شهریار به خودم اومدم

=دریا سوار شو دیگه

زیرلب اهسته زمزمه کردم خداحافظ و به سختی چشم ازش برداشتمو سوار ماشین شدم، شهریار پاشو گذاشت رو گاز و ماشین به سرعت از جاش کنده شد... ظبطور روشن کرد داشت اهنگ ها رو عوض میکرد که با شنیدن اهنگی گفتم:

-بذار همین باشه

واسه خاطر هر دو تامونه اگه پای تو وای نمی ایستم

کسی جز تو تو زندگیم نیست

جز تو عاشق هیچکی نیستم من میرم

واسه خاطر هر دو تامونه اگه چشمامو روی تو بستم

تو نمیتونی که بمونی با منی که خسته ی خستم من میمیرم

متن اهنگش حرف دلم بود...

من تو این مدت دیدم هر چی که باید از اول میدیدم

شبو تا خود صبح اهنگای غمگین گوش میدم

نمیتونیم با هم باشیم اینو تازه فهمیدم

میمیرم بی تو منه دیوونه ی زندونی

میدونم که تو حتی بدون منم میتونی

جدایی عشقم راه اول و اخر مونه

واسه خاطر هر دو تامونه میدونی

سر مو چسبوندم به شیشه بیرونو نگاه میکردم بارون میبارید هوای دل منم

بارونی بود...

واسه خاطر هر دو تامونه آگه چشمامو روی تو بستم
تو نمیتونی ک

ه بمونی با منی که خسته ی خستم من میمیرم
(جدایی از میثم ابراهیمی)

شهریار میدونست که حال خوشی ندارم به همین خاطر چیزی نگفت، تمام
طول راه فقط همون اهنگو گوش میدادم....

فکر کردم میزیم همون ویلایی که دفعه ی قبل با هم رفتیم ولی یه جای دیگه
نگه داشت که خیلی هم با شکوه تر از جای قبلی بود، خیلی بزرگ به نظر
میرسید اصلا کاخی بود واسه خودش وارد حیاط که شدیم کمر بندشو باز کرد
و گفت که پیاده بشم به محض پیاده شدنمون دو نفر اومدن سمتمون یکی
نشست پشت فرمون یکی دیگه هم چمدون رو با خودش برد داخل ویلا،
شهریار اهسته به طرف ویلا رفت و بهم گفت که دنبالش برم، اون میرفت و
منم پشت سرش، داخل ویلا که شدیم مثل ویلای قبلی خانومی اومد سر
راهمون کت شهریار رو گرفت و رو بهم گفت:

=لباستونو بدین به من خانوم

پالتومو در اوردم و دادم به دستش اون که رفت به همراه شهریار رفتیم کنار
شومینه نشستیم لب باز کردم:

-اتاق من کجاست؟

=اتاقا بالاست تازه از راه رسیدیم یکم صبر کن گرم شی اتاق تو نشونت میدم

همون خانمی که او مده بود تا لباسمو بگیره سینی به دست او مده پیشمون،
سینی رو گذاشت رو میز و رو به شهریار گفت:

=امر دیگه ای ندارین اقا؟

=نه میتونی بری

شهریار ازم پرسید:

=شیر کاکائو یا نسکافه؟

-من چیزی نمیخوام فقط بذار برم تو اتاقم

=یعنی چی که نمیخوری خودتو تو اینه دیدی رنگ به روت نمونده

بعد لیوان شیر کاکائو رو گرفت ستم

=بگیر اینو

با اینکه میلی به خوردنش ندا شتم لیوانو از دستش گرفتم نزدیک لبم کردم داغ
بود

=عصرونتو که خوردی میری بالا استراحت میکنی شام که حاضر شد صدات
میزنن هر کاری هم که داشتی به خودم میگی اگه من نبودم به پری میگی
باشه؟

با اینکه نمیدونستم پری کیه بهش گفتم باشه اصلا واسم مهم نبود فقط
میخواستم تنها باشم این مدل زندگی کردنو دوست نداشتم یعنی در واقع
عادت نداشتم بهش، بعد از تموم شدن عصرونه رفتیم طبقه بالا وارد یه سالن
بزرگ شدیم با یه عالمه اتاق، اخر سالن یه در بزرگ قرار داشت که با بقیه فرق
داشت زیر لب گفتم:

-خوبه این همه اتاقو با هم قاطی نمیکنن

خیلی سریع جوابمو داد فکر نمیکردم بشنوه ولی گوشاش خیلی تیزه

=اینقدر تو این اتاقا رفتمو اومدم که مثل کف دست بلدم اینجا رو

وارد یکی از اون اتاقا شدیم با ترکیبی صورتی و سفید، ترکیب جالبی بود ولی

من دوست نداشتم، چمدونم همونجا کنار تخت بود

=اینم از اتاقت

با دست به اتاق رو به رویی که تصویر خودش حک شده بود روی درش اشاره

کرد

=اونجا اتاق منه کاری داشتی صدام بزن

سری به نشونه ی تایید تکون دادم خواست برگرده که انگار چیزی یادش اومد

=امیدوارم از این اتاق خوشت بیاد ولی خب اگه به هر دلیل خوشت نیومد

عیب نداره تا چند روز دیگه اتاقت عوض میشه

رفت و درو بست یعنی چی که اتاقم عوض میشه مگه...والله خدا تصور هم

اتاقت بودن با شهر یار اعصابمو بهم میریزه فکر کن بخوای کنارش

بخوابی...تقصیر خود ته دریا خانوم تو شهر یار رو به عنوان شوهر

پذیرفتی....هر کی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه، بدون اینکه لباسمو

عوض کنم دراز کشیدم رو تخت عجب تخت نرمی...دلت نمیخواست از

روش بلند شی نمیدونم چند دقیقه گذشت که پلک هام سنگین شد و خوابم

برد....

-همینا خوبه

=نه اصلا خوب نیست شهریار ناراحت میشه اینجوری سر میز بشینی

-باشه عوض میکنم

=اگه لباس نیاوردی من بهت بدم لباس نو دارم اصلا از شون استفاده نکردم

بیارم برات؟

-نه عزیزم ممنون لباس اوردم

=اوکی پس من میرم تو هم زود بیای دیر نکنی ها

-باشه گلم

رفت و درو بست شادی خیلی دختر خوب و مهربونی بود، باهاش احساس

راحتی میکردم ولی خب کمی هم رودروایی باهاش داشتم چمدونو باز کردم

نمیدونستم چی بپوشم یه تونیک خاکستری برداشتم با یه جین مشکی شال

مشکی چروکمو هم انداختم رو سرم و از اتاق زدم بیرون از پله ها رفتم پایین

این ویلا خیلی بزرگ بود نمیدونستم کجا نشستن که یهو خانومی نزدیکم شد

=خانوم لطفا با

من بیاین..

به دنبال اون زن وارد یه اتاق بزرگ شدم با یه میز تقریبا بزرگ، شهریار و شادی

سر میز بودن رفتم پیششون نشستم خدمه ها میز رو کامل کرده بودن همه چیز

سر میز بود از فسنجون گرفته تا سبزی پلو با ماهی و میگو زیر چشمی نگاهی

به بشقاب شهریار انداختم داشت میگو میخورد حالم میخواست بهم بخوره از

میگو متنفر بودم، یهو شادی گفت:

=چون نمیدونستیم چی دوست داری سه مدل غذا درست کردیم از هر کدوم

دوست داری بخور

-ممنون زحمت کشیدین

=نه بابا چه زحمتی همه رو پری جون درست کرده

ساکت بدون هیچ حرکتی نشسته بودم که ناگهان شهریار بشقابمو برداشت و

گفت:

=چی میخوری؟

اروم گفتم:

-فسنجون

بشقابمو پر از برنج کرد گذاشت جلوم ظرف خورشت هم گذاشت کنارش

متوجه شادی شدم که داشت زیر چشمی شهریار رو نگاه میکرد

=هر چقدر دوست داری بخور

شروع کردم به غذا خوردن دستپختش حرف نداشت بعد از اتمام غذا دسر

آوردن واقعا دیگه جا نداشتم کمی هم دسر خوردم خواستم برم تو اتاقم که

شادی مانع شد

=چیه همش چیپیدی تو اون اتاق بیا بریم بقیه جاها رو نشونت بدم

راستش خودمم خسته شده بودم تصمیم گرفتم باهاش برم دستمو گرفت و به

سمت اسپزخونه رفت اول از همه به خانوم میانسالی که اونجا داشت غذاها

رو میداشت تو یخچال اشاره کرد

=ایشون پرستو خانم هستن همه کاره ی خونه که من صداشون میزنم پری جون

بعد با دستش به من اشاره کرد

=اینم از دریا جون همونی که خیلی تعریفشو میکردم

پری با خوشرویی بهم دست داد:

=خوشبختم عزیزم

-منم همینطور

=ذکر خیرتون همیشه تو این خونه هست

-شما لطف دارین

بعد از آشنایی با خدمه ها بقیه جاها رو هم دیدیم...

=اتاقا رو فکر کنم شهریار بهت نشون داده نه؟

-اره فقط اون اتاق بزرگه ماله کیه؟

شادی لبخندی زد و گفت:

=عجله نکن بعدا میفهمی

سه روزی از اومدنم به خونه شهریار میگذشت... با صدای الارم گو شیم از

خواب بیدار شدم نگاهی به ساعت انداختم 7 بود کش وقوسی به بدنم دادمو

رفتم تو دستشویی اتاق و دست و صورتمو شستم، خوبی اینجا این بود که

اتاقاش سرویس بهداشتیه مجزا داشت، بعد از شستن دست و صورت شالمو

انداختم رو سرمو رفتم پایین نشستم سر میز شهریار داشت با عجله صبحونشو

میخورد

-صبح بخیر

=صبح تو هم بخیر

داشتم چاییمو میخوردم که ادامه داد:

=کاش این شادی یکم از تو یاد بگیره دکتر مملکته ها ولی تا لنگ ظهر خوابه
لبخند کمرنگی زدم که گفت:

=امروز با شادی برین خریداتونو بکنید که دیر نشه زمان نداریم
چایی پرید تو گلوم به سرفه افتادم با دستش زد به پشتم و لیوان ابو گرفت سمتم
=اب بخور خفه نشی

لیوان ابو پس زدم و با اخم پرسیدم:

-خرید چی؟

شروع کرد به صبحونه خوردن

=همه چی هر چی که لازم داری اخر این هفته مجلس داریم

-من نمیفهمم مجلس چی؟

-مراسم ازدواجمون

با صدای تقریبا بلندی گفتم:

-یعنی چی ازدواج...؟ نظر من مهم نیس؟؟ واسه خودت میبری و میدوزی...

من الان امادگیشو ندارم

=صداتو بیار پایین،وقتی قبول کردی بیای اینجا یعنی امادگیشو داری

گوشیش زنگ خورد جواب داد

=باز چیه؟

-...

=باشه....باشههههه

-...

=من الان میام اونجا

بعد گوشی رو قطع کرد و به سرعت از جاش بلند شد قبل از رفتنش برگشت بهم گفت:

=لجبازی نکن و دختر خوبی باش

بعد از رفتنش شادی اومد سر میز بی توجه به شادی با عصبانیت از جام بلند شدم و به سرعت رفتم تو اتاقم اه معلوم نیست چشه یه روز خوبه یه روز بد، اعصابمو اول صبحی بهم ریخت حتی یک کلمه هم در مورد این قضیه نظر مو نپرسید داشتم حرص میخوردم که شادی بدون اینکه در بزنه وارد اتاق شد

=اوه ساری من همش یادم میره در بز نم ببخشید

با نارحتی گفتم:

-مشکلی نیست

اومد کنارم نشست و با ناز گفت:

=نبینم دریا جونم ناراحت نباشه

-نیستم

=چرا هستی

برگشتم سمتش و با گله گفتم:

-شادی من آبم با این شهریار تو یک جوب نمیره

=چرا؟

-برگشته میگه برو خرید کن که اخر هفته مجلس داریم واسه خودش میبره و

میدوزه نظر منم نمیپرسه

شادی سعی میکرد اروم کنه

=میدونم عزیزم حق داری ولی خب شهر یاره دیگه کاریش نمیشه کرد،
اخلاقشه میدونی این روزا یکم سرش شلوغه اگه چیزی میگه که باعث
ناراحتیت میشه ببخش، تو کوتاه بیا

-ولی خب شادی جون منم ادمم حق دارم دو روز دیگه مجلسه ولی من
امادگیشو ندارم

=هنوز تا اخر هفته که خیلی مونده من کمکت میکنم تو نگران نباش
-نه نگران نیستم فقط از دست کاراش عصبی ام میتونست زودتر بهم بگه هر
چند که واسه من فرقی نداره چه امروز باشه چه فردا من نه ارایشگاه میرم نه
لباس عروس میپوشم

یهو شادی با دستش زد به صورتش و با صدای بلندی گفت:

=خاک به سرم اگه داداش بفهمه چی گفتمی خون به پا میکنه اون برات از
ارایشگاه نوبت گرفته، تازه سفارش داده تا برات لباس بدوزن، دریا دیگه این
حرفو زنی ها

بینخیال گفتم:

-سفارش داده که داده از جیب خودش رفته، از من نخواه که اون لباسو تنم کنم
=خل شدی تو...؟ هر دختری ارزوشه لباس عروس تنش کنه، چرا این حرفو
میزنی دریا؟

-شادی تو دیگه چرا؟ مته اینکه شرایط منو درک نمیکنی

ریا جان من شرایطت رو کاملا درک میکنم ولی تو هم خواهشا اینقدر سر
ناسازگاری نذار، توکه نمیدونی ما کلی مهمون داریم همشون از کانادا میان
ایران تا تو رو ببینن اونوقت تو اینجوری میکنی ما هم ابرو داریم عزیزم
-میفهمم چی میگی شادی جون ولی من الان با میل خودم اینجا نشستم
همش از روی اجبار

=یعنی دوست نداری زن داداشم بشی اینقدر از شهریار متنفری؟

سرمو انداختم پایین

-نه منظورم این نبود، شهریار مرد خوبییه فقط من شرایطم فرق میکنه
=من این چیزا حالیم نیست جمعه مهمونامون میان الانم حاضر شو که
میخوایم بریم خرید

شادی با ذوق و شوق لباسا رو نگاه میکرد و منم بی تفاوت کنارش راه میرفتم
واسه خودش کلی خرید کرده بود سه تیکه لباس اونم به اجبار و با سلیقه ی
خودش برام خرید، خسته شده بودم نشستم رو صندلی تا کمی استراحت کنم
که بیهو دستمو گرفت و کشید جلوی ویتترین یک مغازه نگاهى به ویتترین
انداختم پر از لباس خواب و لباس شب عروس بود بی توجه بهش خواستم برم

بشینم که دستمو کشید و با خودش برد تو مغازه

=سلام خانوم کارهای جدیدتونو میخواستم ببینم

=بله حتما

سه تیکه لباس از بهترین هاشو گذاشت رو میز

=شما انتخاب کنین رنگ بندی هم داره

=مرسی

شادی دستمو کشید و کنار گوشم گفت:

=ببین این چطوره؟

بدون اینکه نگاه کنم گفتم:

-نمیدونم

=عه خب نگاه کن دیگه

فروشنده که یه خانوم میانسال بود از شادی پرسید:

=واسه خودتون میخواین؟

شادی با خنده گفت:

=نه واسه زن داداشم میخوام

بعد به من اشاره کرد

فروشنده با تعجب گفت:

=چه خواهر شوهر مهربونی من که خواهر شوهرم سایمو با تیر میزنه

شادی خندید و گفت:

=زن داداشم ماهه اصلا تکه

فروشنده رو بهم گفت:

=واسه تو یه مدل دیگه دارم اون بیشتر بهت میاد تازه جدیدم هست...بیارم؟

من که تا اون موقع ساکت بودم اروم گفتم:

-نمیدونم

شادی بلند و با ذوق گفت:

=اره بیارین

یه لباس خواب خیلی قشنگ که با همشون فرق داشت گذاشت جلوم و گفت:

=چون سبزه ای این لباس بیشتر بهت میاد

شادی حرفشو تایید کرد و گفت:

=راست میگه خیلی قشنگه تازه شهریار عاشق رنگه سفیده

دیگه نتونستم اون فضا رو تحمل کنم گریه کنون از مغازه زدم بیرون شادی

اومد پیشم

=چی شد دریا حالت خوبه؟

-اشکامو پاک کردم و گفتم:

-نه اصلا خوب نیستم بریم خونه

=ولی هنوز خریدمون تموم نشده

-لازم نیست بریم خونه

سریع سوار شدیم راننده از شادی پرسید:

=کجا برم خانوم؟

=برو خونه

(امیر)

داد زدم:

-مامان برو حوصله ندارم

=یه دقیقه این درو باز کن خب کارت دارم

-مامان دست از سرم بردار حوصله ی حرفای تکراریتو ندارم
=پسرم الهی من قربونت برم بیا یه لقمه نون بخور ضعف میکنی ها
هیچی نگفتم که ادامه داد:

=مامان جون بیا غذاتو بخور سه روزه خودتو، تو اون اتاق حبس کردی که چی؟
درو باز کردم بلند طوری که سحر بشنوه گفتم:

-تا وقتی این دختره ی عفریته اینجاست من پامو از این اتاق بیرون نمیدارم
= سحر چیکار به تو داره بچه بازی درنیار بیا غذاتو بخور
سحر با ارایشی غلیظ و لبا سی زننده از اسپزخونه زد بیرون اومد پیش مامان،
رو به روی من ایستاد

=به به امیر اقا چه عجب از اون اتاق دل کندين
نگاهه چندش اوری به سر تا پاش انداختمو گفتم:

-یادم باشه وقتی رفتی اینجا رو اب و جارو کنم اخه بده نجاست رو زمین
بمونه

مامان سرم داد زد:

=امیبیر با سحر درست صحبت کن
=نه عمه وایستا ببینم چی میخواد بگه
بعد رو به من با صدای بلندی گفت:

=تو حرف حسابت چیه؟ طلب چی رو داری؟
انگشت اشارمو گرفتم سمتش:

-خوش ندارم تو رو اینجا ببینم میخوام که گورتو گم کنی و بری به دررک

پوزخندی زد و گفت:

-لیاقت تو همون دختره ی پتیارس

تقی انداخت روز زمین جلوی پام و بدو رفت سمت در

پشت سرش رفتم موها شو گرفتم تو د ستمو کشیدم مامان التماس میکرد که

موهاشو ول کنم

=اخ ولم کن عوضی, بیشعور موهامو کندی...ول کن

بی توجه به التماس های مامان با صدای بلند گفتم:

-اینو یادت نره هر کی بخواد با من لح کنه روزگار شو سیاه میکنم

موهاشو بیشتر کشیدم که باعث شد جیغ بزنه، زیر لب غریدم:

-اگه یه بار دیگه فقط یه بار دیگه درمورد در یا اینجوری حرف بزنی من

میدونم تو سحر خانوم, افتاد؟

موهاشو که ول کردم داد زد:

=وحشی, برو بمیر, پست فطرت, فکر کردی کی هستی؟ تقاص این کارتو پس

میدی

از خونه رفت بیرون و درو محکم پشت سرش بست مامان روبه روم قرار

گرفت:

=از جونت سیر شدی؟ این دختر دست من امانته دوروز دیگه که داییت از

تهران اومد تو جوابشو میدی؟

-مامان ولم کن تو رو خدا میزنم یه بلایی سر خودم میارم ها

=گفتمی ها رو گفتم دیگه خود دانی

رفت بیرونو در بست کلافه تو خونه قدم میزدم تحمل دوریه دریا رو نداشتم
الان کجاست چیکار میکنه چی میخوره چی میپوشه نگرانشم، خدایا هر جا
هست مواظبش باش.... مامان و سحر رفتن عرو سیه لیلی دختر هم سایمون،
حوصله ی هیچ چیز و هیچ کسو نداشتم گوشیمو برداشتمو اهنگی که به تازگی
دانلود کرده بودمو پلی کردم:

دوباره منو اشک چشا

دوباره منو بی کسیام

دوباره چشمای خیره به راه

تو این شب های سرد و سیاه

با رفتنت عمرمو کردی تباه

دستی به صورتم کشیدمو با پام روزمین ضرب گرفتم بدجوری کلافه بودم

روبروت زیر گریه زدم

نتونستم جلوه ندم

تو خواستی که از هم جدا بشیم

بهم گفتمی که نه تو نه من

نفهمیدم که از من دست میکشی

پاکت سیگارو برداشتمو یه دونه گذاشتم گوشه لبم

باز منو شبو این خونه

اشکای منه دیوونه

واسه این دل خستم

جز تو آخه کی میمونه

کاش اینو بدونی

که چشمام بی تو گریونه

از وقتی که دریا رفت همدم سیگاری شد که پا به پام میسوخت

زخم دلم کار توئه دلم هنوز بی قراره توئه

نه نگو که قید منو زدی

تمومه آرزوم همینه وقتی که رو گونم اشک میشینه

بینم که تو پیش من اومدی

شال گردنو به صورتم نزدیک کردم یه نفس عمیق کشیدم بوی دریا رو میداد

رفتی و چی اومد به سرم نمیشه که تورو از یاد ببرم

وقتی که همیشه تو فکر منی

کار من شده گریه مدام شبا غم و غصه اشک چشمام

بیا فکر دل من باش یکمی

نمیتونستم این دوریو تحمل کنم دیروز فقط دوساعت از بالا پشت بوم
حیاطشونو نگاه میکردم... یاد خاطراتم با دریا افتادم... اون دور حوض میدوید
منم پشت سرش...

باز منو شبو این خونه

اشکای منه دیوونه

واسه این دل خستم

جز تو آخه کی میمونه

کاش اینو بدونی

که چشمام بی تو گریونه

(دوباره از امو بند)

چشمامو بسته بودم حتی حاضر نبودم قیافه ی خودمو تو اینه نگاه کنم ارایشگر
که کتی صداس میزدن داشت به تورم ور میرفت ارایشم تکمیل شده بود و
داشت تور، رو، روی سرم تنظیم میکرد که نیوفته، این دور روز مثل برق و باد
گذشت و من برخلاف میل الان اینجا نشسته بودم ارایشگر و دستیارش کنار
ایستادند کتی گفت:

=از قضا عروس خانوممون خستس، میتونی چشمامو باز کنی عزیزم

دلم میخواست کور میشدم ولی این صحنه رو نمیدیدم دلم برای امیر پر میکشید خیلی دلتنگش بودم اروم لای پلکامو باز کردم یه لحظه به چشمم شک کردم، ارایش چه ها که با ادم نمیکنه از حق نگذریم قشنگ در ستم کرده بود ولی اصلا برام مهم نبود...

همون لحظه شادی وارد اتاق عروس شد از اون موقع تو اتاق طبقه پایین که مخصوص مهمان هاست بود چشمم بهش افتاد فوق العاده شده بود

=برای اوووو برارارار اوووو دریا چقدر خوشگل شدی... باورم نمیشه، چقدر عوض شدی دختر

لبخند تلخی زدمو گفتم:

-مرسی عزیزم

خندید و رو به کتی گفت:

=میدونستم کارت حرف نداره ممنونم ازت کتی جون

کتی خندید و گفت:

=کاری نکردم عزی

زم همش وظیفه بوده

شادی با لبخند بهم نگاه میکرد چرخی زد و گفت:

=من چطور شدم؟؟ خوبه به نظرت؟؟

سعی کردم دلشو نشکنم عروسی برادرش بود طفلک کلی ذوق داشت یه

پیراهن ساتن حریر بنفش تنش بود که خیلی بهش میومد لبخندی زدمو گفتم:

-عالی تر از همیشه، خیلی زیبا شدی عزیزم

صدای دستیار کتی از پایین توجهمونو جلب کرد

=اقا داماد او مدن

انگار ته دلم خالی شد پاهام سست شدن توان حرکت نداشتم شادی با عجله
و سراسیمه از پله ها پایین رفت

=دریا من با بردیا (راننده شخصیمون) میرم

اون که رفت فیلمبردار او مد بالا شروع کرد به فیلم گرفتن، از همه ی زاویه ها
ازم فیلم میگرفت... دامن لباسم خیلی بلند بود به طوری که چند نفر باید از
پشت میگرفتنش اهسته اهسته از پله ها میرفتم پایین و دامن بلندم پشت سرم
روی پله ها به طرز خیلی زیبایی کشیده میشد، پشت در ایستادم شهریار در زد
و بعد از یا ا... گفتن او مد تو، کت و شلوار مشکی تنش بود با پیراهن سفید، من
پشت در بودم منو نمیدید از کتی پرسید:

=پس خانومم کجاست؟

کتی لبخندی زد و گفت:

=اونجاست...

و بعد به پشت سرش اشاره کرد شهریار برگشت تا چشمش بهم افتاد لبخندی
نشست رو لبش، چه شماش چهارتا شد فکر شو نمیکرد که اینقدر تغییر کرده
باشم او مد جلوتر سرمو انداختم پایین اروم دستمو گرفت

=چقدر خوشگل شدی خانومم

بغضم گرفت از حرفاش از حرکاتش یاد امیر افتادم، اه لعنتی، موقعی که صدام
میزد خانومم....

سرمو گرفتم بالا تو چشمماش نگاه کردم سعی میکردم خودمو کنترل کنم
حداقل جلوی کتی و فیلمبردار... خیلی خشک و جدی گفتم:

- تو هم خیلی زیبا شدی عزیزم

حواسم پرت دستیار های کتی شد که با حسرت به منو شهریار نگاه میکردن،
خدا وکیلی شهریار خیلی جذاب و خوشتیپ بود ولی هنوز تو ذهن و قلب من
امیر از همه خوشگل تر و جذاب تر بود...

یهو فیلمبردار دوربینشو پایین گرفت و اعتراض کرد:

=لطفا یکم صمیمی تر، به ب* و* سی بغلی چیزی اینجوری که خیلی خشکه...

سرمونو به نشونه ی تایید تکون دادیم که دوباره شروع کرد به فیلم گرفتن
شهریار دستا شو گذاشت سر شونه های برهنم قبلش یه صیغه ی محرمیت
بینمون خونده شده بود نگاهی به تک تک اعضای صورتم انداخت سرشو آورد
پایین و پیشونیمو ب* و* سید

بعد شنلمو از ارایه شگر گرفت و تنم کرد کمکم کرد که سوار ما شین بشم تو
طول راه حرفی نزدیم...

جلوی در اتلیه نگه داشت به کمکش پیاده شدم و وارد اتلیه شدیم هیچ ذوق و
شوقی برای انجام این کارها نداشتم ولی شهریار انجام این کارها رو ضروری
میدونست خلاصه برخلاف میلیم به حرف عکاس گوش میدادم، از ژست
هایی که برای عکس گرفتن میگفت واقعا شوکه میشدم در کنار شهریار
معذب بودم ولی خب هرچی بود گذشت...

جلوی در ویلا نگه داشت هوا تقریباً تاریک شده بود بوق میزد و بقیه هم کل میکشیدند اوه چه جمعیتی اینجا جمع شده بودند وارد ویلا که شدیم از ماشین به کمک شهریار پیاده شدم اواخر اسفندماه بود ولی هنوز هوا نسیم داشت تازه متوجه شدم که مجلس مختلطه قبل از اینکه وارد خونه بشیم دست شهریارو گرفتم و کشیدمش کنار، شنلو از روی صورتم کنار زدمو گفتم:

-چرا بهم نگفتی که مجلس مختلطه؟

=لزومی نداشت بگم

-انتظار نداری که من پیام وسط اینا برات بر*ق*صم؟

=دریا بیا بریم لجبازی نکن

با عصبانیت گفتم:

-مثل این که تو حالت نیست من نمیتونم با این لباس جلوی نامحرم بشینم

میفهمی اینو؟؟؟ من از اوناش نیستم

=دریا فکر نمیکردم اینقدر برات مهم باشه... اینا همه از اون ور اب اومدند این

مسخره بازی رو تمومش کن بیا بریم

-اومدن که اومدن چیه فکر کردن اینجا مثل خارج آزادیه... نخیر تا اونانرن،

من از اینجا تکون نمیخورم

سرمو به نشونه ی تاسف تکون دادمو ادامه دادم:

-بی غیرت تر از اونی هستی که فکرشو میکردم

انگشت اشارشو گرفت سمتم و گفت:

=ببین دریا من از بچگی با همین طرز زندگی کردن بزرگ شدم تو نمیتونی بهم

آنگ بی غیرت بودنو بزنی

همون موقع شادی او مد پیشمون

=عه شما اینجاین چرا نمایین مهمونا منتظرن

شهریار کلافه گفت:

=دریا خانوم لج کرده میگه تا مردا رو بیرون نندازین من نمیام تو

شادی با تعجب رو بهم گفت:

=اره دریا تو اینو میخوای؟

-اره شادی جون، بفر سه شون برن بیرون من به خارج بودن و نبودن اونا کاری

ندارم فقط تا زمانی که اونا اینجا باشن من نمیام تو

شادی گفت:

=باشه الان ازشون عذر خواهی میکنم و بیرونشون میکنم

بعد رو به شهریار گفت:

=ولی بعید میدونم عمه ساکت بمونه...

شهریار دستی به صورتش کشید و کلافه کنارم قدم میزد صدای شادی میومد

که داشت عذر خواهی میکرد بعد از پنج دقیقه برگشت

=حالا بیاین رفتن همشون

وارد خونه شدیم شهریار شلمو برداشت گذاشت کنار، دسته گله رز سفید و

ابی رو داد به دستم... اروم اروم به سمت مهمونا رفتیم به عالمه ادم با لباسای

پر زرق برق و رنگارنگ... یکی یکی باهاشون سلام و علیک کردیم، سفره ی

عقدمون از دور خودنمایی میکرد، خیلی قشنگ بود و ترکیبش با بیشتر بادکنک

ها که به رنگ ابی آسمانی بودند ست شده بود... تو جایگاهمون که با گل و بادکنک تزئین شده بود نشدستیم به محض نشستمون دختری تقریباً 18 19 ساله با موهای بور و پیراهنی کوتاه او مد سمتمون با خوشحالی خودشو انداخت تو بغل شهریار و ب* و *سیدش شهریار هم به تبع از جاش بلند شد و با خوشحالی بغلش کرد اون دختر که حالا فهمیدم اسمش رکسانا ست او مد سمتم و بدون اینکه حتی بهم دست بده با پوزخند گفت:

=دریایی که میگفتن تویی

با او مدن عمه، رکسانا کشید کنار و فرصت نشد تا جوابشو بدم شهریار به احترام عمش بلند شد منم به تبعیت بلند شدم بعد از سلام احوالپرسی با شهریار بدون اینکه حتی نیم نگاهی بهم بندازه از کنارم رد شد اونا که رفتن شهریار اروم گفت:

=ناراحت نشو عمم اخلاقش اینجوریه دوروز دیگه که یخس باز بشه میاد از دلت در میاره...

چشمم به اون دخترهای هفت رنگی بود که با لباس های زندهشون داشتن وسط میر* ق* صیدن و یه جورایی برای شهریار خودنمایی میکردن -برام اصلاً مهم نیست شما کلاً خونوادتاً یک تختتون کمه شهریار بی توجه به تیکه ای که انداختم گفت:

=اون دختری که الان اینجا بود اسمش رکساناست دختر همین عممه شادی با عجله و شئل به دست بدو او مد سمتمون شئلو انداخت سر شونم تورمم انداخت رو صورتم

=عاقده پشت دره..

متوجه مهمونا شدم که داشتند خود شونو میپوشوندند هه انگار نه انگار که از اون موقعی داشتند جلوی شهریار راحت رژه میرفتند...

عاقده اومد پیشمون و با فاصله از ما روی صندلی نشست شادی و رکسانا با یه دختر دیگه هم بالا سرمون ایستادند، شادی داشت قند میساید و اون دو نفر دیگه هم پارچه گرفته بودند بالا سرمون

عاقده شروع کرد به خوندن خطبه.....(قال رسول ا...)(ص) النکاح سنتی فمن رغب عن سنتی فلیس منی... دو شیزه مکرمه سرکار خانم دریا شعبانی فرزند مرتضی ایا به بنده وکالت میدهید که با مهریه یک جلد کلام ا... مجید، یک دست اینه و شمعدان، صد و چهارده عدد شاخه گل رز و تعداد 1995 عدد سکه بهار آزادی شما را به عقد دائم جناب آقای شهریار رستمی فرزند شاهرخ در بیاورم عروس خانوم بنده وکیلیم؟؟)

هیچ احتیاجی به پول شهریار نداشتم زندگیه من تموم شده بود حاضر بودم بدون هیچ مهریه ای زنش بشم ولی اون چنین چیزی رو نمیخواست، چشمامو بستم داشتم تمرکز میکردم که یهو شادی لب باز کرد:

=عروس رفته گل بچینه

=برای بار دوم میبرسم سرکار خانم دریا شعبانی به بنده وکالت میدهید که با مهریه ی معلوم شما را به عقد دائم جناب آقای شهریار رستمی در بیاورم عروس خانوم بنده وکیلیم؟؟

سرمو انداخته بودم پایین استرس داشتم تا حد مرگ، کاش مامانم اینجا پیشم بود هیچکی رو نداشتم تنهای تنها بودم جای خالیشو حس میکردم

دو مرتبه شادی گفت

=عروس رفته گلاب بیاره..

اون دختری که بالا سرمون ایستاده بود گفت

=نه نه عروس زیر لفظی میخواد..

شادی با لبخند اومد رو به روم ایستاد، خم شد و گردن بند ظریف طلا رو انداخت تو گردنم و بلند شد رفت سر جاش

=برای بار سوم و بار اخر میپرسم سرکار خانم دریا شعبانی فرزند مرتضی به بنده وکالت میدهید که با مهریه ی معلوم شما را به عقد دائم جناب آقای شهریار رستمی فرزند شاهرخ در بیاورم عروس خانوم بنده وکیل؟؟؟

دستام میلرزید پلکم میپرید خیلی استرس داشتم اگه بله رو میگفتم دیگه کار تموم بود متوجه شهریار شدم که کنار گوشم اروم گفت:

=بابات الان اینجاست یه کاری نکنی که دلش بشکنه

باورم نمیشد یعنی الان بابا کنارمه با اینکه اونو مسبب بدبختی هام میدونستم ولی خیلی دلم براش تنگ شده بود دلم میخواست زودتر بینمش دلم گرم شد به بودنش، خدایا خودت کمک کن، آیه ای از سوره ی مبارکه بقره خوندم و بیستمش اوردم سمت لبم و ب* و* سش کردم، از زیر تور، نگاهی به اینه انداختم، استرسو تو چشمای شهریار میخوندم خدایا به خودت توکل میکنم هر چی میخواد بشه بشه میدونم که هوامو داری اروم لب باز کردم:

-با اجازه ی پدرم که 6سال هم برام پدر بوده هم مادر بله

همه کل میکشیدن و دست میزدن شادی ب* و* سم کرد و تبریک گفت

فقط خودم متوجه اشکی شدم که روی گونم سُر خورد کاش مامانم الان اینجا بود

عاقده=جناب آقای شهریار رستمی فرزند شاهرخ ایا به بنده وکالت میدهد که با مهریه معلوم شما را به عقد دائم سرکار خانوم دریا شعبانی فرزند مرتضی در بیاورم؟

شهریار با طمأنینه جواب داد:

=با اجازه ی عمه خانوم و خواهر گلم شادی جان بله

همه کل کشیدند دست میزدند عاقد دیگه رفته بود شهریار برگشت سمت خیلی اروم تور رو از روی صورتم کنار زد، اونم متوجه خرسی گونه هام شده بود انگشت شصتمشو کشید رو صورتم تا اشکمو پاک کنه، چشماش حس عجیبی داشتند گنگ بودند نه میشد عشقو توی چشماش دید نه نفرت رو...

شادی بدو اوامد پیشمون

=بلند شین بر*ق*صین دیگه

رو به شادی گفتم:

-الان یکم پام درد....

نداشت حرفم کامل بشه

=پا درد و کمر درد و.... نداریم بلند شو

بلند شدم شهریار دستشو سمتم دراز کرد دستشو گرفتمو رفتیم وسط دی جی اهنگ مورد نظر و گذاشت و برقا خاموش شد و ر*ق*ص نور روشن شد اول با فاصله از هم خیلی عادی و معمولی میر*ق*صیدیم...

دوست دارم شب تا سحر دور سر

ت بگردم

میدونم تو انتخابت اشتباه نکردم

دوست دارم همینجوری بگم برات میمیرم

بگم عاشقت منم تویی عزیزترینم

واسه ی من شیرینه حرفات

کاش تو دستام بمونه دستات

واسه ی من تو بهترینی

کاش همیشه توی قلب من بشینی

متوجه بقیه شدم که با کراهت نگاهم میکردن نمیخواستم فکر کنن یه دختر بی دست و پا و ساده ام ، چون من خانواده شهریارو خوب میشناختم عقلشون به چشم شونه از روی ظاهر ادما قضاوت میکنن ازش فاصله گرفتم شهریار با تعجب ایستاده بود و نگاهم میکرد فکر کرد میخوام برم بشینم ولی کمی ازش دور شدم و با ناز شروع کردم به ر*ق*صیدن شهریار با چشمای گشاده نگاهم میکرد باورش نمیشد متوجه دست زدنش شدم همزمان با ر*ق*صیدن بهش نزدیک می شدم جاهامونو عوض کردیم همه کل میکشیدنو دست میزدن

خانومم تویی بارونم
تویی عاشق شو دلم ارومم
تویی بارونم تویی ارومم
تویی عاشق شو دلم ارومم تویی

دو باره ازش دور شدم اینبار با دستام کمی دامنمو گرفتم بالا و ریلکس
میر*ق*صیدمو نزدیکش میشدم

تویی یکدونه سرزمین قلب تنهام
تو همون هستی که بودی توی ارزو هام
وقتی چشمتو میبینم دل من میلرزه
بیا خانومی بکن نذار دلم رو تنها
نذار دلم رو تنها
نذار دلم رو تنها

نشست رو زمین و شروع کرد به دست زدن منم دورش میچرخیدمو
میر*ق*صیدم

دوست دارم شب تا سحر دور سرت بگردم
میدونم نو انتخابت اشتباه نکردم

دوست دارم همینجوری بگم برات میمیرم

بگم عاشقت منم تویی عزیزترینم

دستشو گرفتم و بلندش کردم و چرخ می زدم

واسه ی من شیرینه حرفات

کاش تو دستام بمونه دستات

واسه ی من تو بهترینی

کاش همیشه توی قلب من بشینی

اینبار نوبت اون بود که دورم بچرخه و بر*ق*صه(همزمان با اهنگ میخواند)

خانومم تویی بارونم تویی عاشق شو دلم ارومم

تویی خانومم تویی بارونم تویی عاشق شو دلم ارومم...

آخرش هم برگشت پیشونیموب*و*سید و بعد از کلی شاباش و کادو گرفتن

شامو خوردیمو مجلس تموم شد....

ساعت دو شب بود و مهمونا رفته بودن فقط عمه با دخترش مونده بودن، شادی

که حسابی خسته بود با همون لباسش رفت خوابید منم یگراست رفتم تو اتاقم

از اول مجلس تا آخر مجلس با با رو ندیدم ولی شهریار بهم میگفت که همینجاست کاش حداقل یه بار میتونستم ببینمش هر چقدر در حقم بدی کرده باشه ولی بالاخره بابامه زحمتمو کشیده منو تا اینجا رسونده خیلی دلتنگش بودم، در اتاقو قفل کردم که کسی مزاحم نشه شهریار پایین داشت با عمش حرف میزد نشستم جلوی میز ارایش نگاه می کردم تو اینه انداختم از خودم بیزار بودم اگه میدونستم اخرش از امیر جدا می شدم هیچ وقت عاشقش نمیشدم دستمو اوردم بالا نگاه می کردم به دستبندم انداختم، فیروزه ای که اسم امیر روش حک شده بود رو ب* و* سیدم کاش بدونی چقدر دلم برات تنگ شده، هیچوقت فکرشو نمی کردم که دوری از امیر اینقدر برام سخت باشه راست میگن که تا چیزی یا کسی رو از دست ندی قدرشو نمیدونی قاب عکس رو از روی میز برداشتم چقدر اون زمان خوشحال بودم یه ماهی تو دست من و یه ماهی تو دست امیر یاد خاطراتمون افتادم، هیچوقت خاطرات حریف فاصله ها نمیشوند... اشک سیاه از گوشه چشمم چکید نمیدونستم که یه روزی میشینم برای خاطرات خوبمون گر یه میکنم چون او نا هیچوقت تکرار نمیشن، قاب عکسو گذاشتم رو میز اگه زمان بر میگشت عقب هیچوقت به شهریار جواب مثبت نمیدادم چشمام سنگینی میکرد دستمو بردم سمت چشمم مژه مصنوعی رو برداشتم چشمام قرمز شده بودن... صورتم سیاه شده بود از اشکایی که تمومی نداشتن، از تصور اینکه از این به بعد به جای امیر قراره شهریار پیشم باشه اعصابم بهم ریخت گردن بندی که شادی انداخت تو گردنمو کشیدم پرت کردم اونور نمیتونستم کس دیگه ای رو جای امیر بذارم،

عصبی دستمو روی صورتم کشیدمو سعی داشتم این نقاب شوم رو از روی صورتم پاک کنم...

با صدای در از جام بلند شدم

= دریا جان عزیزم درو باز کن

هیچی نگفتم که دوباره صدام زد

= دریا جان خانومم؟؟

سعی کردم صدامو خواب الود نشون بدم

- خوابیدم... چیکار داری؟

با تعجب گفت:

= خوابیی؟؟ یعنی چی باز کن درو

- یعنی چی نداره ساعت دویه برو بذار بخوابم خستم

= یه دقیقه درو باز کن کارت دارم

کلافه گفتم:

- اه شهریار برو دیگه حوصلتو ندارم

دیگه هیچ صدایی از جانبش نشنیدم قطعاً رفته بود....

با مکافات و بدبختی تونستم لباسو در بیارم.... دوشی گرفتمو خوابیدم....

(شهریار)

بهش حق میدادم تو شرایط بدی بود باید بهش زمان بدم تا با واقعیت کنار بیاد در اتاقمون رو باز کردم نگاهی به تخت تزیین شده انداختم... اونجوری که فکر میکردی نشد اقا شهریار دریا نمیتونه به همین راحتی امیرو فراموش کنه در

اتاقو بستمو برگشتم تو اتاق خودم, کتمو انداختم رو تخت خودم نشستم رو
کاناپه, هعییی بعضی وقتا فکر میکنم کاری که دارم میکنم اشتباهه ولی هدف
من از این کار فقط محافظت از دریاست چون دریا برای من با دخترای دیگه
خیلی فرق داره....

(پایان فصل اول)

(فصل دوم)

(9 ماه بعد)

بعد از اینکه اسپری روی خودم خالی کردم یه نگاه از سر رضایت به خودم تو
اینه انداختم و ا

ز اتاق زدم بیرون و بدو از پله ها اومدم پایین

-شادی شادییی

=جونم

-بادکنک هارو که هنوز باد نکردی

=الان باد میکنم

رفتم تو اشپزخونه

-پری جون این کیک آماده شد؟؟

=اره خانوم امادس

با اخم طرفش نگاه کردم

-صد دفعه بهت نگفتم به من نگو خانوم به بار دیگه بگی خانوم جوابتو نمیدم

ها

لبخندی زد و گفت:

=باشه دریا جون

ب*و* سش کردموا از اسپزخونه رفتم بیرون خیلی دوسش داشتم منو یاد مادر

خدا بیامرزم مینداخت، داشتم به طرف شادی میرفتم که در زدند رفتم کنار در

سالن

-بله؟

=منم بابا نون گرفتم

-یه لحظه مش حسین وایستا

بابا رو صدا زدم

-بابا!!!!

بابا از تو اتاقتش که همون طبقه پایین بود اومد بیرون

=جانم بابا

-بیا بی زحمت همین نونا رو از مش حسین بگیر من لباسم مناسب نیست...

نونا رو از دست بابا گرفتمو گذاشتم تو جانونی

- ببخشید پری جون تو هم تو زحمت افتادی

=نه بابا چه زحمتی

رفتم پیش شادی داشتیم بادکنکا رو باد میکردیم که رکسانا اومد پایین

=بدین منم باد کنم

بادکنکی دادم دستش

- بیا اینو باد کن منم میرم بالا میز تا آویزونشون کنم

شادی=نیوفتی دریا مواظب باش

-حواسم هست تو زود باش باد کن الان میرسه

صدای ایفون اومد رفتم برداشتم مش حسین بود

=دریا جان همین الان اقا اومدنند تو

-باشه باشه

عمه داشت از پله ها میومد پایین که سریع برقو خاموش کردم

عمه=عه برقو روشن کنین الان میوفتم

رکسانا رفت دستشو گرفت آوردش پایین همه یه کنار ایستاده بودن تو دست

شادی برف شادی بود تو دست منو رکسانا هم فشفتشه

شهریار اومد تو

=دریا|||...شادییی...وا

به سمت کلید های برق رفت

=پرییی خانوم

تا برقا رو روشن کرد ما دست زدیمو بلند گفتیم:

(تولدت مبارککک)

با خنده و چشمای گرد شده داشت نگاهمون میکرد فکر شو نمیکرد و اش
تولد بگیریم فشنفشه ی تو دستم که خاموش شد بدو بدو رفتم سمتش و بغلش
کردمو صورتشوب* و* سیدم

- تولدت مبارک همسر عزیزم

ب* و* سم کرد و گفت:

=ممنون عشق دلم

بعد از روب* و* سی با بقیه و تبریک و این حرفا رفتم کیکشو اوردم نشسته بود
رو مبل کیکو گذاشتم جلوش خودمم نشستم کنارش بلند همزمان با هم
میخوندیم:

تولد تولد تولدت مبارک مبارک مبارک تولدت مبارک

بیا شمعا رو فوت کن تا صد سال زنده باشی

رو بهش گفتم:

-خب ارزو کن

=ارزو میکنم که...

-نه نگوووو

=چرا؟

-خب چشمتو ببند تولدت ارزو کن بعد باز کن شمعو فوت کن

=اها

چشماشو بست بعد از چند ثانیه باز کرد و شمع ها رو فوت کرد

همه برایش دست زدیم و دوباره بلند خوندیم:

تولد تولد تولدت مبارک مبارک تولدت مبارک

رکسانا=خب نوبتی هم که باشه نوبت کادوهاست

شادی جعبه به دست اومد کنار شهریار نشست و با خنده گفت:

=اول کادوی خودم

بعد کادو رو داد دست شهریار

=تقدیم به برادر عزیزتر از جانم

شهریار با خو شرویی کادو رو گرفت و تشکر کرد کادو رو که باز کرد توش یه

عالمه کاغذ کادو بود کاغذ کادوها رو که برداشته زیر شون یه کتاب بود کتابو

اورد بیرون و با خوشحالی نگاهش میکرد

=وایییی شادی تو چیکار کردی میدونی چقدر دنبال این کتاب بودم

شادی چشمکی زد و گفت:

=چون میدونستم خیلی وقته دنبالش رفتم برات هر جور شده گیرش اوردم

=ممنونم ازت

=قابلی نداشت

عمه یه ساعت شیک خریده بود و رکسانا هم یه تابلوی نقاشیه بسیار زیبا

شهریار=من اصلا یادم نبود که امروز تولدمه واسه همین وقتی دیدمتون شوکه

شدم

شادی=جشن تولد امروز فکر دریا جون بود وگرنه ما هم مثل تو یادمون رفته بود

نوبت من بود که کادومو بدم همه چشمشون به دستای من بود رفتم با یه جعبه کوچیک برگشتم نشستم کنار شهریار و جعبه رو گرفتم سمتش، تو چشمای سبز و گرمش نگاه کردم و گفتم:

-قابل همسر عزیزمو نداره

لبخند نشست رو لباس جعبه رو از دستم گرفت

=مرسی عشقم

جعبه رو باز کرد یه انگشتر با نگینی که روش حک شده بود (یا ضامن اهو)

چشماش برق زد انگشتر و برداشتم و دستشو گرفتم انگشتر و کردم تو دستش

-خیلی به دستت میاد مبارکت باشه عزیزم

نگاه گرم و پر مهرشو دوخت به چشمام

=نمیدونم چه جوری ازت تشکر کنم دریا تو بهترینی....

دراز کشیدم رو تخت و دستمو به حالت قائم گذاشتم رو چشمام، چقدر زود گذشت یاد 9 ماه پیش افتادم درست اسفند پار سال بود که به عقد شهریار در اوادم لبخندی نشست گوشه لبم تا یک هفته نمیداشتم پیشم بخوابه اخر شادی فهمید وقتی فهمید یه آلم شنگه ای به پا کرد که خدا میدونه با همون اخلاق خاص خودش ما دوتا رو کرد تو اتاق و درم قفل کرد...دختر خوبیه مثل

خواهر نداستم دوشش دارم ، با خنده و مزه پرونی منو شهریارو فرستاد تو اتاق درم قفل کرد البته نداشت عمه و رکسانا چیزی بفهمن اونا هیچی از گذشته من نمیدونستن وقتی هم بی توجهی هامو نسبت به شهریار میدیدند واکنش نشون میدادند حتی عمه فکر میکرد من افسردم ولی شادی بهش گفت که دریا به خاطر مشکلات زندگی و از دست دادن مادرش اینطوری شده خلاصه هر چی بود رابطمون الان بهتر شده ولی هنوزم که هنوزه عمه نیششو میزنه اما خدا رو شکر رکسانا اونطوری که فکر میکردم دختر بدی نیست

د

و هفته بعد از ازدواجم فهمیدم که بابا رفته کمپ تا ترک کنه الان خدا رو شکر پاکه پاکه رابطم با شهریار روز به روز بهتر میشه همیشه میگن تا واسه چیزی که میخوای اراده نکنی نمیتونی بدستش بیاری...
(خوشبختی رو بهت کادو نمیدن بچنگ واسه چیزی که میخوای)

من جنگیدم واسه آرامش میخواستم بعد از چند مدت یه زندگیه اروم داشته باشم که خدا رو شکر دارم ولی امیر.... بعد از ازدواجم دیگه امیرو ندیدم هنوز فراموشش نکردم یعنی نمیتونم که بکنم ولی خب دارم سعی میکنم با این شرایط جدید کنار بیام، شادی هم خیلی کمکم میکنه اگه زود نمی شکستم و واسه کنار امیر بودن میجنگیدم قطعاً الان پیشش بودم...

تو همین افکار بودم که شهریار اومد تو اتاق دستمو برداشتم و نگاهش کردم
-عمه چی میگفت؟

لامپو خاموش کرد و او آمد نشست رو تخت

=هیچی در مورد کارخونه و کار و اینا حرف میزد

-اها...راستی زمیناشو فروخت؟

=نه هنوز نفروخته فعلا دست نگه داشته... فکر کنم یه فکراییی تو سرشه

چشمامو ریز کردم

-چه فکراییی؟

پیراهنشو در آورد و دراز کشید کنارم

=نمیدونم چیزی به من نگفت

-شهریار؟؟

=جانم

-یه چیزی میگم ناراحت نشی باشه؟؟

همون طور که موهامو نوازش میکرد گفت:

=نمیشم عزیزم بگو

-این فقط یه سواله ها....عمت اینا کی برمیگردند خونشون؟؟

لحظه ای چشماشو بست و باز کرد

=نمیدونم... حالا حالاها موندگارتا وقتی که کارای عمه تموم بشه...

چطور؟؟ بودنشون اذیتت میکنه؟؟

دستمو گذاشتم رو بازوش

-نه... یعنی .. میدونی عمت زیاد از من خوشش نمیداد

=چرا اینجوری فکر میکنی عزیزم؟

-کارها و رفتارش حتی زخم زبون هایی که میزنه... اینا اذیتم میکنه.. یعنی تو تا الان متوجه نشدی؟

=میدونم خانومم حق داری... ازت میخوام یکم دیگه صبر کنی اگه نرفتن یه فکر دیگه میکنم

لبخندی زدمو گفتم:

- ممنونم

=خب حالا بیا بغلم که خیلی خوابم میاد

آبازور ، رو خاموش کردمورفتم بغلش ...

آغوشش فعلا برای من امن ترین جای دنیا بود...

از پله ها رفتم بالا من نمیفهمم این همه اتاق خالی به درد چی میخوره وقتی احتیاجی بهشون نداریم؟؟ در اتاقوباز کردمورفتم تو شهریار بالشتو گرفته بود تو بغلش و خوابیده بود همونجور که ملافه ها رو جمع میکردم صداس زدم

-شهریاااااا

غلتي زد اما بلند نشد

-اقا شهریار دلت نمیخواد بلند شی؟؟

با صدای خواب الودش گفتم:

=دریا بذار بخوابم

نشستم رو تخت اینقدر غلت زده بود که ملافه کلا دورش پیچیده بود سعی

میکردم ملافه رو از زیرش در بیارم

-بلند شو ملافه رو بردارم

تکون نخورد کلافه گفتم:

-شهریار بلند شو....

جلملم هنوز تموم نشده بود که محکم با یه حرکت منو کشید تو بغلش ترسیدم

جیغ خفیفی کشیدم که دستشو گذاشت رو دهنم

=هییییییششش اروم باش خانومم

بالتو از کنارم برداشتم زدم تو صورتش

-شهریار خیلی دیوونه ای ترسیدم

منو محکم تر کشید تو بغلش سرشو فرو کرد تو گودی گردنم و پشت سر هم

نفس عمیق میکشید... هر دم داغ نفس هاش پوستمو میسوزوند ولی بیشتر

قلقلکم میومد...

سرمو کشیدم عقب و کمی ازش دور شدم با خنده گفتم:

-شهریار اذیتم نکن

ولی اون دست بردار نبود او مد جلوتر منو محکم گرفت تو بغلش حتی

نمیداشت تکون بخورم سعی میکردم از تو بغلش بیام بیرون

-شهریار قلقلکم میاد نکن دیگه..

ولی اون بی توجه به حرفام سرشو آورد نزدیک گردنم و با ته ریش هاش پوست

گردنمو قلقلک میداد با خنده گفتم:

-شهریارااا نکن

سرشو برد عقب چشماش میخندید با اخم ساختگی بهش گفتم:

-کاش اصلا بیدارت نمیکردم خواب میموندی بهتر بود

به پشت خوابید و دستاشو از هم باز کرد

=کار کیلو چنده...؟؟ تو منو از کار و زندگی انداختی خانوم..

شیطنتم گل کرد سر مو گذا شتم رو بازوش ملافه رو هم کشیدم بالا سرمون

برگشت طرفم ، زل زد تو چشمام... نگاه گرمش از روی چشمام سر خورد

روی ل*ب*م*.. سر شو آورد جلوتر چشمامو بستم گرمای نفس ها شو حس

میکردم که یهو با صدای شادی از جا پریدیم..

=دریاااا معلوم هس... اوه ببخشید

رفت بیرون تا خواست درو ببندد شهریار صداش زد

=شادی خانوم؟؟

برگشت سرشو انداخته بود پایین

=ببخشید همش یادم میره در بزنم شرمنده

با خنده گفتم:

-حالا کارتو بگو

=همه پایین سر میز نشستن زشته بیاین دیگه.. تو اومدی دنبال شهریار خودتم

موندگار شدی..؟

خندیدمو گفتم:

-تقصیر این داداش وقت نشناسته

=اوکی من رفتم شما هم بیاین

رفت و در بست

-شهریار چرا صداش زدی طفلک رو دیدی چقدر خجالت کشید؟

=حقیقتش تا اون باشه در زدن رو یاد بگیره

بلند شدم پیراهنشو از تو کمدم برداشتم انداختم رو تخت

-زود باش اینو بپوش بیا

جلوی اینه موهامو که از گیره زده بود بیرونو درست کردم خواستم برم بیرون که

گفت:

=دریا خانوم یه چیزی یادت نرفته؟؟

برگشتم سمتش که دیدم لباسو غنچه کرده خندیدمو گفتم:

-خیلی پرویی لباسو بپوش بیا زشته...

نشستم سر میز همه بودن به غیر از شهریار.. بعد از پنج دقیقه سر و کلش پیدا

شد اومد نشست کنارم چشمکی زد و مشغول خوردن شد

بعد از چند دقیقه سکوت بالاخره شهریار لب باز کرد:

=عمه جان قصد فروش زمین هاتونو ندارین؟؟

عمه=نه پسر.. فعلا نمیفروشم یه سری کار عقب افتاده دارم...دارم به اونا

میرسم

=میگم عمه جان اگه اینجای زیاد راحت نیستین کلید ویلای طرفه رو بدم

بهتون...اونجا فکر کنم راحت تر باشین

عمه زیر چشمی نگاهی به من انداخت و گفت:

عمه=نه شهريار نميخواه از اين فداكاري ها بكني ميرم هتل از همون اول آكه
ميرفتم هتل راحت تر بودم...

=نه عمه من منظورم اين نبود..

از سر ميز بلند شد و به طرف پله ها رفت

عمه=چرا اتفاقا منظورت همين بود كاش قلم پام ميشكست اينجا نيموادم..

به دنبال اون ركسانا از جاش بلند شد

=بيخشيد

شادي=شهريار چيزي شده؟

=نه...حالا بعدا بهت ميگم

شهريار بلند شد و رفت كفشاشو پوشيد

كمكش كردم تا كتشو پوشه

-عمه ناراحت شد من نميخواستم اينجوري بشه

قدش خيلي بلند تر از من بود سر شو آورد پايين بو*سه اي به ل*ب*ا*م زد و

گفت:

=تو نگران نباش خودم درستش ميكنم

كيفشو دادم دستش

=خدا حافظ

-به سلامت عزيزم

داشتم به پري كمك ميكردم تا ميزو جمع كنه

=نميخواه دريا جان خودم جمع ميكنم

-نه پری جون... من آگه کار نکنم میپوسم..

ضرفا رو بردم تو اشپزخونه کارم که تموم شد اومدم بیرون نشستم کنار شومینه کتابو برداشتم... داشتم میخوندم که صدای عمه از تو راه پله ها میومد...

=دختره ی پرو ، هنوز نیومده همه چیزو مال خودش کرده

رکسانا=عه مامان یواش تر میشنوه

=بلند میگم که بشنوه

=عه عه منو از خونه برادرم میندازه بیرون

پایین پله ها که رسید بلند گفت:

=آگه فکر کردی میتونی اموال داداش خدا بیامرزمو بالا بکشی کور خوندی من

یکی نمیذارم

پشتم بهش بود تا بلند شدم برگشتم بینمش با رکسانا از خونه زدن بیرون

شادی بدو بدو از پله ها اومد پایین

=چی شده دریا؟؟

کتابو گذاشتم رو صندلی

- نمیدونم... عمه بهم توهین کرد و رفت

نشستم رو میل شادی هم نشست کنارم

=آخه برای چی؟؟ چی گفت بهت؟؟

-گفت نمیذارم اموال داداشمو بالا بکشی و از این حرفا..

شادی سرشو به نشونه ی تاسف تکون داد

=من واقعا ازت معذرت میخوام دریا... عمه اخلاقشه تو به دل نگیر

-اخه مگه من چیکار کردم که عمت اینقدر از من بدش میاد؟؟؟

=نه اینجوریا هم که میگی نیست

-شادی هر چی از دهنش در میاد بهم میگه و من فقط سکوت میکنم

=حق داری دریا جان دوست داری با شوهرت تنها زندگی کنی و...

-نه شادی بحث این نیست... عمه میتونه تا هر وقت که دلش خواست اینجا

با شه اتفاقا من از خدامه.. دوست دارم دور و برم شلوغ باشه ولی خب همین

زخم زبون هاش اذیتم میکنه..

=میدونم عزیزم عمه یکم زیونش نیش داره.. کاملاً حقو میدم به تو...

پری=دریا جان.. تلفن با شما کار دارن

-ببخشید شادی جان

رفتم سمت تلفن دستمو گذاشتم روش تا صدا نره اونور...

-پری جون.. نگفت کیه؟؟؟

=نه عزیزم

دستمو برداشتم و گوشی رو گذاشتم کنار گوشم..

-بله بفرمایین؟؟؟

=سلام دریا خانوم حالتون خوبه انشا...؟؟؟ ما رو نمیبینین خوشحالین؟؟؟

-ببخشید شما؟

=حالا دیگه پسر خالتم نمیشناسی؟؟؟

تازه دو هزاریم جا افتاد با خوشحالی گفتم:

-ماهان تویییی؟؟؟ چه عجب بابا... یادی از ما کردی معلوم هست کجایی

تو؟؟؟

=حالا ما زنگ نمیزنیم تو نباید یه زنگ بزنی

-من شمارتو نداشتم خوب...

= بیخیال... شنیدم شوهر کردی کلک

خندیدمو گفتم:

-تو از کجا فهمیدی؟

=فهمیدم دیگه

-اره نه ماهه ازدواج کردم

=خوبه به سلامتی..

-سلامت باشی

=دریا میخوام یه خیر بد بهت بدم

با نگرانی گفتم:

-چیزی شده ماهان؟؟

=میخوام پیام ایران

-کوفت فکر کردم چی شده حالا

خندید و گفت:

=یعنی ناراحت نشدی؟؟ میام اونجا رو سرت خراب میشما..

لبخندی زدمو گفتم:

-حالا تو بیا یه فکری برات میکنیم

=نه بابا میبینم که شجاع شدی

-اره بابا...دیگه اون دریای سابق نیستم...حالا کی میای؟؟

=فردا ساعت 2 پرواز دارم

-اها.. خوبه..

=خب دیگه مزاحم نشم

-نه بابا مزاحمی

=قربونت کاری نداری؟؟

-نه مواظب خودت باش

=تو هم همینطور... فعلا

-فعلا

گوشی رو گذاشتم سر جاش

شادی=کی بود؟؟

-پسر خالم ماهان 5ساله که رفته پاریس فردا میخواد بیاد ایران

=عه به سلامتی نمیدونستم پسر خاله داری...

-فکرشو نمیکردم بیاد اخه واسه زندگی رفته بود اونجا

=ببخشید من یکم کنجکاووم.. زن و بچه داره؟؟

-نه یعنی موقعی که رفت نداشت الانو نمیدونم...

خندیدمو ادامه دادم:

-اخره کی به اون زن میده

=مگه چشمه؟؟

-هیچی اخلاقای خاصی داره حالا دیدیش میفهمی...

(امیر)

کلیدو تو قفل چرخوندمو رفتم تو خونه

=او مدی مادر؟؟؟

-سلام مامان

=خسته نباشی پسر

کیف و جزوه رو گذاشتم رو تختم و از اتاق زدم بیرون

-سلامت باشی

=بشین برات چایی بیارم

نشستم رو مبل تا خواستم تلویزیون روشن کنم صدای شکستن ظرفی از تو

اشپزخونه اومدم... بدو رفتم تو اشپزخونه دیدم مامان دستشو گذاشته رو قلبش

و لیوان چایی هم اف

تاده رو زمین و شکسته...رفتم سمتش

-چی شده مامان؟؟؟

با صدایی گرفته گفت:

=ق..لبم..قلبم

سریع مانتو و روسریشو تنش کردم و بردمش بیمارستان

-اقای دکتر حالش چطوره؟؟؟

=شما یه لحظه با من بیاین

به دنبال دکتر از اتاق رفتم بیرون

=سابقه ی بیماری قلبی داره؟

-نه

=یعنی تا حالا این اتفاق براش نیوفتاده؟؟

-چرا دو هفته پیش هم این اتفاق افتاد.. بردمش درمانگاه دکتر دارو تجویز کرد

ولی با وجود مصرف اون داروها امروز دوباره این اتفاق براش افتاد..

=ما از مادرتون نوار قلب و چند تا آزمایش دیگه گرفتیم و وضعیتش اصلا نرمال

نیست نمیخوام نگرانتون کنم ولی اگه بستری نشه ممکنه وضع از این بدتر بشه

-خب آقای دکتر هزینش به چه صورته؟؟

=شما نگران هزینه نباش برو پذیرش پرونده تشکیل بده بقیش با من

-ممنون آقای دکتر

رفتم تو اتاق نگاهش کردم خوابش برده بود سلانه سلانه به سمت حیاط

بیمارستان رفتم...

هزینه ی درمان بیماریه مامان رو از کجا بیارم اگه شب و روز هم کار کنم

نمیتونم پولشو جور کنم بعد از رفتن دریا منم رفتم سر درس و مشقم یکساله

میشه که دانشگاه رفتنو شروع کردم دلم خیلی براش تنگ شده ولی دارم به این

دوری عادت میکنم

الان مجبورم به خاطر مامان قید درس و دانشگاهو بزنم...خدایا خودت کمکم

کن

(دریا)

مانتو خاکستری رنگمو از تو کمدم برداشتمو گرفتمش جلوی خودم

-شهریار به نظرت این بهم میاد؟؟

شهریار ایستاده بود جلوی اینه و موهاشواب و شونه میکرد بدون اینکه برگرده
از تو اینه نگاهی بهم انداخت و گفت:

=خانومم تو هر چی ببوشی بهت میاد

لبخندی زدمو مانتورو پوشیدم رفتم کنار شهریار ایستادم خواستم اسپری بزنم
که متوجه شدم کراوات نزده

-عه تو که کراوات نزدی؟

رفتم سمت کمد تا کراواتشو بیارم

=اووووه همچی میگه کراوات نزدی که فقط میگی میخوایم بریم عروسی

کراوات به دست رفتم جلوش ایستادم در حالیکه کراواتو تنظیم میکردم گفتم:

-مگه فقط تو عروسی ها از کراوات استفاده میکنن در ضمن وقتی کراوات

میزنی جذاب تر میشی.... من دوست دارم شوهرم کراوات بزنه

شهریار با یه اخم ساختگی گفت:

=ادم باید باطنش زیبا باشه سیرت زیبا داشته باشه ظاهرسازی که به درد

نمیخوره

خندیدمو گفتم:

-برو ماشینو روشن کن دیرمون شد معلم اخلاق

رفتم سمت کمد تا شالمو بردارم

=نگفتی این اقا ماهان یهو از کجا پیداش شد؟

شال بدست رفتم جلوی اینه

-بهت که گفتم پنج سال پیش بعد از فوت پدرش میره پاریس منم هیچ خبری
ازش نداشتم تا اینکه یهو دیروز بهم زنگ زد
=شماره خونه رو از کجا آورده؟
کیفمو برداشتمو رفتم سمت در
-نمیدونم والا بیا بریم دیر شد

بعد از اینکه شهریار ماشینو پارک کرد دست به دست هم رفتیم سالن انتظار
=ببینیش , میشناسیش؟؟؟

-اره بابا مگه چقدر میتونه تغییر کرده باشه...

از پشت شیشه داشتم با چشم دنبالش میگشتم که چشمم به یه پسره
تقریباً 27ساله افتاد با تیشرت جذب مشکی و شلوار جین مشکی...باور
نمیکردم که ماهان اینقدر تغییر کرده باشه با دستم زدم به شونه شهریار و با
دست دیگم ماهانو نشونش میدادم

-خودشه... شهریاااا...خودشه اون ماهانه

=کو کجاست؟؟

-اوناهاش

بعد تند تند براش دست تکون میدادم تا منو ببینه

-ماهان ماهاهان

بعد از اینکه کمی دور و برشو نگاه کرد چشمش به من افتاد با دست اشاره
کردم تایید اینور چمدون به دست داشت میومد با لبخند به استقبالش رفتم

بهش دست دادم روب* و*سی کردم

-سلام ماهان رسیدن بخیر

=سلام ممنون... دریا واقعا خودتی چقدر تغییر کردی دختر...

خندیدمو گفتم:

-تو هم خیلی تغییر کردی اول نشناختمت... راستی معرفی میکنم اقا شهریار

همسر هستن

با خوشرویی به شهریار دست داد

=سلام خوشبختم از اشناییتون

=سلام منم همینطور رسیدن بخیر

=ممنون

مرموز نگاهش کردم

-نه مته اینکه خارج خوب بهت ساخته کلی تغییر کردی یادمه موقعی که

میرفتی دکمه های پیراهنتو تا اخر میبستی ولی الان

سرمو تکون دادمو ادامه دادم:

-زدی تو جاده خاکی

خندید و گفت:

=خب به هر حال خارج رفتن این تغییر و تحولات رو به همراه داره دیگه

شهریار=دریا جان شما عادت داری مهموناتو سر پا نگه داری بنده خدا

خستس

-اوه ببخشید شهریار راست میگه بریم

ماهان=نه نه من مزاحمتون نمیشم

=چه مزاحمتی.. مهمون دریا مهمون منم هست.. منم خوش ندارم مهمونم

شب تو هتل بخوابه

=نه خب اینجوری که...

-ماهان من کلی باهات حرف دارم نمیذارم بری

در ماشینو باز کردم و پیاده شدم

-تو دنبال من بیا ماهان.. بردیا چمدونو میاره

ماهان سوتی کشید و گفت:

=به به اینجا خونه که نیست رسما کاخه

شهریار=قابل شما رو نداره

=اختیار دارین

به همراه هم وارد خونه شدیم راحله او مد لباسامونو گرفت و ما هم رفتیم داخل

پذیرایی کنار شومینه نشستیم به محض نشستمون پری وارد اتاق شد

=سلام چی میل دارین؟

رو به ماهان گفتم:

-چی میخوری؟

=نمیدونم...فرقی نداره

میدونستم شهریار فقط قهوه تلخ میخوره به همین خاطر بدون اینکه ازش

پرسم رو به پری گفتم:

-پری جون آگه زحم

تی نیست دو تا قهوه و یک شیرکائوئو

=باشه دریا جون الان میارم

-خب بگو بینم اونور اب چیکار میکردی چی شد که برگشتی؟؟؟

با همون لبخند مخصوص خودش گفت:

=دلَم واسه دختر خالم تنگ شده بود گفتم پیام بینمش... بد کاری کردم؟؟؟

خندیدمو گفتم:

-نه پسر خاله اتفاقا خیلی هم کاره خوبی کردی

تا خواست لب باز کنه صدای کفشای شادی توجهمونو به خودش جلب کرد

با ظاهری اراسته و فوق العاده شیک وارد پذیرایی شد

=سلام

ماهان از جاش بلند شد و بدون اینکه چشم ازش برداره جوابشو با تته پته داد

=س..سل..سلام

=خوش اومدین بفرمایین

ماهان نشست سرجاش و شادی هم نشست رو مبل روبه روی ماهان

=رسیدن بخیر... شنیدم پاریس تشریف داشتین

=ب..بله پنج سالی ساکن پاریس بودم

=برای درس رفته بودین اونجا؟

ماهانو زیر نظر گرفته بودم قشنگ فهمیده میشد که شادی چشمشو گرفته

=نخیر... برای زندگی رفته بودم اونجا

=تنها رفته بودین؟

ماهان تا خواست جوابشو بده شهریار گلشو صاف کرد و گفت:

=شادی جان این حرفا باشه برای بعد الان اقا ماهان خستن میخوان برن

استراحت کنن

ماهان هول هولکی گفت:

=نه نه نه بذارین راحت باشن

پری با دو فنجان قهوه و یک لیوان شیرکائوئو اومد پیشمون و رو به شادی گفت:

=شادی جون چی میخوری عزیزم؟

=همون همیشگی پری جون

ماهان =دریا اقا مرتضی کجاست؟

-بابا دو روزی میشه که رفته شهرستان عیادت دوستش

=اها

شهریار =شادی جان عمه خونس؟؟

=نه با رکسانا رفتن دنبال کارهای اداریشون

=اقا ماهان جسارتا شما کارتون چیه؟

=من تو پاریس یه شرکت تولیدی پوشاک دارم البته میخوام اگه خدا بخواد

جَمِش کنم و تو ایران شرکت بزنم

=اها پس موندگاری اینجا؟؟

=بله تا ببینم...

صدای زنگ گوشیه شهریار نداشت ماهان ادامه حرفشو بزنه

=ببخشید یه لحظه...

بلند شد از پذیرایی رفت بیرون مشکوک از جام بلند شدم و رفتم دنبالش یه
چند وقتیه تا تلفنش زنگ میخوره رنگش میپره و پنهانی صحبت میکنه... پشت
سرش رفتم صداش اهسته میومد

=من نمیذارم... نمیتونی... تو نمیتونی اینکارو بکنی...

عصبی گوشیهو قطع کرد و دستی تو موهاش کشید

-کی بود؟

سریع با ترس برگشت طرفم با اخم پرسید

=تو از کی اینجایی؟؟

مشکوک نگاهش کردم

-گفتم کی بود؟؟

=هیچکی...

-این کیه که تا بهت زنگ میزنه اینقدر بهم میریزی؟؟

کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

=دریا برو پیش ماهان... زشته

عصبی رفتم جلو سینه به سینش ایستادم

-مهمتر از ماهان تویی... من نباید بدونم این کیه که مدام به شوهرم زنگ

میزنه و تا این حد عصبانیش میکنه بگو کیه؟؟

داد زدم:

-شهریاااا این کیه؟؟

=هییسس خيله خب بعدا بهت میگم الان وقتش نیست

شادی او مد پیشمون

=چیه چیزی شده؟؟

شهریار=نه چیزی نیست تو برو

-پری جون غذای امشب خیلی خوشمزه شده بود دستت درد نکنه

=نوش جونت مادر...تو برو پیش شوهرت راحله ظرفا رو میشوره

دستامو اب کشیدمو گفتم:

-تموم شد عزیزم

یه تیکه کاهو از تو ظرف سالاد برداشتمو گفتم:

-من رفتم شب بخیر پری جون

=شبت بخیر دخترم

از پله ها رفتم بالا داشتم از کنار در اتاق عمه رد میشدم که صداس توجهمو

جلب کرد نمیخواستم فالگوش بایستم ولی خب صداس بلند بود

عمه=دست درد نکنه... حالا کارت به جایی رسیده که به خاطر زنی که هنوز

یه سال نیست که زیر یه سقف رفتین میخوای عمتو از خونه بندازی بیرون

دست مریزاد اقا شهریار...دست مریزاد

=عمه این چه حرفیه که میزنی من غلط بکنم شما رو از خونه بندازم بیرون

عمه=از اولشم از این دختره خوشم نمیومد من که میدونم اون چه مارمولکیه

چشمش دنبال مال و اموالته... نه تو رو میخواد نه عشقتو

=عمه اون دختری که داری در موردش اینجوری حرف میزنی زنده بعدشم

دریا اصلا ماله این حرفا نیست

عمه=هه پسر ساده ی من... من که میدونم اون پُرت کرده... الان منو از خونه
میندازه بیرون دو روز دیگه شادی رو اخرشم تویه بدبختو... همه ی مال و
اموالتم میکشه بالا یه آبم روش

=عمه... من اونو پدر شو میشناسم اصلا همچین ادمایی نیستن که بخوان سر
مردم کلاه بدارن... من نمیدونم شما چرا اینجوری فکر میکنین
عمه=این دختر به خانواده ی ما نمیخوره مطمئنم اگه با باتم زنده بود همین
حرفو میزد

=چیش به ما نمیخوره مهم دوست داشته... مهم علاقت که ما بهم داریم
عمه=هه... چیش به ما نمیخوره... همین قرتی باز یاش... ندیدی شب
عروسیت چه

ابرو ریزیه راه انداخت مردارو که بیرون کرد... با ما هم که عکس نگرفت تازه
معلوم نیست چی تو گوش این بچه ی بدبخت من خونده که از این رو به اون
رو شده

=عمه جان... دریا اینجوری بزرگ شده نه من نه شما نه هیچکس دیگه حق
نداریم به عقایدش توهین کنیم از طرفی دریا حق داره... شما دلت میخواد همه
تبع دله شما رفتار کنن... اینجوری که همیشه
عمه=هه... مغزت رو به کل شستشو داده...

دیگه بس بود... هر چی که لازم بود بشنومو شنیدم راهمو کج کردم تا برم تو
اتاقم که ماهان از جای در اتاقش صدام زد....

=دخترخاله یه لحظه میای؟؟

بدون هیچ حرفی رفتم تو اتاقش نشستم رو تخت... صندلی رو گذاشت روبه

روم و نشست روش

=نمیخ

وای ازم بپرسی چه جوری فهمیدم که ازدواج کردی؟؟

بی حوصله گفتم:

-چه جوری؟

=زنگ زدم به امیر

لرزیدم حس کردم یه پارچ اب سرد ریختن روم

-آ...امی...امیر

=موقعی که رفتم با امیر بودی رابطتونم تا اونجایی که من میدونم جدی بود

پس چی شد؟؟؟

سرمو انداختم پایین یادآوری خاطرات گذشته فقط زخممو تازه میکرد

-خیلی وقته که از هم جدا شیم

=خب چرا دلیلش چیه؟

کلافه از جام بلند شدم رفتم سمت در

-نمیخوام در موردش حرف بزنم

ماهان از جاش بلند شد

=باشه دریا ببخشید نمیخواستم اذیتت کنم

برگشتم سمتش

-عیب نداره مشکلی نیست

با خنده گفت:

=ولی خدایی عجب چیزی تور کردیا

خندیدمو گفتم:

-دیوونه... تو برای چی برگستی نگو به خاطر من که خندم میگیره

لبخندی زد و گفت:

=از تنهایی تو غربت خسته شدم... اومدم ایران چون میدونستم حداقل اینجا

تورو دارم

-چرا ازدواج نکردی؟

=هه... ازدواج... با یه دختر تو فرانسه آشنا شدم نامزد کردیم قرار بود ازدواج

کنیم که فهمیدم خانوم قبلا شوهر داشته...

-اوه چه بد حالا میخوای چیکار کنی؟؟

سرشو انداخت پایین و ادامه داد:

=میخوام به زندگیم سر و سامون بدم... البته یه زحمتی واسه تو داشتم

-چیکار میتونم برات بکنم؟

=ازت میخوام کمکم کنی به قول معروف برام استین بالا بزنی..

با خنده گفتم:

-اوه حالا چه خجالتم میکشه... کسیو در نظر داری؟؟

سرشو آورد بالا

=اوهوم... خواهر شوهرت

با چشمای گرد شده نگاهش میکردم

-شادییی... ماهان اصلا حرفشو زن که همیشه

=چرا نشه اتفاقا ما خیلی بهم میایم

تکیه زدم به دیوار

-اها اونوقت شما یکروزه به این نتیجه رسیدی؟؟

=دریا خواهش میکنم...

-ماهان فکرشو از سرت بیرون کن شادی به درد تو نمیخوره

=چرا؟؟ اون که دختر خوب و با شخصیتیه

-اره خیلی دختره خوبی هست ولی به درد تو نمیخوره

=خب چرا بگو منم بدونم

کلافه براش توضیح دادم:

-تو که نمیدونی اون چه خواستگاری رو رد کرده... لیسانس روانشناسی

داره... داره واسه فوق میخونه اونوقت تو چی؟

=خب منم فوق لیسانس مدیریت بازرگانی دارم دستم به دهنم میرسه خوشتیپم

هستم خدا رو شکر چهار ستون بدنم سالمه معتادم نیستم... دیگه چی

میخواد؟؟

در اتاقو باز کردم و گفتم:

=متأسفم ماهان من تو این یک قضیه نمیتونم واست کاری کنم تو هم بهتره

فکرشو از سرت بیرون کنی....

باورم همیشه ماهان هنوز از راه نرسیده عاشق شادی شده... ولی من

نمیتونم همچین ریسکی کنم شادی خواستگارهای زیادی داره به همشونم

جواب منفی میده اونوقت بیاد به ماهان که نه خانواده ای داره نه سرمایه درست و حساسی بله بگه.. عمراا... فکر نکنم حالا حالا قصد ازدواج داشته باشه اون همه چیز داره دستش تو جیب خودشه شوهر میخواد چیکار... فکر نکنم با وجود شادی، ماهان حالا حالاها بره دنبال خونه... تازه گفت موندگارم هست پس با این وضعیتی که پیش اومده نمیتونم در مورد رفتن عمه به شهریار حرفی بزنم... ولی من ساکت نمیشینم باید بهش ثابت کنم که به خاطر پول زن شهریار نشدم

دو ساعتی میشد که شهریار رفته بود شرکت... رفتم تو اتاق مانتو و شلوار رسمی سفید و مشکیمو تنم کردم با یه روسریه ساتن که ترکیبی از سفید و مشکی بود بعد از یه ارایش ملایم از اتاق زدم بیرون داشتم از پله ها پایین میرفتم که ماهان صدام زد

=خانوم مهندس.. کجا با این عجله؟؟

برگشتم طرفش

-دارم میرم تا جایی کار دارم... چطور؟

=اها... ببخشید... میخواستم اگه واستون مقدوره چند دقیقه وقتتونو بگیرم

بی توجه بهش از پله ها رفتم پایین میدونستم که چی میخواد بگه

-من حرفامو زدم نظرم عوض نمیشه

=اوکی پس خودم دست به کار میشم

برگشتم با اخم نگاهش کردم که لبخندی زد و رفت بالا

با عصبانیت رفتم نشستم تو ماشین به دنبال من بردیا نشست پشت فرمون

=کجا میرین خانوم؟

-برو شرکت

=چشم

بعد از اینکه ماشینو جلوی در شرکت نگه داشت پیاده شدم به محض ورودم به شرکت کارمندا به نشونه ی احترام از جاشون بلند میشدند.....
رسیدم به دفتر شهريار...منشيش که يه دختر حدودا 25 24 ساله بود از جاش بلند شد

=سلام خانوم رستمی خوش اومدين

-سلام ممنون اقای رستمی تو اتاقشون؟؟

=بله تنها هستند بفرمایين

قبل از ورودم در زدمو وارد اتاق شدم شهريار نشسته بود پشت میزش و داشت پرونده ها رو بررسی میکرد

-سلام آقای مهندس خسته نباشی

سرشو آورد بالا و با تعجب نگاهم کرد

=عه دریا تویی... سلام بیا بشين

و با دستش به صندلی اشاره کرد

رفتم نشستم رو صندلی کنار میزش و کیفمو گذاشتم روی میز

=چی شده؟؟راه گم کردی از این طرفا...

جدی نگاهش کردم و گفتم:

-راستش شهريار اومدم در مورد يه موضوعی باهات مشورت کنم

عینکشو برداشت و گفت:

=چه موضوعی؟

-بین شهریار هر کی ندونه تو بهتر از هرکسی میدونی که من تو چه جور خونواده ای بزرگ شدم و اهل دوز و کلک نیستم و...

=اره میدونم دریا من تورو خوب میشناسم میدونم از عمه دلخوری....

نذاشتم حرفشو کامل بزنه

-نه شهریار موضوع این نیست

=پس چیه؟

-بین شهریار جان من کاری به طرز فکر عمت ندارم.... من تا حالا ازت

چیزی خواستم؟؟

سرشو

تکون داد و گفت:

=نه

-خب الان یه خواهشی ازت دارم... میخوام قبل از جواب دادن خوب در

موردش فکر کنی... باشه؟؟

=باشه دریا... بگو چی میخوای هر چی باشه قبول میکنم...

پوفی کردم و گفتم:

-ازت میخوام خونه رو عوض کنی...

=چی؟؟

-ببین شهریار زندگی تو اون خونه رو اصلا نمیسندم خیلی وقت پیش
میخواستم بهت بگم ولی خب موقعتش پیش نیومد
=دریا آگه به خاطر عمس اون...=

-نه نه بحث عمه کلا جداس... ببین شهریار من واقعا احتیاجی به همچین
خونه ی بزرگی ندارم خونه هم که نیست قصریه واسه خودش... من دوست
ندارم یه زن دیگه واسم غذا درست کنه یا کارهای خونمو انجام بده مگه من
فلجم...؟

=دور از جون

-من دوست دارم خودم خانوم خونه باشم... دوست دارم خودم واسه شوهرم
غذا بپزم... دلم میخواد کارهای خونمو خودم انجام بدم... این توقع زیادیه؟؟
شهریار از پشت میزش بلند شد و اومد نشست کنارم
=من نمیفهمم الان مشکل تو خونس یا پری؟؟

-هر دوش

-دریا چرا اینو ازم میخوای؟؟

-شهریار همین یه خواسته رو ازت دارم... خواهش میکنم یکم به فکر من
باش... باور کن من از زندگی کردن تو یه خونه سه در چهار راضی تر از زندگی
کردن تو یه قصرم

=اخه چرا اینقدر پهوایی؟؟ چیزی شده کسی اذیت کرده آگه به خاطر عمس
که باید بگم عمه تا قبل از عید میره تا عید هم که همش یک ماه بیشتر نمونده
-نه شهریار جان باور کن اصلا ربطی به عمه نداره تازه آگه نگران شادی هستی
میتونیم بیاریمش پیش خودمون تا با ما زندگی کنه

شهریار با پاش روی زمین ضرب گرفت

=نمیدونم والا... فعلا نمیتونم هیچ تصمیمی بگیرم باید فکر کنم

-منم ازت نخواستم همین الان خونه رو عوض کنی... بهت که گفتم اول

خوب در موردش فکر کن بعد تصمیم بگیر

سرشو به نشونه تایید تکون داد

-در ضمن من به پیشنهاد دارم

سرشو آورد بالا و منتظر نگاهم کرد

-تو که هم سرمایه‌داری هم اینکه تو کار واردات و صادرات دارویی...

میتونیم خونه رو بکوییم به بیمارستان بسازیم... نظرت؟؟

دستشو گذاشت زیر چوئش و با به لبخند خاص نگاهم کرد

سرمو تکون دادمو گفتم:

-چیعهه؟؟

=فکر کردی به همین آسونیاست؟؟

-اره خب... کار نشد نداره... خواستن توانستن است, کافیه بخوای و اراده

کنی...

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت

=اوهمم تو راست میگی ولی ساختن یک بیمارستان کار آسونی نیست دریا

- شهریار یکم تحقیق کن... پُرسه جویی... چیزی... خدا رو چه دیدی شاید

شد.. هوووم؟؟

خندید و گفت:

=ما که یدونه خانوم بیشتر نداریم باشه... چشم... تحقیق میکنم در موردش

بلند شدم گونشو بو*س کردم و گفتم:

-دستت درد نکنه... الحق که آقاییه خودمی... من دیگه برم

چشمکی زد و گفت:

=مواظب خودت باش خانومی

دو روز از اون روزی که به شهریار همچین پیشنهادی دادم گذشته بود و حتی یک کلمه هم در مورد این قضیه حرفی بهم نزد منم دیگه چیزی نگفتم تا یه وقت سر لج نیوفته...

ماهان هم به هر دری میزد تا به شادی نزدیک و نزدیک تر بشه میخواست دلشو به دست بیاره

نشسته بودم رو مبل و از درد به خودم میپیچیدم از صبح حالم بد بود بابا نشسته بود رو به روم

=بهتر نشدی بابا؟

-نه بابا... نمیدونم چم شده

شهریار اومد نشسته کنارم دستشو گذاشت سر شونم

=خب بلند شو بریم دکتر

-نه نه خوب میشم

شهریار داد زد:

=پری خانوم پس این چایی نبات چی شد؟؟؟

=اوادم اقا

پری با یه لیوان چایی نبات اومد سمتمون لیوانو گرفت سمتم

=اینو بخور دخترم... ایشالا بهتر میشی

لیوانو پس زدمو گفتم:

-نمیخوام... اخ دلم

شهریار لیوانو از دست پری گرفت

=خب اینو بخور عزیزم حالت بهتر میشه

-نمیتونم بخدا نمیتونم حالم بده

عمه با رکسانا اومدند پیشمون و نشستند رو مبل رو به رویی

عمه=خب شهریار جان اومدیم... چی میخواستی بگی؟؟

=میگم عمه یه لحظه صبر کن

بابا=دخترم خب اقا شهریار راست میگه دیگه لهجازی نکن اون چایی نباتو

بخور

بر خلاف میلیم لیوان چایی رو از دست شهریار گرفتم و کمی ازش خوردم

چند دقیقه بعد شادی و ماهان هم به جمعمون اضافه شدند هنوز دلم درد

میکرد ولی میتونستم به حرفا شون گوش بدم نمیدونستم چرا شهریار همه رو

دور خودش جمع کرده

شهریار=گفتم بیاین چون میخواستم موضوع مهمی رو بهتون بگم.. منو دریا

تصمیم گرفتیم از این خونه بریم.. یعنی قراره یه خونه کوچکتتر بخریم.. این

خونه هم قراره تبدیل به بیمارستان بشه و...

عمه پرید وسط حرف شهریار

=صبر کن بینم میخوای این خونه رو خراب کنی؟

=اره عمه من تصمیممو گرفتم بعدشم اینجا تبدیل بیمارستان میشه که کلی هم ثواب داره...

=تو خودت تنهایی این تصمیمو گرفتی؟؟ پس شادی چی سه دونگ این خونه به اسم شادیه

شادی=عمه من با این قضیه مشکلی ندارم ، خیلی وقت پیش میخواستم به شهریار بگم که یه خونه ی جدا برام بخره.. دوست دارم تنها زندگی کنم ، الانم که این قضیه پیش اومده من هیچ مخالفتی ندارم..

ماهان که تا اون لحظه ساکت بود گفت:

=ولی خب صلاح نیست یه دختر مجرد تو یه خونه تنها زندگی کنه

شادی =این همه دختر هستند که تنها زندگی میکنند منم یکی مثل اونها لب باز

کردم:

-چرا تنها خب یه خونه دو طبقه میگیریم یه طبقش تو بشین یه طبقش ما

شهریار=اره راست میگه...اینجوری خیال منم راحت تره

شادی=اوهوم...اینجوری هم میشه

باورم نمیشد شهریار به همین راحتی پذیرفته بود که خونه ی به این بزرگی رو

بفروشه و بیاد با من تو یه خونه کوچکتتر زندگی کنه

عمه با ابروهای گره خورده نگاهم میکرد

=لازم نیست خونه رو عوض کنین ما تا دو هفته دیگه از ایران میریم

شهریار کلافه گفت:

=عمه ، چرا همه چیزو به خودت میگیری عوض کردن خونه هیچ ربطی به رفتن یا نرفتن شما نداره حتی من حاضرم براتون خونه هم بگیرم
=شهریار مطمئنی میخوای خونه رو خراب کنی؟ میدونی که این خونه یادگار باباته

شهریار با همون اخم رو پیشونیش گفت:

=هه یادگار...اره مطمئنم

بابا=پس حداقل به جا خونه بگیرید تا به منم نزدیک باشید... حداقل من هر روز بتونم بهترم سر بزدم...من برمیدم محله ی قبلیمون
شهریار=نه اقا مرتضی شما با خود ما زندگی میکنی
=نه دیگه من دوست دارم برگردم خونه خودم اینجوری راحت ترم...

همون لحظه پری با یه سینی قهوه و چای و شیرکائوئو وارد پذیرایی شد لیوان شیرکائوئو رو از دستش گرفتم به لبم نزدیک کردم تا بوش به مشامم خورد دل و رودم بهم ریخت حالم بد شد د ستمو جلوی دهنم گرفتمو به سرعت رفتم تو دستشویی... اوق زدم اینقدر رو دلم فشار اومده بود که معدم میسوخت

شهریار از پشت در نگران صدام میزد

=چی شدی دریا؟؟ حالت خوبه؟؟

بعد از اینکه کارم تموم شد درو باز کردم خیس عرق بودم اوادم بیرون تکیه زدم به دیوار

-اره بهترم بریم

رفتیم نشستیم پیش بقیه شهریار با دستمال عرقامو خشک میکرد

=چقدر عرق کردی

سرمو گذاشتم سر شونش احساس میکردم یه چیزی سر معدم سنگینی میکنه

بابا=شاید مسموم شده... شهریار بیرش دکتر

-نه بابا تا فردا خوب میشم

ماهان=حق با اقا مرتضی ست دکتر رفتن که ضرری نداره

شادی اومد نشست کنارم دستمو گرفت و گفت

=اره اقا ماهان راست میگه... اصلا میخوای زنگ بزنی دکتر حسنی (دکتر

خانواده) بیاد؟؟؟

-نه نه زنگ نزنن ها

عمه بی توجه به بیتابی های من تلویزیون نگاه میکرد

رکسانا=عرق نعنا هم خیلی خوبه

بعد رو به شادی گفت:

=عرق نعنا دارین شادی جون؟؟؟

شادی با صدای بلندی گفت:

=پری جون عرق نعنا داریم؟؟؟

-لازم نیست بخدا خودم خوب میشم

پری با یه لیوان عرق نعنا اومد سمتم با اینکه اصلا میلی به خوردنش ندا شتم

لیوانو از دستش گرفتم تا خواستم بخورم دوباره حس کردم همه ی محتویات

معدم جمع شده تو گلووم و میخواد بالا بیاد دستمو گرفتم جلوی دهنم و بدو

رفتیم تو دستشویی....

ساعت چهارو نیم صبح بود بعد از نماز رفتم تو اشپزخونه دنبال قرص مسکن میگشتم تا بخورم بلکه خوب بشم پارچ ابو بردا شتم لیوانو پر از اب کردم تا خواستم به لبم نزدیک کنم پری از پشت سرم گفت:
=درد تو با مسکن خوب نمیشه

مشکوک برگشتم سمتش

-عه بیداری پری جون؟

=اره مادر داشتم نماز میخوندم

-قبول باشه

=قبول حق

- چقدر تو این چادر نماز زیبا شدین

=چشمات زیبا میبینه دخترم

-منظورتونو نفهمیدم چرا دردم با مسکن خوب نمیشه

=الان دقیقا چته؟

-پری جون حس میکنم سر معدم یه چیزی سنگینی میکنه همش حالت تهوع دارم از بوی غذاها بدم میاد اشتها هم ندارم

=آخرین باری که پرید شدی کی بود؟؟

فکر کردم آخرین بار تقریبا یک ماه پیش

-اره پری جون تقریبا یک ماه پیش

=سر شب وقتی تو اون وضعیت دیدمت فهمیدم که قضیه از چه قراره

-پری جون واضح تر حرف بزن من منظورتونو نمیفهمم

لبخندی زد و گفت:

=واضح تر از این....دختر تو داری مادر میشی

با ناباوری نگاهی به شکمم و بعد به پری انداختم

-چییی...مادر...؟؟؟

بغلم کرد و ب*و*سید

=اره دخترم مبارک باشه... ارزوم بود که یه روزی بچه ی شهریارو بینم

دستمو گذاشتم رو دلم

=شما مطمئین پری جون؟؟؟

=اره مادر من خوب این چیزا رو میفهمم.. دختره خودمم مثل تو بود و یار

داشت از بوی غذاها بدش میومد... ولی برای اطمینان خاطر فردا حتما برو

دکتر

-باشه پری جون ممنون

خواستم برم که یه چیزی یادم اومد

-راستی پری جون شما فعلا به کسی چیزی نگو تا من برم آزمایش بدم

=باشه مادر خیالت راحت باشه

سلانه سلانه به سمت اتاقم رفتم باورم نمیشد یعنی من الان حامله بودم..
واایی خدا... دستم رو شکمم کشیدم مگه میشه... دراز کشیدم رو تخت از
فکر و خیال تا صبح خوابم نبرد...

دو روز از اون روزی که پری بهم گفت حامله ام گذشته بود تو این دو روز دل
درد و حالت تهوع رهام نکرده بود...

رفته بودم ازمایش دادم قرار بود امروز برم جوابشو بگیرم یه کوچه پایین تر از
ازمایشگاه از ماشین پیاده شدم نمیخواستم بردیا بفهمه

-بردیا تو همینجا بمون من تا ده دقیقه دیگه میام

=چشم خانوم

وارد ازمایشگاه شدم رفتم قسمت پذیرش

-سلام خانوم ببخشید من دو روز پیش اومدم ازمایش بارداری دادم قرار بود
امروز جوابش بیاد

=بله بله فامیل شریفتون؟؟

-دریا شعبانی

حین اینکه تو جواب ها دنبال اسم من میگشت اسمو زمزمه میکرد خانوم شعبانی... شعبانی یهو پاکتی کشید بیرون و داد دستم و با خوشرویی گفت:

=بفرمایین... تبریک میگم خانوم

پاکتو از دستش گرفتم و با بهت نگاهش کردم

-مثبتہ؟

=بله... مثبتہ

پاکتو باز کردم باورم نمیشد... واییی خدا من دارم مادر میشم... اصلا فکرشم نمیکردم هیچ حسی قشنگتر از حس مادر شدن نیست، حس عجیبی داشتم خیلی خوشحال بودم لحظه شماری میکردم تا به شهریار بگم قطعاً اونم خوشحال

میشه پاکتو گذاشتم تو کیفم و نشستم تو ماشین

-برو خونه

اخرب بود نشسته بودم پشت ميز ارايشم هنوز به شهریار چیزی نگفته بودم...

گیره رو از سرم باز کردم موهای ل*ح*تم ریختن دور و برم همون لحظه شهریار وارد اتاق شد او مد سمتم با دستش موهامو نوازش میکرد

=آخخ که من عاشق این موهام

لبخندی زد که گفت:

=عشقم نمیخوای بخوابی؟؟

-چرا اتفاقا خیلی خستم

بلند شدم رفتم رو تخت پتورو کشیدم رو خودمو خواستم بخوابم که شهریار پتورو از روم کشید

=آی آی... چیکار میکنی؟

خیلی سعی میکردم که نخندم

-خب میخوام بخوابم دیگه... خودت گفتی بخواب

لباس خوابشو تنش کرد و کنارم دراز کشید

=خب حالا من یه چیزی گفتم دیگه... میدونی که امشب شب جمعه

پشتمو کردم بهش

-خب باشه... به من چه؟؟

از پشت بغلم کرد سرشو فرو کرد تو موهام و یه نفس عمیق کشید

=خانومی داری اذیتم میکنی ها...

همون طور که پشتم بهش بود گفتم:

-به من چه تقصیر خودته

=عه خب مگه من چیکار کردم؟؟

بدون اینکه برگردم سمتش گفتم:

-چیکار کردی... بگو چیکار نکردی... برداشتی یه نی نی گذاشتی تو دلم...

صدایی از جانبش نشنیدم... ترسیدم، برگشتم سمتش دیدم داره با بهت نگاهم
میکنه

بلند شدم نشستم و ادای با ادبا رو در آوردم

-اقا شهریار بهتون تبریک میگم دارین پدر میشین

با ناباوری بهم نگاه میکرد لب باز کرد:

=دریا... جون شهریار راست میگی...اره؟؟

لیخندی زدمو گفتم:

-اگه باور نمیکنی جواب ازمایشو بیارم

یهو بغلم کرد و محکم به خودش فشار داد

-آیی شهریار لهم کردی

منو از خودش جدا کرد و با خوشحالی به شکمم نگاه کرد

دستشو گذاشت رو شکمم و گفت:

=الهی من قربونش بشم بابایی رو

-آی آی... قرار نشد به خاطر این فسقلی زنتو یادت بره

خندید و گفت:

=الهی من قربون جفتتون برم... خانوم خوشگلم به بچه حسودی میکنی؟؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم:

-نه خب... همین اوله کاری بهت هشدار دادم تا یه وقت بعدا کلاهمون توهم

نره

با ذوق گفت:

=باید یه جشن بزرگ بگیریم... همه رو هم دعوت میکنم... کل محله رو شام میدم

-خندیدمو گف

تم:

-اوووه چه خبره بابا؟

دستامو گرفت و ب*و*سید و گفت:

=دریا عاشقتم... ازت ممنونم نمیدونی که چقدر خوشحال شدم... بازم میگم
تو بهترینی...

در اتاقو باز کردمورفتم پایین...

داشتم از پله ها پایین میرفتم که متوجه شهریار شدم جای در اسپزخونه ایستاده
بود

=پری جون دیگه سفارش نکنم

همون لحظه صدای در اومد

شهریار=کیه؟

=اقا شهریار منم مش حسین

شهریار رفت درو باز کرد و یه عالمه میوه و تنقلات و گوشت و... از مش

حسین گرفت و برد تو اشپزخونه

وارد اشپزخونه شدم

-اینا چیه شهریار؟؟

=عه بیدار شدی دریا.. تو نباید از سرجات بلند شی برو بخواب من برات

صبحونتو میارم

داخل نایلون ها رو نگاه کردم همه مدل میوه توش دیده میشد

-اووووه چه زیاد... مهمون داریم؟؟

دستمو گرفت و سعی میکرد منو به بیرون از اشپزخونه هدایت کنه

=مهمون چیه اینا رو برای تو گرفتم حالا برو بالا تو اتاقت استراحت کن

-شهریار من حالم خوبه

=میدونم عزیزم ولی ازت خواهش میکنم برو استراحت کن

-شهریار من همین الان از خواب بیدار شدم بذار میخوام برم جای بریزم

خواستم برم تو اشپزخونه که مانعم شد

=هرچی بخوای من برات میارم خانومم فقط تو برو

میدونستم حریف این شهریار نمیشم

رفتم نشستم رو مبل و تی وی رو روشن کردم چند دقیقه بعد پری و راحله با

دوتا سینی پر از میوه و صبحونه اومدنند پیشم

-اوووه چه خبره من نمیتونم این همه رو بخورم

راحله=اقا خودشون گفتن

-ولی اخه خیلی زیاده

پری=بهره به حرف شوهرت گوش کنی دخترم

بعد از اینکه شهریار اومد پیشم نشست اونا رفتن... برگشتم سمتش

-شهریار چه خبره این همه صبحونه میخوام چیکار؟؟

=بخور...بخور که خیلی ضعیف شدی

-ولی من اصلا اشتها ندارم

=باشه من بهت میدم اینجوری اشتها باز میشه

بعد شروع کرد به لقمه گرفتن تند تند پشت سر هم برام لقمه میگرفت لیوان

شیر رو داد دستم به زور کمی ازش خوردم

-شهریار بسه دیگه نمیتونم بخورم

=حرف نباشه بخور اینو

به زور لقمه رو کرد تو دهنم

همون لحظه شادی او مد پایین ما رو که تو اون وضعیت دید او مد پیشمون

=چه خبره اینجا؟

نگاهی به شادی انداختمو گفتم:

-داداشت قصد چون منو کرده... شادی چون تو رو خدا تو منو نجات بده

شادی نشست رو مبل کناری

=چه خبره... شهریار یواش تر خفش کردی

=حواسم هست

لیوان شیر رو گرفت سمتم

=حالا چی شده که اینقدر خانومتو تحویل میگیری؟؟

لیوان رو گذاشتم رو میز لبخندی زدمو گفتم:

-منو تحویل نمیگیره داره به بچش میرسه

شادی با چشمای از حدقه در او مده نگاهمون میکرد

=چی گفتی دریا؟؟

-گفتم داره به بچش میرسه نگران من نیست... نگران بچشه

قیافه شادی اون لحظه دیدنی بود

شهریار=شادی... دریا حاملس

=چییی...؟؟ جون من... واییییی خدااا

شادی نشست کنارم

=چند ماهته دریا؟؟

-نمیدونم.. تازه فهمیدم... هنوز دکتر نرفتم

یهو شادی بلند شد با ذوق و شوق از پله ها رفت بالا

=باید همه رو خبردار کنم... عمه عمههه رکسانااا

با صدای بلند صدایش زد:

-شادادی

=ولش کن چیکارش داری بذار بگه

یک ماه از بارداریم میگذشت... تو این یک ماه وضعیتم به کل تغییر کرده بود
شهریار کارشو گذاشته بود کنار و بیست و چهار ساعته کنار من بود این وسط
بابا از همه خوشحال تر بود خیلی ذوق داشت که بچه زودتر به دنیا بیاد این
اواخر متوجه شدم که شادی هم نسبت به ماهان بی تفاوت نیست تازگی ها
خیلی جیک تو جیک شدن به طوری که شهریار هم بو برده منم مجبور شدم
بهش بگم اونم بهم گفت که تو یه فرصت مناسب با شادی حرف میزنه تنها
چیزی که تغییر نکرده بود عمه و رفتارهاش بود یک ماه گذشته بود ولی هنوز
که هنوز قصد رفتن نکرده حتی بهمون یه تبریک خشک و خالی هم نگفت
دیروز که رفته بودم دکتر ، بهم گفته بود که هفته ی هفتمه بارداریمه
نشسته بودم رو تخت و انجیر میخوردم شهریار هم نشسته بود رو زمین و البوم
عروسیمونو نگاه میکرد

=دریا یادته...چقدر اونشب اخمو بودی؟

سرک کشیدم عکسو دیدم

-اوهوم...یادمه

یه دونه انجیر برداشتم و صداش زدم

-شهریار

=جان

انجیر و گذاشتم تو دهنش

-اون البومو بذار کنار بلند شو منو ببر بیرون دلم پوسید تو این خونه

=بیرون هوا سرده...سرما میخوری

-بابا یک ماهه از این خونه بیرون نرفتم

=باشه الان میگم بردیا ماشینو آماده کنه

-نه ماشین نمیخواه...پیاده بریم...تازه دکتر هم گفت پیاده روی خیلی خوبه

=دریا جان هوا سرده سرما میخوری

-لباس گرم میپوشم تو نگران نباش

خلاصه هر جوری بود راضیش کردم حاضر شدیم در اتاقو باز کردم تا برم بیرون که دیدم در اتاق ماهان بازه و از توی اتاقش صدای خنده میاد

اهسته رفتیم طرف اتاقش با شادی نشسته بودن پشت لب تاب... نمیدونم داشتند چی میدیدن که صدای خندشون فضای اتاق رو پر کرده بود شهریار خواست بره تو که جلوشو گرفتم کشوندمش اینور

-چیکارشون داری بذار راحت باشن مگه ماهان غریب؟

=ندیدی چه جوری نشسته کنار خواهرم هرهر و کرکر راه انداخته

-شهریار شادی دیگه بزرگ شده میدونه چی درسته چی

غلط... شادی دیگه اون دختر کوچولو نیست که تو براش تصمیم بگیری کاری نکن که بعدا ازش پشیمون بشی میفهمی که چی میگم

سرشو به نشونه ی تایید تکون داد

پیاده از خونه زدیم بیرون اول یک سر رفتیم حرم ایندفعه چادر همراهم داشتم
بعد از خوندن نماز به همراه شهریار رفتیم صحن ازادی و مشغول خوندن
زیارت امام رضا(ع) و قران شدیم

کتاب دعا رو بستمو گفتم:

-شهریار

=جانم

-میشه بریم سر خاک مامانم خیلی دلم براش تنگ شده

=اره حتما...ولی ای کاش میداشتی با ماشین میومدیم

-نه دیگه من دلم میخواد با اتوب*و*س بریم خسته شدم از ماشین دلم میخواد
پیاده روی کنم...

=باشه هر جور تو دوست داری

سوار اتوب*و*س شدم نشستم آخرین صندلیه ردیف اقیون و شهریار هم نشست کنارم سرمو تکیه زدم به شیشه دلم برای گذشتم تنگ شده بود یاد روزایی افتادم که با اتوب*و*س میرفتم سرکار

سر بطریه ابو باز کردم و اب رو ریختم رو سنگ قبرش ، شهریار بعد از اینکه فاتحه خونند رفت نشست رو صندلی ای که همون نزدیکی بود شاید میدونست که نیاز دارم تا با مادرم تنها باشم همون طور که دستمو میکشیدم رو سنگ قبرش باهاش حرف میزدم

- سلام مامان خوشگلم ببخشید که اینقدر دیر بهت سر زدم... مامان میدونی که دخترت حاملس داره مادر میشه... میدونستی که داره مادر بودنو حس میکنه درسته هنوز بچم به دنیا نیومده ولی همین که میدونم داره تو شکمم رشد میکنه بهم احساس مالکیت میده احساس غرور میده... مامان جونم کاش که پیشم بودی این روزا بیشتر از هر کسی به وجود تو احتیاج دارم

با همون بغض تو صدام ادامه دادم:

کاش اینجا بودی و بهم میگفتی که چیکار کنم ولی بازم روزی هزار دفعه خدا رو شکر میکنم که بابا رو بهم برگردوند تو همیشه بهم یاد دادی که به سهمم قانع باشم منم خدا رو شاکرم که شهریار رو گذاشت سر راهم هیچوقت از

ازدواج با شهریار پشیمون نشدم و نمیشم... مامان جونم تو قلبت پاکه خیلی معصومی برام دعا کن... من میترسم... میترسم به وقت خدایی نکرده بلایی سر بچم بیاد اگه کاریش بشه... نه... نه من دووم نمیارم، شایدم از مادر شدن میترسم برام دعا کن... کاش پیشم بودی دلم برات پر میزنه... خودمو انداختم رو قبرش و زار زدم از ته دلم گریه میکردم خیلی وقت بود که اشکی نریخته بودم میخواستم خودمو خالی کنم.... شهریار اومد کنارم نشست سعی میکرد ارومم کنه

=دریا جان عزیزم اروم باش

با صدای خش دار و چشمای اشکیم گفتم

-چه جووری اروم باشم شهریار دلم مامانمو میخواد کاش پیشم بود

مثل این بچه های کوچیک بهونه ی مادرمو میگرفتم بیتابی میکردم دلم اون اغوش گرمشو میخواست...

=عزیزم بلند شو بریم بلند شو خانومم

- مامانم بلند شو... مامانی چرا تنهام گذاشتی مامان جونم دلم برای اون صدای قشنگت تنگ شده چرا دیگه صدام نمیزنی.. چرا شبها به خوابم نمیای..؟ مامانم بیا کمکم کن بیا که خیلی تنهام

=قربونت برم چرا اینقدر خودتو اذیت میکنی بلند شو عزیز دلم

گل ها رو گذاشتم رو سنگ قبرش مقداری هم گندم ریختم روش برای پرنده ها... به زور از جام بلند شدم دلم نمیخواست از پیشش برم دل کندن ازش سخت بود

-خداحافظ مامان گلم جات همیشه تو قلبمه... خیلی دوستت دارم... عاشقتم

بارون نم نم میبارید... با شهریار زیر بارون قدم میزدیم

-شهریار یه خواهشی ازت دارم

=بگو عزیزم

-میداری کفشامو در بیارم؟؟

=چرا؟

-ه*و*س کردم زیر بارون پا برهنه راه برم

=نه پات سرما میخوره

-شهریار تو رو خدا

=گفتم نه

-خواهش...خواهش

=باشه ولی عواقبش پای خودت

با خوشحالی کفشامو در اوردم و گذاشتم تو نایلون

افتاب غروب کرده بود و هوا کم کم داشت تاریک میشد تو پیاده رو قدم میزدیم

از برخورد پاهام به خیزی زمین احساس خوشایندی بهم دست میداد

=یه لحظه صبر کن دریا

کفشاشو درآورد و گرفت تو دستش

=بریم

لبخندی زدمو دستشو گرفتم نگاهی بهش کردم که لبخند قشنگشو پاشید تو صورتتم

دستامو از هم باز کردم یه نفس عمیق کشیدم بوی نم خاک آرامش خاصی بهم میداد یه آرامش وصف نشدنی رسیدیم به یه پارکی پاهامونو جای شیراب نشستیم

=دریا من اگه سرما خوردم تقصیر تویه ها

خندیدمو گفتم:

-باشه بابا تقصیر من

بعد از اینکه کفشامونو پوشیدیم رفتیم نشستیم تویه الاجیق که وسط پارک بود سرمو گذاشتم رو سینه شهریار و چشمامو بستم

-شهریار یه سوال پرسم راستشو میگی

=تاحالا از من دروغ شنیدی؟

-نه

=پس پیرس

-از ازدواج با من پشیمون نشدی؟

=نه چرا پشیمون بشم مگه یادت رفته من تو از روی علاقم انتخاب کردم و اینو میدونی که علاقم روز به روز بیشتر میشه که کمتر نمیشه

لبخندی زدم که پرسید:

=تو چی .. پشیمون شدی؟

-اگه زمان برگرده به عقب مطمئن باش که دوباره تو رو انتخاب میکنم

منو محکم به خودش فشار داد و روی سرموب*و*سید

=عاشقتم خانومم

عینکشو برداشتم گذاشتم رو چشمام

=نکن چشمات ضعیف میشه

-بهم میاد؟

خندید... با مشت زدم به سینش

-کوفت چرا میخندی؟

=خیلی با نمک شدی

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

م:

-با نمک بودم... تو چون چشم بصیرت نداشتی ندیدی

با انگشت اشاره زدم نوک دماغم و گفتم:

=من با همین عینک همه رو کج و کوله میبینم....چشم بصیرت پیشکشم

خندم گرفت...عینکشو برداشت... همون طور که به موهاش ور میرفتم گفتم:

-شهریار تو خودت عاشقی باید درک کنی ماهانو اونم پسر خوبیه... اهل کاره
، اهل دود و دم هم نیست بهش اعتماد کن

=میدونم دریا تو این یک ماه خوب شناختمش با شادی صحبت میکنم هر
چی اون بگه من قبول میکنم

-یه چیز دیگه

=جانم

-قرار شد خونه رو عوض کنیم مگه نه...؟؟؟

=با این وضعیت تو همچین ریسکی نمیکنم

-اخه چرا

=بهبتره تا موقعی که بچه به دنیا اومد صبر کنی بعدش یه فکری میکنم

-شهریار تو قول دادی

=قولم واسه وقتی بود که تو حامله نبودی نه الان

منو کشید تو بغلش و گفت:

=الان بهتره به فکر چیزای مهمتر باشی مثلاً مجلسی که قراره به مناسبت بچه دار شدنمون بگیریم

-شهریار بذار وقتی که بچه به دنیا اومد الان واقعا لازم نیست چرا میخوای
الکی خرج کنی

=الکی نیست به خاطر بچمونه

-به جای اون به فکر سالگرد ازدواجمون باش نکنه یادت رفته بود؟؟

=نه بابا میخواستم دوتا مجلس جدا بگیرم..

-خب چرا دوتا مگه مجبوری یک مجلس میگیریم هم به مناسبت سالگرد ازدواجمون هم به مناسبت بچه دار شدنمون خوبه؟؟

=اره اینجوری هم خوبه

-فقط....

=فقط چی

-قبلش قضیه شادی و ماهان رو درست کن تکلیف ماهان رو مشخص کن اگه شادی دوستش نداره ماهان بره پی زندگیش اگه تا الان تو اون خونه مونده فقط به خاطر شادیه

=باشه خانومم تو خیالت راحت بسپارش به من

هوا تاریک شده بود پارک هم خلوت....دستامو حلقه کردم دور گردنش و زل زدم تو چشماش

-اخه تو چقدر مهربونی

با لبخند گفت:

=تو لیاقت بیشتر از ایناست خانومم

این دفعه من پیش قدم شدم سرمو بردم جلو ول*ب*ا*ش*و*ب*و*سیدم... یه
بو*سه ی طولانی... بو*سه ای سرشار از عشق و محبت

به خونه که رسیدیم شهریار زنگ زد شادی درو باز کرد و وارد خونه شدیم
خسته شده بودم ، خیلی وقت بود که پیاده روی نکرده بودم به همین خاطر مچ
های پام درد میکرد در سالن رو که باز کردم شادی و ماهان داشتند شطرنج
بازی میکردند با ورود ما توجهشون به سمت ما جلب شد و دست از بازی
برداشتند بعد از اینکه جواب سلامشونو دادیم داشتیم با شهریار از پله ها بالا
میرفتیم که شهریار خیلی جدی شادی رو صدا زد

=شادی بیا اتاقم کارت دارم

=باشه داداش

با شهریار رفتیم تو اتاقمون نشستم رو تخت که گفت

=من میرم با شادی صحبت کنم بینم مزه ی دهنش چیه تو استراحت کن
خانومی

لبخندی زد مو گفتم

-باشه

(شهریار)

تو این یک ماهی که ماهان تو خونم زندگی میکرد خوب شناختمش پسر
خوبی بود از همه مهمتر پسر خاله ی دریا بود دریا هم تضمینش میکرد تو این
یک ماه خطایی ازش ندیدم معلوم بود که از شادی خوشش اومده من هیچ
شرطی برای ازدواج شادی ندا شتم اون دختر عاقل و بالغیه همون طور که من
خودم شریک زندگیمو انتخاب کردم میخوام اونم شریک زندگیشو خودش
انتخاب کنه وارد اتاق شدم شادی هم پشت سرم اومد تو درو بستمو صندلی
میز کارمو کشیدم اینور و نشستم روش شادی هم نشست رو کاناپه

- شادی میخوام در مورد یه چیز مهم باهات صحبت کنم خواهشا جدی باش
و اول فکر کن بعد جواب بده باشه

=باشه

-رک و راست میرم سر اصل مطلب تو ماهانو دوست داری؟

فکرشو نمیکرد که بخوام در مورد این موضوع باهاش حرف بزنم نگاهی بهم انداخت و بعد خیره شد به پایه صندلیم

-خب این سکوت علامت رضاست دیگه مگه نه؟

سرشو آورد بالا و لب باز کرد

=شهریار... ماهان برام با بقیه پسرا فرق داره... نمیدونم اسم حسمو میشه گذاشت دوست داشتن یا نه ولی خب ماهان کاری کرده که میتونم بهش اعتماد کنم حسی که هیچوقت به بقیه پسرا نداشتم

-شادی تو دختر خوب و منطقی ای هستی خواهش میکنم خوب فکراتو بکنی

از روی احساسات تصمیم نگیر که بعدا پشیمون بشی بین من هیچ دخالتی تو انتخابت نمیکنم حتی بهش احترام هم میدارم فقط ازت میخوام تا مطمئن نشدی که طرف مقابلت دوست داره یا نه بهش اعتماد نکن من آگه با دریا ازدواج کردم چون میدونستم میتونه به این زندگی عادت کنه... ادما رو همیشه تغییر داده منم دریا رو تغییر ندادم دریا هنوز هم همون دریای سابقه چرا

خودمو گول بز نم حتی اگه امیرو ببینه مطمئنم دلش میلرزه اون فقط داره حسشو سرکوب میکنه نمیگم که دو ستم نداره دو ستم داره چون اگه دو ستم ندا شت حتی یه لحظه هم پیشم نمیومند بازم میگم سعی نکن ادما رو تغییر بدی... اون کسی رو انتخاب کن که با همون خصوصیات واقعیات دوستش داری چون همیشه ادما رو تغییر داد حالا بهم بگو ببینم اگه بفهمی که ماهان خواستگاره چی جوابشو میدی؟

بعد از مکث کوتاهی گفت

=اووم...مم...نمیدونم... باید فکر کنم

-خیله خب فقط خوب فکر کن من منتظرم

بلند شدم رفتم در اتاق ماهان در زدمو وارد شدم ماهان با تعجب گفت:

=به به اقا شهریار بفرمایین

رفتم نشستم رو تختش اونم رو به روم نشست

-ببین اقا ماهان من

اهل مقدمه چینی نیستم یگراست میرم سر اصلا مطلب

=در خدمتم

-این روزا رابطت با شادی خیلی بیشتر شده میخواستم ببینم چیزی بین شماست یا من اشتباه فکر میکنم؟؟

=نه نه.. شادی خانوم چیزی نمیدونن

مشکوک پرسیدم:

-چی رو نمیدونه؟

بعد از مکث کوتاهی نفسه عمیقی کشید و گفت:

=اقا شهریار من به شادی خانوم علاقه مندم

-خب... از کی؟

=راستش از همون روز اولی که شادی خانومو دیدم ازشون خوشم اومد ، شیفته ی وقار و شخصیتشون شدم با اینکه خیلی دختر شوخ و سرحالی هستن ولی خنده هاشون به جاست

-این همه دختر رنگاور نگ دور و برت بود... چرا یکی از او نا رو انتخاب نکردی؟

=من به دریا هم گفتم فقط به خاطر ازدواج اومدم ایران قصدم ازدواج با یه دختر ایرانیه

-خب فکر کن شادی مستخدم این خونس بازم میخوایش؟؟

زل زد تو چشمامو با جدیت گفت:

=اقا شهریار مطمئن باش من اگه چشمم دنبال پول بود هیچوقت ایران نمیومدم و اگه دست گذاشتم رو شادی خانوم فقط برحسب علاقت اینو دختر خاله هم میدونه

-اوکی...دیگه مزاحمت نمیشم به کارت برس

خواستم درو باز کنم که گفت

=حالا جدا از این حرفا میخواستم خواهرتون رو ازتون خواستگاری کنم

برگشتم طرفش و نگاهی به سر تاپاش انداختمو گفتم:

-با این لباسا و تو این اتاق کوچیک؟

خندش گرفت که ادامه دادم:

-ببین...قشنگ فردا میری یک دسته گل با شیرینی میخری میای خواستگاریش
اوکی؟

سرشو انداخت پایین و گفت:

=روچشمم

سه هفته به سرعت برق و باد گذشت تو این سه هفته شادی و ماهان عقد کردند ، هنوز با هم زندگی میکردیم...تو اتاق داشتم لباس سفید و مشکیمو تنم میکردم که شهریار اومد تو اتاق اونم کت شلوار مشکی پوشیده بود با

پیراهن سفید... او مد پشت سرم ایستاد یه پلاک ا... خیلی قشنگ انداخت تو
گردنم با ذوق بهش نگاه میکردم دستمو کشیدم روش

-وایی شهریار این چقدر خوشگله

رو بهم تو اینه لبخند زد و گفت
=مبارکت باشه خانومم

برگشتم بغلش کردم سرمو گذاشتم رو سینهش با دستش موهامو نوازش میکرد
بو*سه ای به سرم زد و گفت

=خانوم خوشگلم بریم پایین؟؟ مهمونا منتظرن هاا

سرمو از روی سینهش برداشتم و گفتم:

-بریم فقط

روی سرانگشتم بلند شدم و چونشو بو*سیدم... دیگه طاقت نیاورد خم شد و
ل*ب*ا*ش*و*گذاشت رول*ب*ا*م... گرمای وجودش بهم احساس آرامش
میداد... سرشو کشید عقب

=خانومی این شیطنت هات کار دستت میده ها

خندیدم سرمو برگردوندم تو اینه نگاهی به لبای بی جونم انداختم

-عه شهریار بین چیکار کردی

هنوز تو بغلش بودم

=چیکار کردم؟

زل زدم تو چشماش و لبامو غنچه کردم

-همه ی رژمو پاک کردی

=اولا لباتو اونجوری نکن که بدجوری وسوسه میشم... دوما فدای سره خانومم

از تو بغلش اومدم بیرون دستمو دراز کردم جعبه رو از روی میز برداشتم پلاک

و زنجیر رو از توش برداشتمو گرفتم جلوی صورتش دوتا قلب چسبیده به هم

بود که اسم منو شهریار روش حک شده بود پلاک جلوی صورتش تکون

میخورد با دستش مانع از تکون خوردن پلاک شد با لبخند نگاهش میکرد

=خیلی قشنگه

رفتم پشت سرش ایستادم زنجیر رو بستم به گردنش

-میبینی ما چقدر همدلیم اقایی

رفتم جلوش ایستادم دوباره بغلم کرد

=خیلی دوستت دارم دریا... عاشقتم... تو نفس منی

-منم عاشقتم..قلب منی تو

نگاهی به ساعت انداختم هشت شب بود... سکوت کرده بود خیال حرف زدن

هم نداشت

-شهریار مهمونا پایین منتظرن ها

=خب باشن

-عه خب ولم کن برم حاضر شم

=نچ...نمیخوام

-چرا؟

=میخوام نگاهت کنم

با صدای بابا از تو بغلش اوادم بیرون

=دریا..دخترم

-بله بابا

=بیاین پایین مهمونا منتظرن

-چشم الان میایم

-دیدى اقا شهريار ، بابا هم صداس در او مد

رفتم جلوی اینه رژ لبمو برداشتمو دوباره رو لبام کشیدم شهريار از پشت بغلم

کرد و اروم دستشو گذاشت رو شکمم

=پس این توله کی به دنیا میاد؟

-تا چشم بهم بزنی به دنیا میاد

از تو اینه نگاهم میکرد

=خانومی بهتره رژتو کمتر کنی وگرنه خودم ترتیشو میدم

یه دونه دستمال کاغذی از روی میز برداشتمو کمرنگش کردم

-اقایی بیا بریم که دیگه خیلی دیر شد...زشته

یه پیراهن سفید و مشکی بلند تنم بود با یه شال مشکی که انداخته بودم روی سرم همراه شهریار از پله ها رفتیم پایین ؛ با خوشرویی جواب تبریک بقیه رو میدادیم...عمه زمین هاشو فروخته بود و واسه فردا پرواز داشت شادی و ماهان اونطرف پیش مهمونا نشسته بودن بابا هم که رفیقای قدیمی شو پیدا کرده بود و حال و روزش خوب بود ، خدا رو شکر زندگی بر وفق مراد بود...

(سه ماه بعد)

غلطی زدمو نگاهی به ساعت روی میز انداختم سه و نیم بود داشتم از تشنگی تلف میشدم نشستم سر جام به پارچ اب دست زدم خیلی ابش گرم بود به زور از روی تخت بلند شدم ، این روزا که سنگین شده بودم راه رفتن خیلی برام مشکل شده بود ملافه رو کشیدم روی شهریار که به پهلو خوابیده بود... تازه ساعت دو خوابم برده بود پلک هام هنوز سنگین بود با همون لباس خواب تنم که یه پیراهن بلند سفید بود از اتاق زدم بیرون حوصله نداشتم لباسمو عوض

کنم ماهان که الان خوابه...سلانه سلانه به سمت پله ها رفتم قدم اولو که برداشتم به قدم دومی نرسید که پام پیچ خورد و از پله ها قل خوردم پایین... فقط حس کردم پیراهنم خیس شده و دیگه هیچی نفهمیدم....

(شهریار)

با صدای جیغ دریا از خواب پریدم نگاهی به کنارم انداختم دریا نبود یا ابوالفضلی گفتمو بدون اینکه پیراهنمو تنم کنم از اتاق زدم بیرون ، داد زدم:

-دریا دریا!!!

بدو بدو به سمت پله ها میرفتم بقیه هم بیدار شده بودن بالای پله ها که رسیدم دریا رو دیدم که غرق خون پایین پله ها افتاده بود

=یا امام حسین

بدو بدو رفتم سمتش سرشو گرفتم تو بغلم صورتش کبود شده بود و علاوه بر لباسش صورتش هم خونی بود با دستم میزدم تو صورتش

-دریا جان... عشقم چشمتو باز کن

نبضشو گرفتم ضعیف میزد داد زدم:

-یکی ماشینو روشن کنه

مرتضی و شادی بالا سرم داشتند گریه میکردند پری رفت یه چادر با شال آورد انداختم دورش ، بغلش کردم

-الهی من قربونت بشم خانومم... چشمتو باز کن... عزیزدلم

مرتضی نگران و دستپاچه سعی میکرد منو دلداری بده

=هول نکن بابا چیزی نیست الان میبریمش دکتر

خر که نبودم میفهمیدم خودش الان حال درستی نداره فقط میخواد منو اروم کنه...

دریا غرق خون تو بغلم بود بردمش تو ماشین ، مرتضی نشست عقب شادی
بدو بدو پیراهنمو آورد تنم کردم دکمه هاشو دوتا یکی بستمو سوار شدم... ماهان
نشست کنارم

ماهان=بذار من بشینم پشت فرمون

بی توجه بهش پامو گذاشتم رو گاز و ماشین به سرعت از جاش کنده شد...

شادی گریه کنون گفت:

=داداش ارومتر برو

بدجوری نگرانش بودم ، خدایا من دریامو از تو میخوام خودت کمکش کن ،

جلوی در بیمارستان زدم رو ترمز پیاده شدمو دریا رو بغل کردم بدو بدو رفتم
بخش اورژانس با صدای بلندی گفتم:

-پس دکتر این خراب شده کجاست؟

پرستاری نزدیکم شد

=چه خبره اقا بیمارستانو گذاشتین رو سرتون

-مگه نمیبینی زخم داره از دستم میره

بلندتر داد زدم:

=پس کجاست این دکتر

یه دکتره خانوم میانسال اومد سمتم

=چی شده؟

-خانومم از بالا پله ها افتاده

رفت بالا سر دریا که روی تخت خوابیده بود نمیدونم چی توش دید که سریع

پرده رو کشید و روبه من گفت:

=اقا شما بیرون لطفا

-حال زخم خوب میشه؟؟ میخواین چیکارش کنین؟؟

دکتره رفت بیرون از اورژانس و با چند تا دکتر و پرسنل دیگه وارد بخش

اورژانس شد... هم شون رفتند پیش دریا میخواستم برم پیشش ولی پرستارا

نمیداشتند

=بذارين ميخوام برم زنمو بينم

ماهان اومد منو از بخش كشيده بيرون ، عصبى تو سالن راه ميرفتم كه مرتضى اومد پيشم و گفت:

=ميخوان ببرنش اتاق عمل بايد رضايت بدى

-عمل چى؟

=ظاهرا سرش ضربه ي جدى اى نخورده خدا رو شكر...ولى بچه...

سرشو انداخت پايين و حرفشو كامل نزد پرستارى از بخش اورژانس اومد بيرون

=همراه خانوم شعبانى

سريع رفتم سمتش

-بله؟

=شما همسرشون هستين؟

-بله

=بیاین امضا بدین دیگه

-برای چی میخواین عملش کنین؟

=وضعیت همسرتون نرمال نیست باید هر چه زودتر بچه به دنیا بیاد

رفتم پذیرش پرونده شو کامل کردم و برگشتم پیش دریا لباس بیمارستان تنش کرده بودن مثل یه کودک معصوم و بی گناه رو تخت خوابیده بود رفتم جلو ب*و*سه ای به سرش زدم پرستارا بردنش تو اتاق عمل...

نگاهی به ساعت روی دیوار انداختم از موقعی که برده بودنش تو اتاق عمل دو ساعت گذشته بود و هنوز هیچ خبری نشده بود شادی نشسته بود روی صندلی و بی صدا اشک میریخت ماهان تکیه زده بود به دیوار ولی مرتضی نبود رفتم پیش ماهان

-اقا مرتضی کجا رفته؟

=رفته نماز خونه

ساعت 5 صبح برده بودنش اتاق عمل الان ساعت 9 بود و هیچ خبری نشده بود کلافه قدم میزدم که در اتاق عمل توسط پرستاری باز شد ، بدورفتم سمتمش

-چی شد خانوم پرستار حال خانومم چطوره؟؟

پرستار از کنارم رد شد

=بهتره از دکترش پرسین

خواستم برم دنبالش که دکترش از اتاق زد بیرون ، دویدم سمتمش

-خانوم دکتر بگین تورو خدا حال خانومم خوبه؟

دکتر عینکشو برداشت و گفت:

=خدا رو شکر خطر رفع شده و خانومتون حالش خوبه ، ولی...

-ولی چی؟

= متاسفانه نتوانستیم بچه رو نجات بدیم

سرم گیج رفت دستمو به سرم گرفتم ماهان کمکم کرد که بشینم روی صندلی ، بچم ، بچه ی گلم از دست رفت.. ای خدااا حالا جواب دریا رو چی بدم...

ساعت یک ظهر بود دریا رو منتقل کردند به بخش سی سی یواز پشت شیشه داشتم نگاهش میکردم که دستش تکون خورد سریع رفتم دکتر رو خبر کردم اونوقتند تو وضعیتش رو چک کردند ، کارشون که تموم شد اومدن بیرون رو به دکتر گفتم:

- میتونم ببینمش؟

=باشه ولی کوتاه

رفتم داخل بخش کنار تختش ایستادم صورتش کبود بود رنگش هم پریده بود اروم دستشو گرفتم نوازش کردم ، اهسته چشماشو باز کرد خم شدم پیشونیشو ب*و*سیدم

=ش..شهریار

- چون شهریار

=بچم کو... کجا.. کجاست؟

سرمو انداختم پایین نباید بذارم بفهمه

- حالش خوبه

=می.. میخوام.. ببینمش

- الان همیشه تو باید استراحت کنی

نگران گفت:

=شه.. شهریار راستشو بگوب.. بچم حا.. حا

-اره خانومم حالش خوبه تو فعلا حرف نزن خون زیادی ازت رفته

بیتابی میکرد سعی داشت از جاش بلند بشه

=من می.. میخوام ب.. بچمو ب.. ببینم...

پرستار اومد تو اتاق

=چه خبره اینجا... اقا شما بفرمایین بیرون

رفتم بیرون از پشت شیشه نگاهش میکردم پرستار بهش آرامبخش زد که اروم

گرفت و کم کم خوابش برد

(شهریار)

در اتاقو بستم و رفتم پایین تکیه زدم به دیوار

شادی=چی شد؟

-هیچی به حرف نمیکنه ، میگه من حالم خوبه نیازی به دکتر ندارم...

=خودم میرم باهاش حرف میزنم

خواست از جاش بلند شه که گفتم:

-نه نه فايده اي نداره من اونو ميشناسم خيلي لجبازه بري بالا بدتر لچ ميكنه

نشست سر جاش و گفت:

=د اخه برادر من تاكي ميخواي بشيني دست روي دست بذاري ، الان دو هفتس رفته تو اون اتاق خودشو حبس کرده ، لب به هيچي هم نميزنه...دقت كردي چقدر ضعيف شده...دستي دستي داره خودشو نابود ميكنه

نشستم رو ميل

-خب ميگي من چيكار كنم من كه هر كاري تونستم براش كردم

=ببين اون الان خود شو مقصرا اين اتفاق ميدونه اون الان فكر ميكنه كه عامل مرگ بچشه ، در صورتي كه اين فقط يه اتفاق بوده...ما بايد دريا رو به زندگي برگردونيم

دستي به موهام كشيدمو گفتم:

-ديگه نميدونم چيكار كنم ، نه شبا خواب داره نه روزا ، فقط تو خودشه با منم حرف نميزنه

=خیلی دلم میخواست برم باهات صحبت کنم از این حال و هوا درش بیارم ،
ولی اگه من برم باهات صحبت کنم فکر میکنه فقط میخوام دلداریش بدم زیاد
به حرفام توجهی نمیکنه ولی اگه بره پیش دکتر اسدی مطمئنا حالش خوب
میشه...دکتر اسدی کارشو خوب بلده

-خب مشکل منم همینه دیگه دریا حاضر نمیشه بره پیش دکتر میگه من سالم
خوبه

شادی رو دیدم که با پاش رو زمین ضرب گرفته و تو فکره...یهو بشکنی زد و
گفت:

=خب میگی دکتر بیاد اینجا

چشماموریز کردم و گفتم:

-شادی تو مطمئنی دکتر اسدی میاد اینجا؟

=اره بابا من اگه بگم میاد

داشتم با مرتضی در مورد وضعیت دریا حرف میزدیم که دکتر او مد پایین...
تعارف کردم که بشینه ، نشست رو مبل منم نشستم کنارش

-چی شد دکتر؟

=من با خانومت صحبت کردم ، متاسفانه وضعیت روحیه خوبی نداره باید یه
مدتی تحت درمان باشه

-خب من الان باید چیکار کنم دکتر؟

=ببین شهریار جان اگه نظر منو میخوای بهتره خانومتو ببری خارج یه مدتی از
خونه دور باشه واسش بهتره

-خب برای درمانش باید چیکار کنم؟

=من شماره تلفن و ادرس یه دکتر خوب رو بهت میدم که ایرانیه ولی ایتالیا
زندگی میکنه

-خیلی ممنون چقدر طول میکشه که دریا از این افسردگی در بیاد؟

=والا من نمیتونم جواب قطعی بدم ولی خب اگه به طور منظم تحت درمان باشه و با دکترش کنار بیاد یکی دو ماهی طول میکشه ، البته برای بعضی ها بیشتره و برای بعضی ها کمتر

-اها... خیلی ممنون

دکتر بلند شد که بره

=خواهش میکنم

-کجا با این عجله... تشریف داشته باشین شام حاضره

لبخندی زد و گفت:

=خیلی ممنون

چشمکی زد و ادامه داد:

=تو الان بهتره بری پیش خانومت که خیلی بهت احتیاج داره به هیچ وجه

تنهانش نذار

(پایان فصل دوم)

(فصل سوم)

(8 سال بعد)

(شادی)

گوششو گرفتم و غرغر کنون از پله ها اوردمش پایین

-صد دفعه بهت گفتم تو اتاق دایی نرو... چرا حالت همیشه بچه؟

سعی میکرد گوششو از تو دستم در بیاره

=آی آیی مامان گوشم درد گرفت

-وقتی تنبیه شدی یاد میگیری که دیگه فضولی نکنی

ماهان از دستشویی اومد بیرون با خنده به ما نگاه میکرد

=چه خبره اونجا؟

رسید پیشمون رو بهش گفتم:

-من نمیفهمم این بچه به کی رفته که اینقدر شره... همین الان از تو اتاق
شهریار اوردمش بیرون

ماهان خندید و رو به مانی گفت:

=اره بابا تو اتاق دایی بودی،؟

-عه خب نخند پرو میشه

بی توجه به من بلندش کرد گذاشت رو گردنش و رفتن اونور

-دارم با تو حرف میزنم ها

با صدای بلندی گفت:

=مگه پسرم چیکار کرده جرم که نکرده رفته تو اتاق دایش..همین...

-همینه دیگه تو بهش رو دادی که اینقدر پرو شده...

برگشتم سمت پله ها در حالیکه از پله ها بالا میرفتم گفتم:

-اقا مانی وقتی شب کردم تو اتاق نداشتی داییتو ببینی حالت جا میاد

مانی سریع از بغل ماهان پرید پایین و دوید سمتم

=مامانی ببخشید...

مانی عاشق شهریار بود همینطور شهریار که عاشق بچه ها بود از وقتی مانی

حرف زدن رو یاد گرفت شهریار هر شب باهاش چت میکرد

-نخیر... شما شب میمونی تو اتاق منو بابا میریم فرودگاه پیش دایی

از لباسم گرفت و خودشو اویزون کرد

=مامانی تولو خدا بذار پیام

برگشتم سمتش زانو زدم

-فقط به یه شرط

سرشو تکون داد

با انگشت اشارم زدم به گونم سرشو آورد جلو و ب*و*سم کرد لبخندی زدم که خودشو انداخت تو بغلم...

(دریا)

بعد از هشت سال برگشتم به ایران خیلی دلم برای وطنم تنگ شده بود... از هشت سال پیش که افسردگی گرفتم با شهریار و بابا رفتیم ایتالیا تا اینکه دو سال پیش بابا فوت کرد و به وصیت خودش آوردیمش ایران خاکش کردیم تا چهلّمش ایران بودیم و بعد دوباره برگشتیم ایتالیا در سته که دو سال پیش ایران بودم ولی اینقدر حالم بد بود که متوجه اطرافم نمیشدم الان که با دقت نگاه میکردم خیلی چیزها عوض شده بود...

شهریار چمدون ها رو برداشت و اومد سمتم

-یکیشو بده من

=نه خانومم تو مواظب نی نی مون باش

تا هشت سال حاضر به بچه دار شدن نبودم بعد از اون اتفاق تلخی که اف

تاد از باردار شدن میترسیدم میدونستم که شهریار عاشق بچس به خاطر همین خیلی با خودم کلنجار رفتم تا این ترس بیخودی رو بذارم کنار... یک هفته پیش که فهمیدم باردارم به شهریار گفتم که برگردیم ایران اون خیلی موافق نبود اما من میخواستم که بچم تو ایران به دنیا بیاد از طرفی دلم برای شادی و ماهان خیلی تنگ شده بود...

شادی و ماهان و مانی کنار هم ایستاده بودند و با چشم دنبالمون میگشتن تا مانی چشمش به ما افتاد بدو بدو او مد خودشو انداخت تو بغل شهریار... رسیدیم پیششون..
شادیو بغل کردم

-واایییی شادی نمیدونی که چقدر دلم برات تنگ شده بود

=منم همینطور عزیز دلم... مبارک باشه خانوم حال عزیز عمه چطوره؟

خندیدمو گفتم:

-مرسی.. اونم خوبه

با ماهان دست دادمو احوالپرسی کردم...

مانی هنوز تو بغل شهریار بود

شهریار با خنده گفت:

=شادی چه پسر شری داری ماهان که خیلی ارومه صد در صد به خودت رفته

هممون خندیدیم که شادی گفت:

=پسرم بیا پایین دایی خستس

ولی اون انگار نه انگار چسبیده بود به شهریار و رهاشم نمیکرد شهریار هم خیلی خوشحال بود... با حسرت بهشون نگاه میکردم کاش که الان بچه ی خودمون تو بغل شهریار بود...

در اتاقو بستم و نشستم رو تخت چشمم به قاب عکس خودمو شهریار افتاد که روی عسلی کنار تخت بود نگاهی به سر تا سر اتاق انداختم همه چیز سر جاش بود با دیدن خونه خاطرات گذشتم زنده شد داشتم لباسای توی چمدون رو میداشتم تو کمده که یهو در به شدت باز شد و مانی وارد اتاق شد و در حالی که تفنگ رو به سمتم گرفته بود با صدای بلندی گفت:

=دستا بالا

دستمو گذاشتم رو قلبم برگشتم سمتش

-عه...مانی ترسیدم

همونطور که با دقت اطرافشو نگاه میکرد گفت

=پس دایی کجاست؟

نشستم رو تخت

-رفته دوش بگیره

در کمد باز بود رفت سمت کمد با دقت توشو نگاه میکرد

-آی بچه دنبال چی میگردی؟

در حالیکه بادستش سرشو میخاروند گفت:

=فکر کردم دایی این تو قایم شده

-وا... من که گفتم رفته دوش بگیره

برگشت تا بره سمت حموم که صداش زدم

-بیا اینجا ببینم

او مد ستم تو صورتش نگاه کردم چشمای عسلی با موهای بور من نمیدونم
نه شادی بوره نه ماهان پس قیافه این بچه به کی رفته؟؟ دستشو گرفته بودم تو
دستم با انگشت شصتم پشت دستشو نوازش میکردم اشکی از گوشه چشمم
چکید که با تعجب گفت:

=زندایی داری گریه میکنی؟

سریع اشکمو پاک کردم و گفتم

-نه... نمیدونم چی رفت تو چشمم

اگه 8 سال پیش اون اب گرمو میخوردمو از پله ها نمیرفتم پایین هیچ وقت اون اتفاق کذایی نمیوفتاد... اگه بچم سالم به دنیا میومد الان 8 سالش بود و هم بازیه مانی... ب*و* سیدمش... تو همین افکار بودم که شادی نفس نفس زنون اومد بالا

=بچه تو اینجایی در به در دنبالت میگشتم

مانی در حالیکه ازاتاق میرفت بیرون گفت

=میخواستم دایی رو دستگیر کنم خب

خندیدمو گفتم

-چی میکشی از دست این وروجک

شادی پوفی کرد و گفت

=بخدا دیوونم کرده 24ساعته باید دنباش باشم مبادا کاری دست خودش بده

اینو گفت و به دنبال مانی از اتاق رفت بیرون

(شهریار)

وقتی مطمئن شدم که دریا خوابه از کنارش بلند شدم ب* و*سه ای به پیشونیش
زدمو اهسته از اتاق رفتم بیرون از پله ها رفتم پایین وارد پذیرایی شدمو نشستم
رو مبل... شادی و ماهان نشسته بودن رو به روم

شادی=چی شد خوابید؟

-اره...خوابش برد

=طفلک دلم براش می سوزه شرایط خوبی نداره با مرگ پدرش حالش هم بدتر
شده

لیوان چایی رو برداشتمو گفتم:

-اره بعد از فوت پدرش وضعیت روحیش بهم ریخته نمیخواستم بیمارمش ایران
ولی خب خیلی اصرار میکرد

ماهان=شهریار...الان که از ایتالیا برگشتین چرا به حرفش گوش نمیکنی شاید
اگه خونه رو عوض کنی حالش بهتر بشه؟

شادی= ماهان راست میگه اینجا رو نمیخواد بفروشی حالا بیمارستان درست نکردی عیب نداره فقط خونه رو عوض کن یکم به خواسته هاش توجه کن... شهریار اون به جز ما کس دیگه ای رو نداره

-یه فکری دارم... هنوز به دریا چیزی نگفتم ولی قصد دارم یه مدتی برم شمال

شادی= برای زندگی؟

-اره گفتم شاید بهتر باشه دوران بارداریشو تو شمال بگذرونه اونجا هم سرسبزه هم آب و هواش خوبه

ماهان= اگه این کارو بکنی که خدا خیرت بده دریا عاشق شماله... آخرین باری که رفته بود شمال برمیگرده به چهارده سال پیش درست همون سالی که رفته بود شمال مادرشو از دست داد

شادی= آخی.. شهریار جان دریا احساس تنهایی میکنه اگه ببریش شمال خیلی بهتره اب و هواش عوض میشه از این حال و هوا هم درمیا... حالا کی میخوای بهش بگی؟

-فردا بهش میگم... شماها نمایین؟

شادی=نه بابا ما کجا بیایم من کار و زندگی اینجاست ماهان هم همینطور

ماهان چشمکی زد و گفت:

=حالا شایدم اومدیم

شادی برگشت طرفش و با چشمای گشاده نگاهش میکرد

ماهان از جاش بلند شد و با صدای نسبتا بلندی گفت:

=چیه مگه من دل ندارم...همش کار..کار...کار

شادی=خیله خب حالا چرا شلوغش میکنی..ما بریم شمال کی کار کنه ها..

شرکتو به کی میسپاری؟؟

=تو نگران کار من نباش خانوم..اگه م

ن مرد خونم مطمئن باش که شکمتونو گرسنه نمیدارم

خندیدمو گفتم:

-حالا دعوا نکنین همه با هم میریم..من رفتم شب بخیر

=شب خوش

بلند شدم به سمت پله ها رفتم در حالیکه که از پله ها بالا میرفتم نگاهی به پشت سرم انداختم ماهان نشسته بود کنار شادی و داشت ناز شو میکشید لبخندی زدمو رفتم تو اتاق...

(دریا)

با صدای زنگ گوشیه شهریار از خواب بیدار شدم کش و قوسی به بدنم دادمو اطرافمو نگاه کردم شهریار نبود گوشیه نگاه کردم اسم فتحی افتاده بود روش نمیدونم این فتحی کیه که تا زنگ میزنه شهریار اعصابش بهم میریزه تا حالا چند دفعه ازش پرسیدم ولی هر دفعه یه جوری میپیچوند الان که نبود تصمیم گرفتم جواب بدم

-بله

صدای کلفت و خشن مردی پیچید تو گوشه

=شهریار...

-شهریار نیست رفته بیرون

=تو باید دریا باشی درسته

-بله خودم هستم..شما

پوزخندی زد و گفت

=هه...فکر کن پدرشوهرت

یه لحظه به گوشام شک کردم بلند شدم ایستادم

-چی گفتی؟

=من نمیدونم چه بدی ای در حق شهریار کردم که منو از بقیه پنهون میکنه

-یعنی شما پدر شهریار هستین؟

=چیه باور نکردی...نبایدم باور کنی ولی خب بهتره خیلی چیزارو الان بدونی
، از شهریار پپرس بهت میگه

-شهریار به من گفته بود که پدر و مادرش فوت کردن...

=هه...از نظر اون پدر و مادرش مردن ولی ما هنوز نفس میکشیم

-اخه شهریار چرا باید همچین دروغی به من بگه

=چون از من متنفره حاضر نیست حتی یکبار منو ببینه

-خب چرا..چه دلیلی داره؟

=اینو بهتره از خودش پپرسی

-می....

صدای ممتد بوقی که تو گوشی پیچید باعث شد تا گوشیهو قطع کنم...اه لعنتی

یعنی واقعا این پدرشه ..پس این باباش بوده که تا زنگ میزده اعصابش بهم
میریخته ولی خب چه دلیلی داره که این موضوعو از من پنهان کنه حتی شادی

هم گفت که پدر و مادرش مردن..پس این کیه..شایدم دروغ گفته...تو همین افکار بودم که در اتاق باز شد و شهریار اومد تو

=عه بیدار شدی بیا پایین صبحونه بخوریم

گوشیش هنوز تو دستم بود نگاهی به گوشی انداخت و اومد جلو

=کسی زنگ زد؟

-نه

ترس رو تو چشماش میدیدم گوشی رو گذاشتم روتخت و از جام بلند شدم بی توجه به شهریار از اتاق زدم بیرون

(شهریار)

بعد از اینکه از اتاق رفت بیرون رفتم سمت گوشی سابقه نداشت که دریا گو شیمو چک کنه خیلی م شکوک میزد گوشی رو برداشتم رفتم تو تماس ها اخرین تماس فتحی 9:16 دقیقه... ساعتو نگاه کردم 9:30 بود حد سم درست بود با دریا حرف زده اگه چیزی بهش گفته باشه بدبختم...

شمارشو گرفتم بعد از دو بوق جواب داد

=بله

-چی از جون من میخوای...چرا پاتو از زندگیم نمیکشی بیرون؟؟

=پسرم کسی با باباش اینجوری حرف نمیزنه ها

عصبی گفتم:

-من پسر تو نیستم

=چرا...هستی ، چه بخوای چه نخوای هستی

-چی به دریا گفتی؟؟

=نترس چیزه زیادی نگفتم...فقط خودمو معرفی کردم...یعنی اون حق نداره

پدر شوهرشو بشناسه

زیر لب غریدم:

-یا پاتو از زندگیه من میکشی بیرون یا قلم پاتو خورد میکنم اقای فتحی

گوشیو پرت کردم رو تخت دستمو مشت کردم اعصابم اون لحظه به قدری خورد بود که اگه فتحی رو به روم بود قسم میخوردم که خونشو بریزم...

(دریا)

در اتاقو بستمو رفتم پایین ، نشستم سر میز فکرم بدجوری درگیر این مرده فتحی بود

گیج شدم نمیفهمم اگه پدر و مادرش زندس پس چرا شادی میگه که مردن تو همین افکار بودم که با صدای شادی به خودم اوادم

=دریا با توام

گیج نگاهش کردم

-جان با من بودی؟؟

ماهان=نه بابا مثل اینکه خانوم اصلا تو باغ نیست

شادی=میگم شهریار بهت گفت؟

مشکوک پرسیدم:

-چی رو؟

شادی پوفی کرد و گفت:

=ولش..چاییتو بخور

مصمم پرسیدم:

-چی رو باید بهم میگفته؟

ماهان=هیچی بابا قضیه شمال... شهریار دیشب گفت قصد داره بره شمال

خیره شدم به لیوان چایی رو میز

-نه چیزی به من نگفته

یهو نمیدونم چی شد که از دهنم پرید

-شادی تو مطمئنی پدر و مادرت فوت کردن؟

شادی که داشت چایی شیرین میخورد چایی پرید تو گلوش و به سرفه افتاد
ماهان زد به پشتش کمی که اروم شد گفت:

=چی...؟؟؟ خب معلومه... خیلی وقت پیش فوت کردن

پوست لبمو میکندمو با پام رو زمین ضرب گرفته بودم

شادی=حالا چرا این سوال پرسیدی؟

-هیچی همینجوری...

همون لحظه شهریار عصبی از پله ها اومد پایین و نشست سر میز ، لیوان
چاییشو برداشت و تند تند هم میزد اینقدر تند هم میزد که صدای برخورد
قاشق با لیوان ازار دهنده شده بود

ماهان=شماها چتونه؟

شهریار دست از لیوانش برداشت و گفت:

=چیزی نشده

شادی =اره کاملا معلومه...

بدون اینکه دست به چیزی بزنم و حتی لقمه ای صبحونه بخورم از سر میز بلند شدمو رفتم تو حیاطی که پشت خونه قرار داشت خردادماه بود و هوا به شدت گرم...

نشسته بودم کنار باغچه ی کوچیکی که کنج حیاط قرار داشت ، داشتم به گل های رز ای و قرمزی که به خواست من کاشته بودنشون نگاه میکردم...

صدای اون مرد ناشناس مثل پتکی به سرم کوبیده میشد (فکرکن ... پدرشوهرت...)

صدای شهریار از پشت

سرم خدشه کشید روی افکار درهمم:

=اون روزی که ازت خواستگاری کردم بهت گفتم که نمیذارم اب تو دلت تکون بخوره

اومد نشست کنارم و مثل من خیره شد به گل های باغچه

=بهت خیلی قول ها دادم گفتم زندگیمو به پات میریزم ارامشو به زندگیت برمیگردونم به پدرت کمک میکنم تا ترک کنه و خیلی چیزهای دیگه یادته بهت گفتم اینقدر نگو بدبختم خیلی ها هستن که ده برابر تو مشکل دارن...

نگاهمو از گل ها گرفتمو خیره شدم به کفشهام....ادامه داد:

=نگاه به این خونه و مال و اموال نکن منم دل پر دردی دارم که هیچکی ازش خبر نداره جز خودم

نگاهی بهش انداختمو دوباره زل زدم به گلها

=من با عشق او مدم جلو ، همیشه سعی میکردم منطقی فکر کنم و رفتار کنم ولی در مورد تو نتونستم... بهت دل باختم ، نمیخواستم این موضوع رو الان بهت بگم ولی خب...این قضیه فتحی برمیگرده به 10 سال پیش...

ساعت 11 شب فتحی تو یکی از ساختمان های نیمه کارش با یکی از رفیق هاش مشغول بحث و گفتگو بود که پدرت با عکسی که تو دستش بود وارد ساختمان شد...

فتحی ادم کنجکاو بود وقتی پدرت رو عکس به دست دید خیلی کنجکاو بود تا بدونه قضیه از چه قراره؟

پدرت حال درستی نداشت توی اون هوای سرد نشسته بود کنار اتیش و زل زده بود به اون عکس... پدرت با فتحی درد و دل میکرد از اعتیادش میگفت از اینکه دل دخترشو شکونده... اره عکس تو توی دستای اون بود

فتحی ذاتا ادم درستی نبود یه ادم پست و ه*و*س باز... با دیدن پدرت تو اون وضع فکری شوم به سرش زد

زل زده بودم به شهریار با هر کلمه ای که از دهنش خارج می شد من بی شتر تو بهت و وحشت فرو میرفتم

=من ناخواسته برای فتحی کار میکردم هیچ وقت اونو به عنوان پدر قبول نداشتم دخترای زیادی قربونیه ه*و*س فتحی شدند... همیشه من میرفتم جلو و با چرب زبونی مخشونو میزدم فقط به خاطر اینکه شادی ندونه چه پدر کثیفی داره...

اون شبی که برای بار اول فتحی عکس تو رو دید تصمیم گرفت تو رو برای خودش کنه من اونموقع عکستو ندیده بودم مثل دفعه های قبل اومده بودم جلو تا یه جورایی مخ تو رو هم بزnm ولی...

نمیدونم به عشق تو یک نگاه اعتقاد داری یا نه ولی وقتی که دیدمت همه چیز و فراموش کردم ، فتحی... خودم... حتی شادی....

یه زمانی به خودم اوادم که عاشقت شده بودم نمیخواستم تو رو قربونیه *و*س های فتحی کنم واسه داشتنت هرکاری میکردم چه دعوایی که با فتحی نکردم اون میگفت تو براش با بقیه فرق داری ولی با کثافت کاری هایی که من از اون دیدم محال بود باور کنم

اون شبی که تو حیاط با امیر دیدمت بدجوری اعصابم بهم ریخت نمیتونستم تو رو کنار اون مرتیکه ببینم تو خیلی دوستش داشتی و من از این دوست داشتن عذاب میکشیدم ولی خب یه جورایی بهت حق میدادم خودم عاشق بودمو هستو درک میکردم...

کم آورده بودم حتی یه بار میخواستم پا پس بکشم نمیخواستم مسبب جداییه تو از امیر باشم... اما از طرفی نگرانت بودم فتحی ادمه خطرناکیه ، تا اون چیزی رو که میخواد به دست نیاره عقب نمیشینه...
تنها راه نجات تو ازدواجمون بود...

سعی میکردم صدام نلرزه

- اینا رو الان باید بهم بگی؟

=باور کن دریا نمیتونستم بهت بگم تو اون موقع تو شرایط خوبی نبودی ممکن بود تصمیمی بگیری که به صلاح نباشه

اشکی از گوشه ی چشمم چکید

-پس بابای تو مسبب همه ی بدبختی هام بوده...اره؟

=دریا من فتحی رو پدر خودم نمیدونم ، فتحی با دادن مواد به پدرت سعی میکرد اونو به خودش وابسته کنه ، اون اواخر م مصرف پدرت خیلی زیاد شده بود فتحی هم از موقعیت سواستفاده کرد و گفت دخترت باید زنم بشه تا بهت مواد بدم

پدرت خیلی سعی میکرد از جای دیگه مواد جور کنه ولی خب پولش اونقدری نبود که بتونه مصرف یک ماهشو تامین کنه چه برسه به سال...

پدرت با اون وضعیت نمیتونست کار کنه و تنها دلگرمیش به فتحی بود از طرفی نمیخواست تو رو از دست بده به همین خاطر دست به دامن من شد

سرمو انداخته بودم پایین و بی صدا اشک میریختم صورتشو نزدیک صورتم کرد و گفت:

=دریا پدرت هیچ وقت نمیخواست تو رو بفروشه حاضرم قسم بخورم

با بغضی که تو صدام بود گفتم:

-مادرت...مادرت کجای این قضیسه؟

نفس عمیقی کشید و بازدمشو با صدا داد بیرون

=مادر پاک و بی گناهم قر بازیه اصلیه این ماجرا بود اونم مثل خیلی از دخترهای دیگه عاشق شده بود...عاشق فتحی... ولی فتحی هیچوقت عشقشو درک نکرد..

فتحی با دخترای رنگاورنگ میگشت و مادر بیچارم ذره ذره جلوی چشمم اب میشد و دم نمیزد... حتی روش نمیشد برگرده خونه ی پدریش چون به خاطر فتحی تو روی پدر و مادرش ایستاده بود

اون زمان بچه بودمو این چیزا حالیم نبود ، مامان شادی رو برای تحصیل
فرستاد کانادا پیش فامیل هامون

فتحی اخرش کار خود شو کرد.. مادرمو فرستاد تیمارستان و خودش انگار نه
انگار به کثافت کاری هاش ادامه داد

با بهت زل زده بودم بهش باورم نمیشد که شهریار این همه سختی تو زندگیش
کشیده باشه

-الان چی؟؟ مادرت زندس؟؟

سرشو تکون داد و گفت:

=اره...ولی الزایمر داره و هیچکسو نمیشناسه

-چرا بردیش اونجا خب پرستار میگرفتی براش

=خودمم خیلی دلم میخواست که پیشم باشه ولی وضعیش خیلی حاده نمیشه
تو خونه ازش نگهداری کرد

-شادی از این موضوع خبر داره؟

=نه... بعد از ده سال که برگشت بهش گفتم که مامان مرده

-چرا این کار و کردی شادی گناه داره؟

=شادی خیلی فتحی رو دوست داشت مطمئنا اگه میفهمید پدرش همچین
ادمیه طاقت نمیآورد به خاطر همین نگفتم

-بهش در مورد فتحی چی گفتی؟

=خونه رو به نام من و شادی زد و رفت اونموقع شادی بچه بود به خواست خود
فتحی به شادی گفتم که بابا مرده... بعد از چند سال که صاحب کارخونه و
شرکت شدم فتحی اومد سراغم اصرار میکرد که زمینه ی کثافت کاری هاشو
من براش جور کنم

پوزخندی زد و ادامه داد:

=هه... میگفت چون من خوش تیپ و خوش قیافم دخترآزود خام حرفام می شنو
میرن سمت فتحی... من نمیخواستم در خواستشو قبول کنم ولی تهدیدم کرد

که خود شو به شادی نشون میده و همه ی کثافت کاری ها شو براش رو میکنه
اگه شادی فتحی رو میدید قطعاً از وضعیت مامان هم خبردار میشد

-شهریار..تو به خاطر خواهرت زندگیه خیلی ها رو نابود کردی حتی ممکن
بود یکی از اون قربانی ها من باشم

بلند شد ایستاد پشتش بهم بود دستی به موهاش کشید و گفت:

= باور کن دریا نمیخواستم...این بزرگترین اشتباه زندگیم بود...انسان
جایزالخطاست...

حرفشو قطع کردم:

-نه اگه بگیم انسان جایزالخطاست یعنی اجازه داره که خطا کنه باید بگیم
انسان ممکن الخطاست ، انسان ممکنه که خطا کنه...تو مرتکب اشتباه بزرگی
شدی چه جوری میخوای تاوانشو پس بدی؟ میدونی آه و نفرین خیلی ها
پشت سرته

برگشت طرفم نمیدونم چی پشت سرم دید که تا اون حد چشماش گرد شد

برگشتم پشت سرمو نگاه کردم شادی با چشمایی که کاسه ی خون بود زل زده
بود به شهریار...

شهریار قدمی برداشت شوکه شده بود

=شادی جان من برات توضیح...

هنوز حرفش کامل نشده بود که شادی پخش زمین شد....

دستمو کردم تو ظرف و کمی اب پاشیدم تو صورتش پلکش تکون خورد

شهریار=ابجی...شادی جان بهتری؟

ماهان نگران دستشو گذاشت یک طرف صورتش

=خانومم حالت خوبه...؟ خداروشکر که به هوش اومدی

همون طور که سرش روی پای ماهان بود اروم گفت:

=مامان...شهریار مامان کجاست؟

شهریار دستشو گرفت و گفت:

=میرمت پیشش فقط اروم باش

با صدای گرفتش رو بهم گفت:

=دریا... سرم درد میکنه برام مسکن میاری؟

-اره عزیزم الان برات میارم

دو سال پیش درست همون سالی که بابا فوت کرد پری رو فرستادیم خونه دخترش سنش رفته بود بالا و مثل سابق نمیتونست خوب کار کنه با بدنیا اومدن مانی شادی یه مستخدم جوان 25 ساله آورده بود تا هم به کارهای مانی برسه هم کارهای خونه رو انجام بده البته راحله هنوز از پیشمون نرفته بود مانی رو گذاشتیم پیش مهری و خودمون سوار ماشین شهریار شدیمورفتیم سمت تیمارستان...

شهریار و ماهان جلو نشسته بودن من و شادی عقب

شادی عصبی گفت:

=تو که نگهداری ازش برات سخت بود میگفتی میاوردمش پیش خودم...

شهریار از تو اینه نگاهی به عقب اند

اخت و گفت:

-شادی تو چه جوری میخوای ازش نگهداری کنی وقتی حتی نمیشناستی

=اون منو نمیشناسه من که میشناسمش

=حالا میگیرم الزایمرش هیچی...بیماریشو میخوای چیکار کنی اگه خدای
نکرده یه اتفاقی تو خونه براش بیوفته میخوای چیکار کنی یا اگه از خونه رفت
بیرون و گم شد چی...؟

=خب براش پرستار میگیرم اینکه کاری نداره

=شادی جان من به همه ی این مسائل فکر کردم شدنی نیست بهترین جا برای
مامان همونجاست... اونجا بهتر بهش میرسن حتی من با خیلیم مشورت کردم
همشون با این کاری که انجام دادم موافقن

شهریار ماشینو پارک کرد و پیاده شدیم

شادی از همه ی ما جلوتر میرفت

شهریار=شادی صبر کن با هم بریم اونا تورو نمیشناسن

شادی بی توجه به ما با عجله رفت جلوی در و با نگرهبان مشغول صحبت شد
نگهبان نمیذاشت که شادی بره داخل و اون هم به شدت پافشاری میکرد تا
اینکه ما رسیدیم پیششون نگرهبان با دیدن شهریار بهش سلام کرد و دست داد

شهریار=شادی جان گفتم که صبر کن باهم بریم

نگهبان=عه ایشون با شما؟

شهریار=اره هادی جان ، شادی خواهرمه

هادی=شرمنده نشناختم بفرمایین داخل

درو باز کرد و ما رفتیم داخل با دیدن بیماران اون هم تو این وضعیت خیلی
ناراحت شدم شهریار رفت با یه خانومی که فکر کنم مسئول اون بخش بود
صحبت کرد و بعد اومد پیشمون رو به شادی گفت

=قول بده که اروم باشی اگه بخوای سر و صدا کنی بیرونت میکنند و دیگه
نمیذارن که بیای تو مامانو ببینی

شادی سرشو به نشونه ی تایید تکون داد و گفت

=باشه..باشه...بریم من اروم

شهریار و شادی جلو جلو میرفتن و من و ماهان پشت سر شون رسیدیم به قسمتی که مادر شهریار اونجا بود از پشت زده ها نگاهشون میکردیم مامانش نشسته بود کنار چندتا زن دیگه و تکه ای نون تو دستش بود...

شادی در حالیکه اشک میریخت اروم گفت
=مامان گلم چقدر لاغر شدی الهی من قربونت بشم

دستمو گذاشتم سر شونش سعی میکردم اروم بشم
-اروم باش شادی جان

شادی=خیلی بی انصافی شهریار این همه سال منو از ما مانم دور کردی...هیچوقت نمیخشمت

شهریار دستی تو موهاش کشید و گفت
=شرمنده ابجی..مجبور بودم... بخدا مجبور بودم

=چرا گذاشتی اینجا تنها باشه اصلا دلت اومد تنهاتش بذاری؟

=چاره ی دیگه ای نداشتم ، در ضمن اینجا تنها نیست.. تازه منم هر روز بهش
سر میزدم

یهو شادی برگشت سمت شهریار و با چشمای اشکیش گفت

=میخوام برم پیشش

شهریار=نمیشه..شادی جان

شادی اشکاشو پاک کرد و گفت

=من نمیدونم...میخوام برم پیش مامانم

ماهان او مد جلورو بهش گفت

=نمیذارن بری پیشش...شادی جان لج نکن دیگه

شادی با صدای تقریبا بلندی گفت

=براچی نمیذارن برم پیشش... مامانمه میخوام برم بینمش

گونش هنوز خیس بود با دستم اشکشو پاک کردم و گفتم

-شادی جونم هیچکسو نمیدارن بره تو فقط از همین جا اجازه داریم بینمشون

شادی با ناله گفت

=اخه چرا؟؟؟ من دلم میخواد مامانمو بغل کنم...ب*و*سش کنم...حسش کنم...

شهریار اومد جلو شادی رو گرفت تو بغلش و گفت

=الهی من قربونت بشم ابجیه قشنگم اون داخل خطرناکه اگه بری تو ممکنه بلایی سرت بیارن اونا رفتاراشون دسته خودشون نیست

با سر و صدایی که از پشت زده ها میومد نگاهامون برگشت اون سمت زده مادر شهریار با چندتا زن دیگه داشت دعوا میکرد

شادی هراسون گفت:

=عه مامانو الان میزنه...شهریار یه کاری بکن

شهریار خونسرد(مثل اینکه به دیدن همچین صحنه هایی عادت داشت) گفت

=نگران نباش الان جداشون میکنن

بعد از اینکه رسیدیم خونه شادی خیلی اصرار میکرد تا بدونه چرا مامانش اینجوری شده شهریار اول نمیخواست چیزی بهش بگه ولی خب با وجود اصرار های شادی نتونست که چیزی نگه... همه چیزو براش تعریف کرد شادی اصرار داشت مامانو بیاریم پیش خودمون ولی وقتی با دکتر مخصوص مادرش و مسئول اونجا صحبت کرد کمی اروم شد

اونوا سعی میکردند تا شادی رو متقاعدش کنن که نگهداری از مادرش تو خونه به صلاح نیست شادی هم کم کم داشت با این موضوع کنار میومد ولی هر روز به مادرش سر میزد

دیروز با ذوق و شوق با شادی رفتیم بیرون و چند تیکه خرت و پرت برای بچه ی تو راهیم خریدم دکتر که رفتم گفت سه ماهمه و خدا رو شکر وضعیت بچه خوبه

هر شب سر نماز دعا میکردم تا بچم سالم به دنیا بیاد و این دفعه خدای نکرده اتفاقی نیوفته شهریار قضیه شمال رو بهم گفت فکر خیلی خوبی بود خودمم عاشق شمال بودم و از چهارده سال پیش دیگه شمال نرفته بودم اخر هفته قرار بود بار و بندیل رو ببندیم و با شادی اینا بریم شمال البته من و شهریار برای زندگی میخواستیم بریم ولی شادی و ماهان به عنوان تفریح میخواستن بیان

سر اون قضیه بابا و فتحی هم چیزه دیگه ای به شهریار نگفتم الان ارامشی تو زندگیم داشتم که نمیخواستم با فکرا و حرفای بیخودی به همش بزخم دلم نمیخواست این ارامشو از دست بدم دوست نداشتم یه زخم کهنه و قدیمی رو تازه کنم...

(امیر)

د ستامو شستم از اتاق عمل زدم بیرون رفتم تو اتاقم نشستم پشت میز و با انگشت اشاره و انگشت شصتم فشاری به چشمم وارد کردم سه ساعت تو اتاق عمل سر پا ایستاده بودم تا یه بچه به دنیا بیاد خیلی خسته شده بودم... گوشیم رو ویریه بود داشت رو میز میلرزید برداشتمش آفاق بود

-بله افاق خانوم؟

=امیر اقا مادرتون بهانه ی شما رو میگیره میشه امشب یکم زودتر بیاین

-باشه سعی میکنم

بدون اینکه گوشیهو قطع کنم پرتش کردم رو میز بلند شدم رفتم پشت پنجره ایستادم دیگه به این زندگی تکراری و کسل کننده عادت کرده بودم صبح که از

خواب بیدار میشدم یه راست مطب بودم تا دم غروب ، بعدشم سری به مامان میزدمو میخوابیدم...این روال همیشه ادامه داشت ، هر روز من همینطوری سپری میشد یه زندگیه مسخره...

به خاطر بیماریه مامان از مشهد اومدیم شمال بازم هرچی نباشه اب و هوای شمال از مشهد بهتره

با ریموت در ویلا رو باز کردم رفتم تو ماشینو پارک کردم پیاده شدم ، اهسته اهسته به سمت خونه قدم برمیداشتم که چشمم به مامان افتاد اون سمت حیاط داشت برام دست تکون میداد با لبخند ملیحی به سمتش رفتم خم شدم ب*و*سیدمش

-سلام مامان جان حالت خوبه؟

با صدایی که از ته چاه میومد گفت

=اره بهترم

-چیزی نمیخوای برات بیارم؟

=نه فقط منو ببر تو خسته ام

رفتم پشت سرش و دسته ی ویلچر رو گرفتمو بردمش تو خونه افاق کمکش کرد تا بره تو اتاقش و بنخوابه منم رفتم تو اتاقم تصمیم گرفتم دوش بگیرم تو این هوای گرم یه دوش اب سرد خیلی حال میداد....

هشت سال پیش که به مامان حمله های قلبی دست میداد بردمش دکتر حتی عمل کرد ولی هیچ فایده ای ندا شت تازه بدترم شد...بعد از دو سال از کمر به پایین فلج شد تنگیه نفس هم به بیماریش اضافه شد و به خاطر همین موضوع مجبور شدیم بیایم شمال...

افاق پرستار مامان بود و یه جورایی مستخدم هم حساب میشد همه ی کارامونو اون میکرد اون غذا درست میکرد ، لباسا رو اون میشست و...

با وجود 33 سال سن هنوز حاضر نشده بودم ازدواج کنم هنوزم نتونستم کس دیگه ای رو جای دریا بذارم هنوزم دوستش داشتم...

داشتم با حوله موهامو خشک میکردم که چشمم افتاد به گیتاری که کنار کمدم اویزون بود حوله رو انداختم کنار و گیتارو برداشتمو از خونه زدم بیرون تصمیم داشتم کنار دریا و به یاد دریا گیتار بزنم...

(دریا)

در حالیکه از پله ها بالا میرفتم با صدای بلند گفتم:

-شهریار چمدون ها رو بردی؟

=اره بردم تو هم زودباش بیا

در اتاقو باز کردم و رفتم تو همه جا رو از نظر گذروندم... خب چیزی جا نداشتم ، چشمم افتاد به گوشیم که روی عسلی کنار تخت بود.. اوه اوه داشت یادم میرفت برداشتمش انداختم تو کیفم از اتاق زدم بیرون و درو قفل کردم

رفتم پایین کلید رو دادم دست مش حسین و خودم از خونه زدم بیرون سوار پردوی سفید رنگمون شدمو شیشه رو دادم پایین شهریار داشت با مش حسین حرف میزد؛ فکر کنم داشت بهش گوشزد میکرد که مواظب خونه باشه، راحله و مهری رو زودتر فرستادیم شمال تا یه دستی به ویلا بکشن و تر تمیزش کنن

مانی بدو بدو اومد سمتم و با همون لحن شیرین کودکانش گفت:

=زندایی شما هم میاین جای ما؟

سرمو از شیشه کردم بیرون و با خوشرویی گفتم

-اره عزیز دلم ما هم میایم پیش شما

شادی از تو ماشینشون صدایش زد
=مانی...مانی بیا بریم دیگه دیر شد

-بدو برو که دیر شد

بعد از اینکه مانی سوار ماشینشون شد ماهان ما شینو از حیاط برد بیرون تا
خواستیم شهریار رو صدا بزنم خودش اومد نشست پشت فرمون ما شینو از
حیاط برد بیرون...

شهریار از پنجره ی ماشینش سرک کشید بیرون

=اول بریم پمب بنزین

ماهان=باشه برو ما پشت سرت میایم

شهریار عینک افتابیشو زد به چشمش و پاشو گذاشت رو گاز و ماشین به
سرعت از جاش کنده شد...

سر بطریه اب معدنی رو باز کردم و چند قلپ ازش خوردم رو به شهریار گفتم:

-شهریار تو مطمئنی چیزی نمیخواد با خودمون ببریم؟؟

=اره بابا اونجا همه چیز هست تازه لازم نبود این همه اسباب بازی و لباس با

خودت بیاری از همونجا میخریدیم دیگه.. چه کاریه..؟

عروسک کوچیکی که خریده بودم رو از روی داشبورد برداشتمو گفتم:

-شهریار... تو که نمیدونی من چه ذوق و شوقی برای به دنیا اومدن این بچه

دارم.. اگه یه شب کنار این عروسک ها نباشم خوابم نمیره

=شیطون خانوم.. حالا از کجا معلوم که این وروجک دختر باشه؟؟

خندیدمو گفتم:

-نمیدونم والا.. من هم اسباب بازیه دخترونه خریدم هم پسرונה تا ببینم خدا

چی میخواد

دستشو کشید رو شکمم و گفت:

=گوگولیه بابا لگد نمیزنه؟؟

خندیدمو گفتم:

-نه بابا هنوز خیلی زوده

عینکشو برداشت و گفت:

=میگم دریا گرسنت نیست؟؟

صدای ضبط رو کمتر کردم گفتم:

-چرا اتفاقا خیلی گرسنمه

=جوجه میخوری؟

-اوهوم..ولی جوجه از کجا میخوای بیاری اونم وسط جاده؟

با دستش به روبه رو اشاره کرد و گفت

=چند متر جلوتر اکبر جوجه هست میریم اونجا

گوشیو برداشتمو گفتم:

-اوکی پس من به شادی اینا زنگ میزنم که اونجا رسیدن نگه دارن

سر شو به نشونه ی تایید تکون داد... شماره رو گرفتم بعد از دو بوق شادی

جواب د

اد

=جانم؟

-شادی جان چند متر جلوتر اکبر جوجه هست اونجا نگه دارین

=باشه عزیزم نگه میداریم...

دستمال کاغذی رو گرفتم جلوی صورت خوابالود مانی

-بیا مانی جون صورتتو تمیز کن

با همون چشمای خوابالودش دستمال رو گرفت و صورتشو پاک کرد

شادی بعد از اینکه دستاشو شست اومد سمت ما که جای ماشین ایستاده بودیم

شادی=ولی خدایی غذاش خیلی خوشمزه بود..چسبید

ماهان در حالیکه شیشه ی ماشینشو دستمال میکشید گفت

=اره بابا خیلی معروفه..تعریفشو زیاد شنیدم

شهریار نشسته بود تو ماشین و چشماشو بسته بود

شادی=الهی بمیرم واسه ی داداشم باز سرش درد میکنه؟

نیم نگاهی به شهریار انداختمو گفتم:

-اره..بهش قرص دادم بلکه بهتر بشه

مانی چسبیده بود به مانتوی مامانش و ناله میکرد

-شادی.. مانی خوابش میاد.. چشماش از زور خواب باز نمیشه

شادی با تعجب به مانی نگاه کرد

=و اینک کل مسیر راه رو خواب بود

مانی رو بغل کرد و برد تو ماشین و خوابوندش.. نیم ساعتی رو بیرون ماشین با

ماهان در مورد کارش صحبت کردم نگاهی به ساعت مچم انداختم 10:30

شب بود...

در ماشینو باز کردم و نشستم دستمو گذاشتم رو پیشونیش خدا رو شکر تب

نداشت اروم صداش زدم:

-شهریار جان..

تکون نخورد دستمو گذاشتم سر شونش

-اقا شهریار..

چشماشو باز کرد و صاف نشست

-سر دردت بهتر شد عزیزم؟

=اره بهترم.. ساعت چنده؟

-ده و نیم

=اوه اوه دیر شده بریم

-نمیخواه عجله کنی امشب یه جایی بخوابیم خسته شدی

=نه خسته نیستم

به دنبال این حرف پیاده شد و رفت سمت ماهان

بعد از پنج دقیقه برگشت نشست پشت فرمون

-چی شد؟

=هیچی خانومی میریم احتمالا ساعتای پنج صبح میرسیم تهران

-خب چرا از طرف گرگان نرفتی؟ اونجوری که زودتر میرسیدیم

=اخره میخواستم جاده چالوس رو بهت نشون بدم یادمه گفتی تا حالا اونجا

نرفتی

لبخندی زدمو گفتم:

-اوه چی شده حالا اینقدر مهربون شدی شما؟

=خواستم خانومم رو قبل از اینکه سنگین بشه ببرم بگردونمش

دستمو گذاشتم رو دستش که روی دنده قرار داشت نگاهی بهم انداخت و لبخند قشنگی روی صورتش نقش بست...

خدایا ازت ممنونم بابت این نعمت بزرگی که بهم بخشیدی.. نعمتی بزرگتر از این که شوهری به مهربونیه شهریار داشته باشی که همه جوره هواتو داره ، همسری که تو همه ی لحظاتش به فکر اینه که خوشحالت کنه حتی وقتی حال خودش طوفانیه ، شوهری داشته باشی که همه جوره مثل یه کوه پشتته و نمیداره اب تو دلت تکون بخوره...

خیلی محتاج این آرامش بودم و حالا بعد از چند سال بهش رسیدم خدایا این آرامشو ازم نگیر...

ساعت 5 بعد از ظهر بود کنار جاده چادر زده بودیم ماهان و شهریار داشتن روی منقل بال کباب میکردند منم نشسته بودم و با مانی توپ بازی میکردم طفلک حوصلش سر رفته بود...

ماهان با شیش سیخ بال اومد سمتمون
=بفرمایین اینم بال کبابیه مخصوص اقا ماهان..

شادی سفره رو پهن کرد و گفت:
=کو بذار ببینم اینقدری که از دست پختت تعریف میکنی غذات خوشمزه
هست؟

توپ رو دادم دست مانی و گفتم:
-اره بابا.. ماهان تو این یک مورد استاده..وقتی مجرد بود بال کبابی هایی
درست میکرد که بیا و ببین

شهریار با شیش سیخ دیگه اومد سمتمون
=اینم بقیش..

رفتم جلو بال ها رو ازش گرفتمو گفتم
-خودتم بیا بشین بخوریم که سرد میشه از دهن میوفته

ماهان=کجا میرین شماها؟

لبخندی زدمو دست شهريار رو گرفتم

-ميريم يكم قدم بزيم

نگاهي به شهريار انداختم پيراهن مشكويه تنگي كه تنش كرده بود جذابيت شو
دوچندان كرده بود ، هر لحظه چندبار فشار كوچيكي به دستام وارد ميكرد فقط
براي اينكه بهم بفهمونه پيشمه و هوامو داره...

چشمم افتاد به گل هاي رز خوشرنگي كه کنار جاده رشد كرده بودند با ذوق و
شوق دست شهريار رو كشيدم سمتشون

-وايي تا حالا اين همه گل رز يکجا ندیده بودم

شهريار يهو خم شد و گل رز ابي رنگي رو چيند و داد د ستم و همزمان ادای
احترام کرد

=تقديم با عشق

لبخندی زدمو گل رو از دستش گرفتم

-ممنونم قربان.. شما خودت گلي

گل رو نزديك بينيم كردمو چشمامو بستم

-واي چه بوي خوبي داره

دستشو انداخت دور شونه ی نحیفم و منو دنبال خودش کشوند...

هوا خیلی گرم بود چشمم به سوپر مارکت کوچیکی افتاد که کنار جاده قرار داشت رو به شهریار گفتم:

-شهریار من خیلی تشنه

=چی برات بگیرم خانوم؟

-نمیدونم..اب معدنی..اره اب معدنی خوبه..

پشت در مغازه ایستاده بودم شهریار با دوتا بستنی و یه بطری اب معدنی از مغازه اومد بیرون

-عه بستنی هم گرفتی؟

=اره همینجوری..ه*و*س کردم

بطریه اب رو ازش گرفتم و لاجرعه سر کشیدم...عین این زوج های جوونی که تازه ازدواج کردند دست به دست هم بستنی میخوردیمو کنار جاده قدم میزدیم..

شهریار=میگم یه وقت زشت نباشه من با 40سال سن دارم جلوی مردم بستنی میخورم

گازی به بستنیم زدمو گفتم:

-اوه تو که تازه اوج جوونیتته ، الان وقت عشق و حال کردنته دو روز دیگه که پدر شدی حتی فرصت نمیکنی سرتو بنخارونی

خندید که ادامه دا

دم:

-دو روز دیگه که من مادر شدم جنابعالی پدر ، همه ی دغدغمون میشه این بچه تا بزرگ بشه و به ثمر برسه...

خندید و منو محکم کشید تو بغلش

=الهی من قربون این مامان کوچولو بشم...

سوار ماشین شدم حوصلم سر رفته بود...

-شهریار کی میرسیم؟؟

=چیز دیگه ای نمونه حدودا دو ساعت دیگه

کلافه صندلی رو خوابوندم و چشمامو بستم

=خانومی خوابیدی؟

-نه بیدارم... فقط حوصلم سر رفته

در حالیکه ضبط رو روشن میکرد گفت

=الان به اهنگ میذارم بری تو فضا

در حال بالا پایین کردن اهنگ ها بود.. به اهنگ مورد نظر که رسید کمی

صداشو بلند کرد..

به صبحه دیگه، به صدایی توی گوشم میگه

ثانیه های تو داره میره

امروز و زندگی کن فردا دیگه دیره

نم نم بارون، میزنه به کوچه و خیابون

یکی می خنده یکی غمگینه
زندگی اینه، همه ی قشنگیش اینه

نه خوشم اومد بلند شدم صداشو تا اخر زیاد کردم

خورشید و نورو ابرای دورو
هر چی که رو زمین و آسمونه
بهم انگیزه میده
رها کن دیروزو زندگی کن امروزو
هر روز یه زندگی دوباره ست یه شروع جدیده

شیشه ها رو دادیم پایین و با صدای بلند با اهنگ همخوانی میکردیم

دوست دارم زندگی رو، دوست دارم زندگی رو
خوب یا بد ، اگه آسون یا سخت، نا امید نمیشم
چون دوس دارم زندگی رو، دوس دارم زندگی رو

ما شین ماهان اینا در ست کنار ما شین ما در حال حرکت بود مانی رو دیدم که
دست میزنه و خوشحالی میکنه

چشماتو وا کن

یه نگاه به خودتو دنیا کن
اگه یه هدف تو دلت باشه
میتونه کل دنیا تو دستای تو جا شه
چون همه ی دنیا میسازه واسه تو کاب*و*س و رویا
یکی بیداره و یکی خوابه
راهتو مشخص کن ، این یه انتخابه

شادی شیشه رو داده بود پایین و با خنده دست میزد و خوشحالی میکرد...

اگه ابرای سیاه و دیدی
اگه از آینده ترسیدی
پاشو و پرواز کن رو به افق های دور
نگو به سرنوشت میبازی
تو بنحوای فردا رو میسازی
پس دستاتو ببر بالا و بگوووو

سرمو از پنجره ی ماشین بردم بیرون و داد زدم

دوست دارم زندگی رو، دوست دارم زندگی رو
خوب یا بد ، اگه آسون یا سخت، نا امید نمیشم

چون دوس دارم زندگی رو، دوس دارم زندگی رو

(دوست دارم زندگی رو از سیروان خسروی)

بعد از اینکه اهنگ تموم شد صداشو کم کردم و یه نفس عمیق کشیدم

=انرژیت تخلیه شد؟

لبخندی زدمو گفتم

-اره...خیلی حال داد..

متوجه 206قرمز رنگی شدم که نزدیک ما بود یه پسر حدودا 20.19ساله سرشو

از پنجره در آورده بود بیرون...رو بهم گفت:

=اجی دوباره بنذار

تا خواستم لب باز کنم شهریار در جوابش گفت:

=نه دیگه عمو بسه..

بعدش شیشه رو داد بالا

با صدای شهریار چشمامو باز کردم دور و برمو نگاه کردم همه جا تاریک بود

-اینجا کجاست؟

=رسیدیم خانوم اونجا رو نگاه کن

با دستش به رو به رو اشاره میکرد

=ویلامون اونجاست

با دقت که نگاه کردم متوجه نوری شدم که انتهای اون کوچه نسبتا باریک قرار

داشت

-اره دیدم..ولی خیلی دوره که

=عوضش نزدیک درياس

-عه...چه خوب

سه روزی از اومدنمون گذشته بود تو این سه روز فرصت کرده بودم تا اتاق بچه

رو درست کنم با شهریار رفته بودیم بازار و کلی خرید کرده بودیم ویلامون

خیلی سر سبز و باصفا بود اینقدری که اصلا نیاز نبود پاتو از خونه بذاری
بیرون.. هرشب با شهریار میرفتیم لب دریا و غذا مون رو اونجا میخوردیم...

نشسته بودم لب ساحل و نظاره گر غروب افتاب بودم... سرمو گذاشتم رو
شونش و اروم گفتم
-شهریار

=جانم

-دوست داری اسم بچمونو چی بذاریم؟

=هر چی تو دوست داری عشقم

-نه دیگه تو هم نظر بده

=اصلا من اسم دختر میگم تو پسر

-باشه

=اووممم... گندم.. نظرت؟

سرمو از رو شونش برداشتم

-اره خیلی قشنگه

=خب حالا تو بگو

-من از قبلا فکر کردم..طاها..خیلی این اسمو دوست دارم..

=اوهوم...خیلی خوبه

داشتم با انگشتم روی ماسه ها دوتا قلب میکشیدم تو یکیش نوشتم دریا تو اون یکی دیگه هم نوشتم شهریار

=دریا

-جونم

=بهت گفته بودم که اسمت هم مثل خودت قشنگه

لبخند ملیحی زدمو گفتم

-نه نگفته بودی

=خب حالا میگم..اسمت خیلی قشنگه

لبخندی زدم که ادامه داد

=تازه خیلی هم با سلیقه ای و همیشه بهترینو انتخاب میکنی..

با همون انگشتم که ماسه ای بود زدم به نوک دماغش

-تو الکی از من تعریف نمیکنی..باز چی میخوای؟

خندید و گفت

=به جون دریا چیزی نمیخوام

یهو شروع کردم به قلقلک دادنش غافلگیر شده بود

-ای شیطان..من تو رو خوب میشناسم...عجب مرموزی هستی..

دستاشو آورد سمتم فکر کردم میخواد قلقلک بده سریع بلند شدم

-جون شهریار نمیتونم بدو بدو کنم..بیخیال شو

چشمکی زد و گفت

=کاریت ندارم...بیا

اول فکر کردم میخواد قلقلکم بده اروم اروم رفتم جلو ولی یهو بی بغلم کرد و روی سرموب* و*سید...بعد از چند لحظه سکوت لب باز کرد:

=خدایا شکرت...شکرت که دریا رو بهم دادی

ادامه داد:

=دریا...تو همه کسمی..همه ی دار و ندارم..اگه به روز نباشی دیگه امیدی برای زندگی کردن ندارم...من با تو خوشبختم دریا...عاشقتم خانومه خوشگلم...

درست شبیه به پسر 20ساله احساساتی شده بود تو این ده سال خوب فهمیده بودم که روحیه لطیفی داره...همون طور که سرم رو سینش بود اروم گفتم

-منم عاشقتم عزیزم...تو قشنگترین انتخاب

زندگیه منی...

با احتیاط نشستم رو اسب و در حالیکه دستم تو دست شهریار بود گفتم
-شهریار مواظبم باش..الان میوفتم

=نترس من اینجام..

اسب اروم اروم شروع به حرکت کرد شهریار پایین اسب مواظب من بود

-وویی این چقدر نرمه

بعد از یک دور کامل که زدیم پیاده شدمو به همراه شهریار کنار اسب عکس
سلفی گرفتیم..

ماهان و شادی در حالیکه مانی روی گردن ماهان بود داشتند میومدند سمت
ما

ماهان=خوب مثل دوتا کفتر عاشق زدین بیرون...انگار نه انگار که ما هم اینجا
ادمیم

شادی رو به شهریار گفت

=ابجی شادی هم کشک

شهریار خندید که گفتم

-شادی جون همش تقصیر این شهریاره

شهریار=عه عه تقصیر منه

-اره دیگه مگه تو نگفتی تا اینا خوابن بیا ما در بریم

یواشکی چشمکی زد و اروم دم گوشم گفت

=جون شهریار هیچی نگو جلوی اینا دیگه

-بین ماهان...

با چشم دنبالش گشتم ولی نبود..

-شادی.. ماهان کو.. کجا رفت؟

شادی او مد پشت سرم با دستاش جلوی چشمامو گرفت

-عه شادی چرا همچین میکنی؟

شهریار دستمو گرفت و گفت:

=خانومم بیا

-وا شهریار این کارا چیه؟

با چشمای بسته چند متری رو راه رفتم...

شادی=دستامو بر میدارم به شرط اینکه چشماتو باز نکنی

-باشه

شهریار=خب الان باز کن

اروم چشمامو باز کردم صحنه ی رو به رو فوق العاده بود

همه همزمان گفتند

تولدت مبارک...

با شور و شوق خاصی به آلاچیتی که لب ساحل با بادکنک های رنگی تزئین

شده بود نگاه میکردم...

دویدم و خودمو انداختم تو بغل شهریار

-والیبه شهریار تو معرکه ای

=خوشت اومد؟

-معلومه پسر...این فوق العادس

ب*و*سه ای به پیشونیم زد و گفت

=تولدت مبارک مامان کوچولو

همه دور هم نشستیم بعد از اینکه کادوی شادی و ماهان رو گرفتم شهریار از

روی صندلی بلند شد و اومد جلوی پام روی زمین نشست جعبه ای رو از زیر

میز برداشت و داد دستم

=بفرما خانوم خوشگلم

با لبخند جعبه رو از دستش گرفتم تا بازش کردم چشمم به یه سرویس برلیان

افتاد

-والیبه چقدر این خوشگله

ماهان=اوه لَ

شادی=یاد بگیر اقا ماهان

جعبه رو گذاشتم کنار... دستامو گذاشتم دو طرف صورتش و پیشونیمو
چسبوندم به پیشونیش

-اخه تو چقدر مهربونی...-

با بو*سه ای که به ل*ب*م*زد نداشت حرفمو ادامه بدم

شادی=عه شهریار اونجا رو ببین

همه سرامون چرخید سمت اکیپی که با فاصله ی کمی از ما نشسته بودند

شهریار=خب؟

=خب اون پسره گیتار داره برو ازش بگیر یکم برامون بزن

با چشمای گرد شده نگاهی به شادی و بعد به شهریار انداختم

-شهریار مگه تو بلدی گیتار بزنی؟

=ای به چیزایی بلدم

یهو ماهان از جاش بلند شد و رفت دست اون پنج تا جوون رو گرفت و آورد
پیش خودمون سه تا دختر و دوتا پسر بودن

پسره=یا ... یا ...

ماهان=بفرما تو داداش ، راحت باش

پسره=کی میخواست گیتار بزنه؟

ماهان گیتار رو از دستش گرفت و داد به دست شهریار و گفت:

=اقا شهریار میخواست بزنه

شهریار مثل اینکه تو منگنه قرار گرفته باشه مجبور شد قبول کنه همه ساکت
چشم دوخته بودیم به شهریار....

چقدر تو خوبی چقدر تو مهربونی

فدات بشم عشقم تو همه چی تمومی

چقدر قشنگه احساسی که داری

من با تو هستمو تو هم بهم میبالی

باورم نمیشد که شهریار اینقدر قشنگ بخونه زل زده بودم بهش انگار داشت با
تموم احساسش میخوند

حالم خوبه با تو من خانومم
دوست دارم من بیشتر از جونم
میدونی قدر تو رو میدونم
خانومم پای عشقت میمونم

دیگه نتونستم سد راه اشکام بشم ، گونه هام خیس شدند...

به یاد تو من چشم رو هم میدارم
تویی تموم زندگیم دار و ندارم
وقتی که هستی عشقم یه عمر کنارم
منم بهت میگم که دوست دارم...

با سر انگشتم اشکمو پاک کردم و چشم دوختم به مردی که عاشقانه
میپرستیدمش...

حالم خوبه با تو من خانومم
دوست دارم من بیشتر از جونم

میدونی قدر تو رو میدونم
خانومم پای عشقت میمونم

(خانومم از امید جهان/فوق العاده زیبا)

همه تشویقش کردند ولی اون بی توجه به بقیه همه ی حواسش به منی بود که
داشتم اشک میریختم... اومد نشست کنارمو با دستش اشکامو پاک کرد

=اینقدر اشک نریز خوشگلم
در جوابش لبخندی زدمو گفتم
-خیلی دوستت دارم شهریار... خیلی...

(شهریار)

سردرد امونمو بریده بود بلند شدم طول و عرض اتاق رو قدم زدم فایده نداشت
نشستم رو کاناپه و سرمو تو دستام گرفتم
واییی خدا سرم داره میترکه...

دریا غلغلی زد و نیم خیز بلند شد و با نگرانی پرسید
=چی شده شهریار؟

بلند شدم پیراهنمو برداشتمو گفتم

- چیزی نیست یکم سرم درد میکنه تو بخواب

= کجا میری وایسا منم بیام

- نه نه تو بخواب تا ساحل میرمو برمیگردم

رفتم بیرون و درو بستم دود ستی سرمو گرفته بودمو به سمت ساحل میرفتم

حاضر بودم هرکاری بکنم تا این سردرد کوفتی ولم کنه کنار دریا قدم میزدمو با

مشت میزدم به سرم...

یه نفر از پشت زد سر شونم برگشتم طرفش

= چی شده حاجی سرت درد میکنه؟

یه مرد میانسال با ظاهری شیک

- اوهوم... سرم داره میترکه

= احتمالا میگرن داری.. قرص خوردی؟

-اره ولی افاقه نکرد..

=ببین داد

اش..من خانومم میگردن داره هر وقت از این قرص ها میخوره توپ توپ میشه

-اخه من نمیدونم از میگردن یا نه

=حالا تو بخور اگه از میگردن باشه که سرتو خوب میکنه وگردنه که هیچی

-خب اسم این قرص چیه بگو میرم خودم میگیرم

=اخه داداش من ساعت پنج صبح کدوم داروخونه بازه تا تو بری یه داروخونه

شبانه روزی گیر بیاری که خیلی طول میکشه...بیا به حرف بد من گوش کن

اگه سرتو خوب نکرد من اسممو عوض میکنم

دستشو کرد تو جیش و بسته قرص صورتی رنگی رو در آورد و گرفت سمتم

=بفرما

بهش نمیخورد ادم بدی باشه قرصو ازش گرفتم

-ممنون

یهو گوشیش زنگ خورد و با یه عذر خواهی ازم دور شد...نگاهی به قرص انداختم ، اون لحظه به قدری سرم درد میکرد که اصلا توجه زیادی به قرص نکردمو بدون اب قورتش دادم

همونجا کنار دریا روی ماسه ها دراز کشیدم بعد از ده دقیقه با احساس گرمای زیاد از جام بلند شدم دست و پاهام عرق کرده بود قلبم به شدت تو سینم میکوبید حالم دست خودم نبود داشتم گر میگرفتم انگار تو کوره ی اجر پزی بودم دنیا دور سرم میچرخید دستمو به سرم گرفتم همه جا رو تیره و تار میدیدم خیس عرق بودم تلو تلو خوران به سمت دریا رفتم و....

(دریا)

دستمو گذاشتم رو سینم قلب به شدت میکوبید این دیگه چه کاب*و*س وحشتناکی بود نگاهی به دور و بر اتاق انداختم شهریار نبود نگران از اتاق زدم بیرون با چشم دنبالش میگشتم ولی نبود در اتاق شادی اینا هم باز بود و فقط مانی تنها تو اتاق خواب بود...

بدو بدو در حالیکه خونه رو زیر و رو میکردم صداشون میزدم

-شهریار

-شادادی

رفتم تو اتاق خدمتکارها نه مهربی بود نه راحله... دلشوره گرفتم... مانتومو پوشیدمو از خونه زدم بیرون...

چشمم به جمعیت انبوهی افتاد که لب ساحل جمع شده بودند.. نفهمیدم با اون وضعیتی که داشتم چه جوری خودمو به ساحل رسوندم با ترس و لرز یکی یکی افرادی که اونجا جمع شده بودند رو کنار زدم... صدای جیغ و ناله های دلخراش زنی حال خرابمو بدتر میکرد...

این صدا رو میشناختم صدای شادی بود... چشمم به خواهری افتاد که داشت برای تنها برادرش که صورتش کبود و لباساش خیس و چسبیده به تنش بود به شدت اشک میریخت و گریه میکرد...

با دیدن شهريار تو اون وضعيت خاطرات خوب و بد زندگيم باهاش عين تله فيلمی از جلوی چشمم رد شدن... پاهام توان حرکت ندا شتن... زانو هام خم شدن... بی توجه به ماهان که سعی داشت منو از اونجا دور کنه دستمو گذاشتم روی صورت سرد و بی حس شهريار... از برخورد دستم با بدن سردش تر سیدم... نمیخواستم صحنه ای که با چشمای خودم میدیدمو باور کنم اروم دستشو گرفتم و به امید اینکه چشماشو باز کنه تکونش دادم.. صدام میلرزید:

-شهريار...

جوابمو نداد و امیدم ناامید شد....

نمیدونم چی شد درحالیکه دستم تو دستش بود از حال رفتم...

(امیر)

داشتم به گل ها اب میدادم که حمید بدو اومد سمتم در حالیکه نفس
نفس میزد گفت:

=امیر اقا.. اون بیرون لب ساحل..یه خانوم باردار... حالش... بد شده

-خب چرا زنگ نزدی به اورژانس؟

=زنگ زدن ولی هنوز نیومده...

-خیله خب خودم میرم... برو کیفمو بیار

پیاده به سمت ساحل میرفتم با دیدن جمعیت انبوهی که اونجا جمع شده بودن
سرعتمو بیشتر کردم...دیگه اینجا همه منو میشناختن تا چشمشون به من افتاد
راه رو برام باز کردن...

اول به چشمام شک کردم.. باورش برام سخت بود زنی که داشت جلوی چشمام با مرگ دست و پنجه نرم میکرد همونی بود که سالها به یادش زندگی کردم...

زنی با شکم برآمده دست به دست مردی که دیگه نفس نمیکشید... با دیدن دریا خاطراتم زنده شد.. چقدر عوض شده بود.. قیافش زنونه شده بود و از اون حالت دخترونه در او آمده بود.. غرق افکار سردرگم بودم که مردی زد سر شونم

=مگه دکتر نیستی.. پس چرا کاری نمیکنی؟

صدای اشنای این مرد منو برد به سالها پیش نگاهی به صورتش انداختم
حدسم درست بود ماهان بود..

ماهان با بهت زل زده بود به من
=..می..امیر

سرمو تکون دادمو خیره شدم به دریا...

توان هیچ کاریو نداشتم ماسک رو از تو کیف برداشتم... از برخورد دستم
باهاش میترسیدم.. چشمامو بستمو نفس عمیقی کشیدم... تا خواستم دست به
کار بشم صدای امبولانس جمعیت رو پراکنده کرد...

(شادی)

مرگ ناگهانی شهریار هممون رو شوکه کرد... شهریار رفت و بچشم با خودش
برد.. دلم به حال دریایی میسوخت که دو روزه رو تخت بیمارستانه و از
هیچکس و هیچی خبر نداره...
با دیدن دکتر رفتم به سمتش

-اقای دکتر.. چرا دریا به هوش نمیاد؟

=طبیعیه شوکه شده و بچشو هم از دست داده... ولی خب جای نگرانی نیست
علائم حیاتییش خوبه

با رفتن دکتر چشمم دوختم به صورت رنگ پریدش.. دریا تحملشو نداره چه
جوری میخواد با دوباره از دست دادن بچش کنار بیاد... حالا دیگه شهریاری
نیست که دلداریش بده...

هیچ کاری از دستم برنمیومد جز اینکه بشینمو دعا کنم و به حال بد خودمو
دریا گریه کنم...

(امیر)

ساعت دو و نیم نصف شب بود و هنوز دریا به هوش نیومده بود... با نگرانی از پشت شیشه به صورت معصوم

م و غرق در آرامش نگاه میکردم که ماهان او مد پیشم

=پس کی به هوش میاد...؟ فردا تشیع جنازه همسرشه

نیم نگاهی بهش انداختمو گفتم

-دقیق نمیتونم بگم ولی همین روزا به هوش میاد نگران نباش

=خیلی نگرانشم... تو که نمیدونی بار دومه که دریا بچشو از دست داده...

با بهت و ناباوری نگاهش کردم که ادامه داد

=دفعه ی قبل داغون شد وقتی فهمید بچش مرده به دنیا اومده ولی خب اون زمان شهریار پیشش بود الان که دیگه نیست چه جوری میخواد با این غم کنار بیاد...

خیره شدم به زنی که با کوه عظیمی از درد روی تخت خوابیده بود

-دریایی که من میشناسم میتونه با همه ی این دردها و غم ها کنار بیاد...

=از کجا اینقدر مطمئنی؟

-دریا درس بزرگی تو زندگی بهم یاد داد...بهم یاد داد صبور باشم...قانع باشم...

=عین سرنوشت تلخ و عجیب دریا رو فقط تو قصه ها میشه دید...

-ولی پایان همه ی قصه ها که تلخ نیست...

نگاه عجیبی بهم انداخت و گفت

=شادی حال درستی نداشت فرستادمش خونه

با دستش به صندلی های تو راهرو اشاره کرد و ادامه داد:

من میتونم اینجا بخوابم؟

-خب چرا نمیری خونه من که هستم؟

=برم خونه به شادی بگم زن داداش تو گذاشتم پیش عشق سابقش

یک تای ابرو مو انداختم بالا

-عشق سابقش؟

=اره خب... مطمئنا وقتی به هوش بیاد سراغ شهریار رو میگیره نه تو

پوفی کردم و گفتم

- تو سالن سمت چپی اولین اتاق خالیه میتونی بری اونجا

بدون هیچ تشکر و حتی خدا حافظی رفت... ما هان هم خیلی تغییر کرده

بود... گذر زمان ادما رو عوض میکنه...

با دور شدنش در اتاقو باز کردم و رفتم تو...

نشستم کنار تختش موهای بلوندش از زیر رو سریه صورتی رنگ بیمارستان

زده بود بیرون... ابرو های کمونیه رنگ شدش قیافشو زنونه تر کرده

بود... صورت غرق در آرامشش اصلا شبیه به زنی که انبوهی از غم و سختی

روی دوشش نبود...

نگاهم از صورتش سر خورد روی حلقه ای که توی دومین انگشت دست
چپش بود...

هعییی... من دیگه هیچ نقشی تو زندگیش نداشتم اون بدون من خوشبخت
بود...

لبخند تلخی زدمو بلند شدم و وضعیتشو برر سی کردم و خواستم برم بیرون که
چشمم به دستبندی افتاد که سالها پیش موقع خدا حافظی بسته بودم به
دستش....

عقب گرد کردم و نشستم سر جام خیره شدم به دستبند ظریفی که روی دستش
خودنمایی میکرد...

لبخند پر رنگی روی لبام نقش بست...

هنوزم این دستبندو داره.. پس یعنی هنوزم منو یادش نرفته...

(دریا)

با باز شدن چشمم اولین چیزی که دیدم نور مهتابی ای بود که به صورت
مستقیم میتابید... تموم بدنم درد میکرد... به سختی سرمو چرخوندمو دور و
برمو نگاه کردم... طول زیادی نکشید تا یادم بیاد چه اتفاقی برام افتاده...
یهو در باز شد و دکتری همراه با یه پرستار وارد اتاق شد...

دکتر=خب خدا رو شکر به هوش اومدی..سرگیجه..حالت تهوع...نداری؟

بی توجه به حرفاش گفتم

- شوهرم...شهریار.. کجاست؟

دکتر نفس عمیقی کشید و بازدمشو با صدا داد بیرون

=خب مثل اینکه حالت بهتره...به پرستارا میگم منتقلت کنن به بخش...

بلافاصله بعد از این حرف از اتاق زد بیرون پرستار هم به دنبالش رفت..

خواستم بلند شم که حس کردم سبک شدم...ناخودآگاه دستم رو شکمم گذاشتم..بچمو حس نمیکردم..ترسیدم..در حالیکه دستم رو شکمم بود..به آخرین اتفاقاتی که برام افتاد فکر میکردم...ساحل...دریا...شادی...غم...جیغ وناله...جسم سرد شهریار....همه و همه به صورت یه کاب*و*س وحشتناک مرور میشدن و من از یاد اوریشون مو به تم سیخ میشد...با دیدن سر و وضع اشفته ی ماهان و پیراهن مشکی رنگی که تنش بود بیشتر ترسیدم...نمیخواستم این حقیقت تلخ رو باور کنم...اومد جلو کنار تختم ایستاد

=بهتری؟

با بغضی که هر لحظه ممکن بود بشکند گفتم

-شهریار... بیرونه... مگه نه؟

سرشو انداخت پایین سعی میکردم خودمو دلداری بدم... ادامه دادم

-پس چرا نمیاد...؟ مگه نمیدونه به هوش اوادم...؟ برو بیارش..

جوابی نداد که سوزن سرمواز دستم کندم خواستم بلند شم که زیر دلم تیر کشید

-آخ

دستمو گرفت

=مواظب باش

دستمواز دستش کشیدم بیرون

- تو که نمیری بیاریش خودم میرم پیشش

من تقلا میکردم تا از اون اتاق کوفتی برم بیرون ولی ماهان بدجوری سد راهم شده بود و حتی یه کلمه هم در مورد شهريار حرفی نمیزد فقط سعی میکرد ارومم کنه...

=با هم میریم صبر کن حالت بهتر شه

داد زدم

-من حالم خوبه تو نميخواه نگران من باشی...

پرستارا و دکتری که بالای سرم بودن نمیتونستن ارومم کنن و چون تازه به هوش اومده بودم ارامبخش بهم تزریق نکردن...

از تخت اومدم پایین با همون سر و وضع اشفته خواستم برم بیرون که مردی با روپوش سفید سد راهم شد...

سرمو اوردم بالا با دیدن چشمای مشکلی و نافذش برق از سرم پرید... انگار زمان متوقف شده بود... نمیتونستم حتی لحظه ای چشم ازش بردارم...

خاطرات تلخ و شیرین دوران کودکی و نوجوونیم از جلوی چشم مام رد شدن... از صدای گریه ام وقتی بچه ها منو تو بازی شون راه نمیدادن و صدای فریاد های امیر وقتی دعواشون میکرد.... گرفته تا موقعی که سرمو

گذاشتم رو پاش و موهامو اروم اروم نوازش میکرد...

با شنیدن صدای گریه بچه ای به خودم اومدم... لحظه ای از خودم متنفر شدم که با دیدن امیر اونم تو این تیپ و قیافه شهریار و بچمو فراموش کردم...

اومد داخل اتاق و بقیه دکتر و پرستارها رو بیرون کرد فقط منو ماهان و امیر تو اتاق بودیم...

امیر=هنوزم مثل قبلنا لجبازی...

بی توجه بهش خواستم برم بیرون که ادامه داد

=درکت میکنم وضعیت خوبی نداری ولی اینو میدونم اونقدر عاقل و بالغ هستی که کارای احمقانه نکنی..

در حالیکه پشتم بهش بود گفت

=پزشکی قانونی علت مرگش رو غرق شدن تو دریا تشخیص داده...

با هر کلمه ای که از دهنش در میومد مشتوم سفت تر میکردم اینقدر دستمو محکم مشت کرده بودم که رد ناخونام کف دستم افتاده بود... من سعی داشتم از اون حقیقت کذایی دور بشم ولی...

=مثل اینکه قرص روانگردان خورده و بعد توهم زده و به سمت دریا رفته...

ماهان در حالیکه صداش میلرزید گفت

=شادی دیشب رفت مشهد من اینجا موندم تا به هوش بیای با هم بریم

برگشتم با چ شمای ا شکیم نگاهشون کردم... ماهان صداش میلرزید خیلی سعی میکرد جلوی گریشو بگیره

=بردنش مشهد... امروز مراسم خاکسپاریشه...

دیگه طاقت نیاوردم در اتاقو باز کردم بی توجه به ماهان که داشت پشت سرم میدوید و صدام میزد رفتم لباسمو عوض کردم.... همچنان زیر دلم درد میکرد و من توجهی بهش نمیکردم...

سریع اژانس گرفتمو خودمو به ویلا رسوندم...چشمم به پرچم مشکی رنگی افتاد که سر در ویلا نصب کرده بودن و اسم شهریار روش خودنمایی میکرد...

با عصبانیت پرچمو کندمو بردم تو... راحله و بردیا پشت سرم میومدن و ازم خواهش میکردن تا اروم باشم...

به سرعت رفتم تو اتاق و مدارکمو برداشتم نفهمیدم چه جوری خودمو انداختم تو ماشین...

یه زمانی به خودم اومدم که پلیس جلومو گرفته بود و جریمم کرد

=کارت ماشین..گواهینامه..

خیره به رو به رو به نقطه ای دور دست...

=خانوم با شمام

مدارک رو گرفتم جلوش...بعد از گرفتن قبض جریمه پامو گذاشتم رو گاز و ازش دور شدم...

دلم خیلی از این زمونه پر بود چرا هرچی اتفاق تلخ و بده تو زندگيه من میوفته
دلم میخواست اینقدر جیغ بزنم تا خالی بشم...

ظبطو روشن کردم و اولین اهنگ پلی شد

بیزارم از شمال

از هر چی خاطره ست

بیزارم از غمی

که تو دلم نشست

دلگیرم از خودم

دلگیرم از همه

چون عاشقت شدم

این گریه حقمه

یاد خاطرات خوبی که باهاش داشتم داشت دیوونم میکرد...

خوشحالی منو دریا ازم گرفت

از دست دادمت

دنیا مو غم گرفت

دریا تو رو گرفت

دریا چشاتو برد

دنیا م بودیو

دنیا م با تو مرد

درست زمانی که داشتم طعم خوشبختی رو میچشیدم تنها شدم.. بی تکیه گاه
شدم.. خدا شهریار رو هم ازم گرفت..

هیچ دردی اینجوری منو شکست نداد

دریای لعنتی

عشقمو پس نداد

بیزارم از خیال

از فکرای محال

تا روز مرگم

بیزارم از شمال

با تمام توانم فریاد زدم خواستم خودمو خالی کنم... اخه چرا... خدایا... چرااا
شهریار مو ازم گرفتی... تو که میخواستی اینجوری بگیریش چرا گذاشتی پاش
تو زندگیم باز بشه...

نمی خوام برم اون حوالی

تو اون جاده های شمالی

بگم جات خالی

نفس می کشم با چه بغضی

قدم میزنم با حالی

فقط جات خالی

تازه داشت پدر میشد... داشت پدر بودن رو حس میکرد... اخه چرا این فرصتو

ازش گرفتی.. خدا چرا تنها کسمو ازم گرفتی...

رفتیم با هم شمال

همه چی عالی بود

اما میومدم جات دیگه خالی بود

تو جاده شمال

باهات قدم زدم

با خنده رفتیمو

با گریه اومدم

با یاد جاده شمال بغضم ترکید از ته دل زجه میزدمو گریه میکردم... گلی که داد

به دستم... خوشحالیمون تو ماشین... خوشگذرونی هامون تو ایتالیا...

کی جاتو پر کنه

کی زندگیم بشه

کی هست که ماله
دیوونگیم بشه
این غصه ها منو
بعد از تو می کشن
کاشکی یکی تو رو
برگردونه به من

عاشق بچه بود خیلی ذوق به دنیا اومدن این بچه رو داشت... با هم انتظار شو
میکشیدیم.. حتی اسمشم انتخاب کردیم...

ماشینو که پارک کردم... خودمو با اولین پرواز رسوندم مشهد...

بلافاصله بعد از خارج شدن از فرودگاه با اژانس خومو به بهشت رضا
رسوندم.. نگاهی به ساعت گوشیم انداختم ده بود خدا خدا میکردم مرا سم
شروع نشده باشه... 23 تا میس کال از ماهان داشتم شمار شو گرفتم سریع
جواب داد

=الو دریا معلوم هست تو کجایی؟

-شهریار رو بلوک چند دفن میکنن؟

بهت زده پرسید

=تو مشهدی؟

عصبی گفتم

-اره دیگه... بگو بلوک چنده؟

=برو همون قسمتی که تازه مرده ها رو دفن میکنن بلوک...63

تا گفتم بلوک 63 گوشیه قطع کردم به راننده گفتم بره بلوک...63 از ماشین پیاده شدم پولشو حساب کردم با چشم دنبالشون میگشتم... خیلی شلوغ بود.. خانواده های زیادی سرخاک مرده هاشون اشک میریختند و عزاداری میکردند...

چشمم به خانواده ی سیاه پوشی افتاد که داشتند از رو به رو میومدند دقت که کردم شادی رو شناختم... با نزدیک تر شدنشون صداشون هم واضح تر میشد... لا اله الا الله.. با دیدن تابوت شهریار روی دستاشون اشکام شدت گرفت.. بدو بدو به سمتشون رفتم اشک میریختمو شهریار رو صدا میزدم...

پام گیر کرد به سنگ قبر بلندی.. حس کردم استخوان پام از وسط دوتا شده
دستمو به پام گرفتمو به سختی بلند شدم کشون کشون خودمو رسوندم بهشون
اونام هم تقریبا رسیده بودن به مقصد...

تابوت شهریار رو گذاشتند زمین خواستم برم سمتش که یهو عمه هلم داد
چون تعادل نداشتم خوردم زمین.. هرچی از دهنش در اومد بارم کرد..

=دختره ی ه*ر*ز*ه ی پرو.. با چه رویی اومدی اینجا.. من که میدونم تو چه
مارمولکی هستی.. گمشو..

شادی و رکسانا اومدند تا ببرنش ولی اون فین فین کنان ادامه داد

=پسر دسته ی گلمو فرستادی سینه قبر ستون که اموالشو بالا بکشی... حالا
اومدی سرخاکش فیلم بازی میکنی.. اینجا هم راحتش نمیداری.. گورتو گم
کن همین الان...

بعد از اینکه بردنش همون طور که رو زمین بودم چهار دست و پا رفتم بالا سر
شهریار خودمو انداختم رو تابوتش زجه زدم... اشک ریختم... از ته دل زار
زدم...

-اچه چرا اینقدر زود.. شهریار چرا اینقدر زود تنهام گذاشتی.. حالا من بی تو
چیکار کنم.. دیگه تنهای تنها شدم.. کجایی که حال و روزمو ببینی..

شادی نشسته بود کنارم در حالیکه دلداریم میداد اشک میریخت...

-رفتی بچتم با خودت بردی نامرد.. اچه چرا اینقدر یهویی دوباره تنها
شدم.. مگه قول ندادی همیشه پیشم باشی.. رفتیو بی تکیه گاه شدم.. حالا دلم
به کی گرم باشه.. ها

شادی هم حالش بهتر از من نبود رمقی برای دلداری دادنم نداشت... چند
نفری اومدند منو به زور از تابوت جدا کردند..

شهریار رو که داخل کفن بود از تو تابوت برداشتند تا خواستن بذارنش تو قبر ،
دست رکسانا که منو گرفته بود رو پس زدمو خودمو انداختم جلو..

-نه نه نه شهریارم نمرده نبرینش.. نههه

شادی اومد جلو تا منو بگیره.. تا شهریار رو گذاشتن تو قبر در حالیکه صداس
میزدم روی دستای شادی از حال رفتم...

چشممو که باز کردم اولین چیزی که جلوی چشمم بود سرمی بود که مایع
توش قطره قطره داشت وارد بدنم میشد...

شادی تا دید به هوش اومدم لبخند کمرنگی زد و اروم گفت

=حالت خوبه؟

سرمو اروم به نشونه ی مثبت تکون دادم..

=چیزی میخوری برات بیارم؟

بازم سرمو به نشونه ی منفی تکون دادم.. اصلا حوصله ی حرف زدن نداشتم..

=باشه پس من میرم مانی رو بخوابونم.. سرمت که تموم شد مهري رو میفرستم
تا درش بیاره..

بعد از گفتن این حرف از جاش بلند شد و رفت بیرون..

نگاهی به اطراف اتاق انداختم.. روی تخت دونفره ای خوابیده بودم که یه
زمانی شهریار هم روش میخوابید سرمو که چرخوندم چشمم به قاب عکس
بزرگی افتاد که روی دیوار نصب شده بود.. من تورمو باز گرفته بودم و شهریار
با کت و شلوار تنش در حالیکه دستاش روی کمرم بود به دوربین لبخند

میزدیم... خیره شدم به صورتش.. حالا که دقت میکنم میفهمم که چقدر
لبخندش قشنگه.. ما ادما تا چیزی یا کسی رو از دست ندیم قدرشو نمیدونیم..

در زده شد و ماهان او مد تو... ایستاده بودم پشت پنجره و بیرونو نگاه
میکردم.. او مد جلوتر..

=بیا پایین شام حاضره

بدون اینکه برگردم سمتش گفتم

-میل ندارم..

از صدای جیر جیر تخت فهمیدم که نشسته روش

=مسخره بازی درنیار تا کی میخوای خودتو تو این اتاق حبس کنی؟

-تا هر وقت که تونستم با نبودنش کنار بیام..

در یا.. خدا شاهده تو از خواهر برام کمتر نیستی بیا پایین یه لقمه نون
بخور.. بخدا من صلاحشو میخوام.. اینجوری خودتو نابود میکنی..

-ممنون از اینکه به فکرمی..ولی من ترجیح میدم اینجا بمونم..تو برو پایین
بقیه منتظرتن..

در حالیکه به سمت در میرفت گفت
=باشه پس میگم غذاتو بیارن اینجا

پوفی کردم و نشستم رو تخت..من با نبودن مامان کنار او مدم چون امیر پیشم
بود..با نبودن امیر هم کنار او مدم چون شهریار نداشت تنهایی رو حس
کنم...همینطور با نبودن بابا ، بازم شهریار کنارم بود..حالا که دیگه کسی
نیست چه جوری با نبودنش کنار بیام..

راحله در زد و سینی به دست وارد اتاق شد سینی رو گذاشت روی عسلی و با
یه با اجازه از اتاق زد بیرون..

خیره شدم به بشقاب قیمه ای که توی سینی

داشت بهم دهن کجی میکرد خیلی گرم بود ولی حتی یه قاشق هم از گلوم
پایین نمیرفت...

چهل روز به همین منوال گذشت هیچ کسو نمیدیدم غیر از شادی و ماهان و خدمت کارا که هر از گاهی بهم سر میزدند..

خودمو زندونیه این اتاق کرده بودم... نه حرفی میزدم نه حوصله ی شنیدن حرفی رو داشتم..

امروز بعد از برگزاری مراسم چهلم شهریار فامیلای شهریار برگشتن کانادا خدا رو شکر عمه هم رفته بود.. تو این چهل روز کم از این عمه زخم زبون نخورده بودم..

با شنیدن صدای زنگ گوشیم به سمتش رفتم نظری بود وکیل خونوادگیمون

-بله

=سلام خانوم رستمی حالتون خوبه؟

-سلام بله ممنون.. مشکلی پیش اومده؟

=مشکلی که نه.. خواستم ازتون بپرسم برای خوندن وصیت نامه کی برسم خدمتتون؟

بعد از هفته شهریار ، نظری بهم زنگ زد تا بیاد وصیت نامه رو بخونه ولی من ندا شتم..از طرفی هم دوست داشتم زودتر به وصیتش عمل بشه..تا کی میتونستم اینجا بشینم دوست روی دست بذارم زندگی جریان داره با همه ی پستی بلندی هاش..چه خوب چه بد...

-امروز بعداز ظهر میتونین بیاین؟

=بله بله حتما..

-پس من ساعت 5منتظرتم..

=باشه..خدانگهدار

-خداحافظ

بعد از تموم شدن تماسم..در اتاق زده شد و شادی اومد تو نشست کنارم رو تخت دستشو گذاشت سر شونم و با لبخندی ظاهری گفت

=دریا خانوم ، مهمونا رفتن نمای پایین من و مانی تنهائیم ماهان رفته شرکت..

حرفی نزدم خیره به رو به رو بودم که مستی به بازوم زد و گفت

=کجایی..دارم با تو حرف میزنم

بلند شدم گوشه‌ی رو انداختم رو تخت و در حالیکه به سمت حموم میرفتم
گفتم

- به ماهان زنگ بزن بگو بیاد خونه ، امروز نظری میاد برای خوندن وصیت
نامه...

فنجون چایی رو گذاشتم روی میز و به نوشتن ادامه دادم: هر روز پلک هایت
فصل جدیدی از زندگی را ورق میزند.. سطر اول همیشه این است خدا همیشه
با ماست...

با صدای در سرمو اوردم بالا ماهان با لبخند داشت نگاهم میکرد

=اجازه هست خانوم نویسنده؟

با خوشرویی گفتم

-البته.. بیا تو..

اومد نشست رو کاناپه ، صندلی رو چرخوندم طرفش و منتظر نگاهش کردم

=شما به کارت برس..

-تا وقتی تو اینجایی من نمیتونم بنویسم

لبخندی زد و گفت

=تصمیمت جدیه؟

بلند شدم فنجان رو از روی میز برداشتمو رفتم پشت پنجره..

-اره...چطور؟

=خب چرا با ما نمیای؟

برگشتم سمتش

-ماهان من زندگی تو ایران رو بیشتر دوست دارم..8سال اونجا بودم دیگه

بسه..در ضمن ازم نخوا که شهریار رو تنها بذارم..

=خب میتونی سالی یکی دو بار بیای ایران...اینکه کاری نداره...

- ماهان من تصمیممو گرفتم...الکی اصرار نکن..

=خب لااقل اینجا بمون..چرا میخوای خونه رو عوض کنی؟

برگشتم نشستم روی صندلی

-خونه به این بزرگی میخوام چیکار...؟وقتی یک نفر بیشتر نیستم...

پوفی کرد و گفت

=من که حریف تو نمیشم...

-شادی هنوز نیومده؟

=چرا اتفاقا الان زنگ زد گفت بعد کارش میره دنبال مانی و زودتر میاد..

تا خواست بلند شه بره راحله در زد و اومد تو اتاق

=دریا خانوم..یه اقایی اومدن با شما کار دارند..

مشکوک پرسیدم

-نگفت کیه؟

=نه والا چیزی نگفتن..پایین تو سالن منتظرتون هستن

-باشه...تو برو من میام

ماهان=من میرم استراحت کنم..فعلا

ماهان که رفت از پنجره بیرونو نگاه کردم پژو پارس سفید رنگی جلوی درب حیاط پارک شده بود..ماتو و شال مشکی رنگمو پوشیدم و از اتاق زدم بیرون...

با احتیاط از پله ها پایین میومدم با چشم دنبالش میگشتم ولی نبود...راحله اومد سمتم و با چشماش به رو به رو اشاره کرد و اروم گفت
=اونجاست...

رد نگاهشو که گرفتم چشمم به امیری افتاد که پشت به من داشت به قاب عکس های من و شهریار روی دیوار نگاه میکرد...همینو کم داشتم...نمیدونم ادرس اینجا رو از کجا آورده...احتمالا کار ماهانه...

با اینکه اهسته به سمتش قدم برمیداشتم ولی متوجه صدای کفشام شد برگشت سمتم تا منو دید دسته گلی که خریده بود رو از روی میز برداشت و گرفت جلوم...بدون اینکه گل رو از دستش بگیرم گفتم

-واسه چی اومدی اینجا؟

لبخند روی لباس خشک شد
=فکر میکردم از دیدنم خوشحال میشی..

نشستم روی مبل
-چرا باید همچین فکری بکنی..؟

گل رو گذاشت روی میز و خودش نشست رو به روم با جدیت گفت
=دریا اومدم کمکت کنم...

اخم ریزی کردم و گفتم
-چه کمکی..؟

بلند شد چند قدمی راه رفت...
=چه میدونم...هر جور کمکی...هرکاری که از دستم بر بیاد..

یک تای ابروم پرید بالا
-اها...اونوقت رو چه حسابی..؟

دستی به صورتش کشید و من من کنان گفتم
= اوممم... اوممم... تو بذار رو حساب دوستن داشتن...

نگاهی به سرتاپاش انداختمو در حالیکه به سمت در سالن میرفتم گفتم
- من نیازی به کمک تو ندارم... خوش اومدی...

پامو از در سالن بیرون نذاشته بودم که گفتم
= دریا اومدم از تنهایی درت بیارم... فکر نمیکنی دیگه وقتشه این رخت سیاه
رو از تنت در بیاری...؟

با شنیدن این حرفش کنترلمو از دست دادمو به سرعت برگشتم طرفش تا
خواست لب باز کنه محکم زدم تو گوشش... صورتش یه وری کج شد... با
عصب

انیت هرچه تمام تر گفتم

- تو خجالت نمیکنی اومدی خونمو این دری وری ها رو تحویل میدی..؟

- هنوز خاک شهریار خشک نشده... با چه رویی اومدی اینجا این حرفا رو
میزنی...؟

چند قدمی ازش دور شدم دوباره برگشتم سمتش سرمو به نشونه ی تا سف
براش تکون دادمو گفتم:

-خیلی در موردت اشتباه فکر میکردم...خییلی... حالا بهتره زودتر از اینجا
بری تا شادی نیومده..

برگشتم که برم دستم رو دستگیره در بود که صداش متوقفم کرد

=چک خوردن از کسی که 10سال به یادش زندگی کردم خیلی واسم
شیرینه...اما دیگه اینقدر محکم سیلی نزن خانومی ، دست خودت درد
میگیره....

لرزش صدا شو به وضوح حس میکردم...بدون اینکه برگردم درو باز کردم...با
باز شدن در چشمم به شادی افتاد که با فاصله ی اندکی پشت در ایستاده
بود...

از قیافش معلوم میشد که حرفامونو شنیده..بی توجه بهش از کنارش رد شدمو
از پله ها رفتم بالا....

در کمدرو باز کردم همه ی خرت و پرت هایی که از قدیم جمع شده بودن
رو ریخته بیرون...میخواستم خوب و بد ها رو از هم جدا کنم به خیلی هاشون
نیاز نداشتم...

جعبه ی سفید رنگی که خیلی سنگین بود رو به زور و سختی اوردم پایین
درشو که باز کردم اولین چیزی که خودنمایی میکرد دفتر خاطرات دوران
نوجوونیم بود..

لبخندی زدمو بازش کردم اولین ورق..دومین ورق...و به همین ترتیب... با
ورق زدن دفتر چشمم به گل محمدیه خشکی افتاد که لای دفتر بود...

لبخند کم رنگی نشست رو لبم... برداشتمش و نزدیک بینیم کردم بوش رفته
بود..خاطره ی اون صفحه رو خوندم... با امیر رفته بودیم حرم تو راه برگشت از
کنار خیابون این گل محمدی رو واسم چیند..منم همراه با خاطره ی اون روز
گذاشتمش لای دفتر...

گل رو گذاشتم سر جاش و خرت و پرت های تو جعبه رو ریختم بیرون..یهو
چشمم به قاب عکسی افتاد که ته جعبه افتاده بود.. برداشتمش من و امیر لب
ساحل...قاب عکسی که هیچ وقت از خودم دورش نمیکردم الان افتاده بود ته
جعبه...

ده سال پیش که باردار شدم همه چیز که مربوط به گذشتم میشد رو جمع کردم.. اما الان با دیدن این عکس خاطراتم زنده شدن.. نمیتونستم خودمو گول بزنم.. هنوزم نمیتونم نسبت به امیر بی تفاوت باشم.. دیروز با گفتن اون حرفا بدجوری دلم لرزید...

قاب رو نزدیک صورتم کردم.. با یادآوری روز جداییمون اولین قطره ی اشک ریخت رو عکس..

اینقدر غرق خاطراتم شده بودم که اصلا متوجه حضور شادی تو اتاق نشدم...

=دوسش داری؟

سرمو اوردم بالا با دیدن شادی که روی تخت نشسته بود شوکه شدم اصلا نفهمیدم کی اومده بود تو اتاق.... سریع اشکمو پاک کردم و دفتر رو گذاشتم تو جعبه و بی توجه به سوالش گفتم

-دارم خرت و پرت های اضافه رو جمع میکنم.. خیلی جا گرفتن... گیج شدم..

بلند شد اومد نشست کنارم قاب رو برداشت انگشت اشاره رو روی قاب کشید و آورد بالا و جلوی صورتش ، خیس بود...

=پس دوشش داری..

خودمو مشغول دفتر و کیفی کردم که توی جعبه بود... در جوابش چیزی نگفتم..

=دریا..

جوابشو که ندادم یهو دفتر و کیف رو از دستم گرفت و گفت

=عه یه دقیقه ول کن اینا رو..

نگاش کردم...

=چرا حرف دلتو نمیزنی..؟

نگاهمو ازش گرفتمو گفتم

-شادی.. الان خیلی کار دارم بذار برای بعد..

=با امیر صحبت کردم... ازم خواست که باهات حرف بزنم...

زیر چشمی نگاش میکردم..ادامه داد

=دریا برنامت برای آینده چیه..؟میخوای تا ابد تنها زندگی کنی..؟

-اره...

=ببین منو..

زل زدم تو چشمات

=هر کی رو بتونی گول بزنی من یکی رو نمیتونی..پس بهم بگو..آگه دوستش

داری..آگه فکر میکنی میتونی بهش تکیه کنی..آگه فکر میکنی میتونه شریک

خوبی باشه...بگو...

-شادی این حرفا چیه..؟ولم کن تو رو خدا...

یهو بلند شد عصبی گفت

=اه..دریا چرا خب حرف دلتو نمیزنی...چرا نمیگی دوستش داری...اره

میدونم..میدونم که بخاطر شهریار چشمتو رو احساس ست بستی ولی اخه تا

کی...من و ماهان که میریم کانادا تو اینجا میخوای تنها زندگی کنی..اصلا مگه میشه..؟

-من تنها نیستم..تازه اینجا کلی کار دارم..بیمارستان..شرکت...

=اصلا حرف من همینه..تو تنها از پس ساخت بیمارستان برنمایی...

پوفی کردم که گفت

=اصلا تا ازدواج نکنی من نمیدارم خونه رو خراب کنی...یادت که نرفته نصف خونه ماله منه...

کلافه بلند شدم

-شادی دست از این بچه بازیها بردار...ازدواج من چه سودی به حال تو داره...؟

=تا تو ازدواج نکنی من نمیرم... من که میدونم تو به خاطر شهریار احساساتو سرکوب میکنی...اخه خواهر من ، وقتی همچین شرایطی داری چرا میخوای خرابش کنی...به خدا شهریار راضی نیست تو اینقدر زانوی غم بغل بگیریو براش عزاداری کنی...دو روز دیگه سالگرد شهریاره...خوب فکراتو بکن جواب امیر رو بده..اون بنده خدا به خاطر تو خونه زندگیشو ول کرده او مده

مشهد... خیلی خاطرتو میخواد... تو این دوره زمونه ای که ادم به چشمشم
نمی‌تونه اعتماد کنه چه کسی بهتر از امیر..اون تو رو به خاطر خودت میخواد...
لااقل از این مطمئنم که چشمش دنبال این مال و اموال نیست... و فقط
خوشبختی

ه تو براش مهمه...

نشستم رو تخت دستی به صورتم کشیدم اروم گفتم

-ولی من نمیخوام به شهریار خیانت کنم...

دو زانو نشست جلوی پام

=خیانت چیه..؟ یعنی تو حق زندگی کردن نداری..؟ دریا جان تو هنوز
جوونی..ارزو داری..یعنی نمیخوای حس خوب مادر شدن رو تجربه
کنی..امیر بهترین کسیه که میتونی بهش تکیه کنی...از حرف ها و رفتارش
کاملا معلومه که چقدر عاشقته...این فرصت رو از دست نده...چقدر میخوای
منطقی فکر کنی..؟ فقط برای یه بارم که شده به حرف دلت گوش کن...مطمئن
باش که پشیمون نمیشی...

سرمو گرفتم تو دستام... بلند شد رفت سمت در...

=یه تصمیمی بگیر که بعدا حسرتشو نخوری....

امروز مراسم سالگرد شهریار برگزار شد... بعد از خداحافظی با مهمونا رفتم سمت حیاط خلوت که پشت خونه قرار داشت... شادی نشسته بود رو تاب و خیره به مانی بود که خوشحال و بی دغدغه بازی میکرد... نگاهش به مانی بود ولی فکر و ذکرش جای دیگه...

رفتم و بدون هیچ کلامی نشستم کنارش... چند ثانیه با سکوت سپری شد... لب باز کردم

-دلم براش تنگ شده...

چیزی نگفت که ادامه دادم

-حالم از اسمم بهم میخوره...

هه دریا... دریایی که جون عشقمو گرفت... متنفرم از این اسم...

=تو با اومدنت به زندگیه شهریار دنیا شو عوض کردی...

لبخند تلخی زد و ادامه داد

=یه جورایی فرشته نجاتش شدی... اومدی و از اون زندگیه کوفتی نجاتش دادی... ناخواسته وارد زندگیش شدی.. ولی نیومده همه ی زندگیش شدی...

نیم زگاهی بهش انداختم گر یه نمیکرد ولی صدش بدجوری بغض داشت... شادی دختری بود که درداشو میریخت تو خودش و بروز نمیداد...

=به خاطر من مجبور بوده تا اونجوری که دلش نمیخواهت زندگی کنه... همش مجبور بوده تا زمینه ی فساد رو برای بابا فراهم کنه... ولی با اومدن تو همه چیز تغییر کرد...

توپ مانی رو که اومده بود ستم رو با پام شوت کردم طرفش...

=دخترهای زیادی قربانیه این ماجرا شدن... هرچند اونا تا خودشون نخوان کسی نمیتونه مجبورشون کنه.. شهریار فقط یه واسطه بوده...

خواستم بحث رو عوض کنم...

-امشب ساعت 11 پرواز داری دیگه درسته..؟

=کنسلش کردم...

سریع برگشتم سمتش

-عه... چرا..؟

لبخندی زد و گفت

=تا تو رو شوهر ندم.. نمیرم...

پوزخندی زدم که ادامه داد

=چی شد...؟ فکراتو کردی...؟

سرمو تکون دادمو گفتم

-اوهوم...

=خب...؟

-اگه ازدواج نکنم تو رضایت به ساخت بیمارستان نمیدی...؟

پوفی کرد و گفت

=ببین دریا..من نمیخوام تو فقط به خاطر بیمارستان ازدواج کنی..در ضمن طبق وصیت شهریار که همه چیزشو به نامت زده من هیچ حرفی ندارم..حتی حاضرم همه ی سهمم از این خونه رو در اختیار بذارم وقتی میبینم اینقدر دلسوزی و به فکر مردمی...من همون زمینی که تو تهران دارم بسمه...خدا رو شکر دستم به دهنم میرسه...

اگه میگم زودتر ازدواج کن فقط به خاطر اینکه تا جوونی باید از زندگیت لذت ببری دور روز دیگه که سنت رفت بالا به این حرف من میرسی...ساخت بیمارستان بهانه ای بود برای اینکه تو به فکر ازدواج باشی..همین...

سرمو به نشونه ی تایید تکون دادم که ادامه داد

=تا جوونی خواستگار داری..دور روز دیگه که پوستت یکم چروک بشه یا چمیدونم فشارت بره بالا کی طرفت نگاه میکنه اصلا کی میخواد تر و خشکت کنه اگه ازدواج کنی حداقل یه بچه ای داری که یه لیوان آب دستت بده...

حرفاش همه حقیقت داشت..درست میگفت..ولی من الان نمیتونستم به ازدواج فکر کنم یعنی اصلا شرایطشو نداشتم...

رفتم جلوتر دستاشو گرفتموزل زدم تو چشماش

- شادی جان.. من میدونم که تو چقدر به فکرمی... ولی... ازت خواهش میکنم
ازم نخوا که به فکر ازدواج باشم.. باشه...؟

لحظه ای تو چشمام نگاه کرد و در حالیکه لبخند میزد دستمو نوازش کرد

= باشه.. هرچی تو بخوای.. من نمیخوام تورو مجبور به انجام کاری کنم که
دوست نداری انجامش بدی...

لبخندی زدمو بغلش کردم

- ممنونم ازت شادی جان...

(شادی)

لقمه ی مانی رو گذاشتم تو کیفش

- برو مامان جان سوار شو من الان میام

ماهان در حالیکه چاییشو میخورد گفت

= شادی.. کاش میداشتی منم باهاش حرف بزنم.. شاید از تو خجالت میکشه

نمیتونه حرف دلشو بزنه

مقنعمو مرتب کردم و گفتم

-نه بابا من دریا رو خوب میشناسم تا وقتی دلش به کاری نباشه انجامش نمیده
هر وقت دوست داشت ازدواج میکنه.. خوب نیست بیشتر از این تو زندگیش
دخالت کنیم

=خب..قضیه این بیمارستان چی میشه..؟

-دریا که وسایلاشو جمع کرده میخواد بره منم از امروز میوفتم دزبال
خونه... شهریار که کارهای مجوز ساخت رو انجام داده میمونه یه سری کار
اداریه دیگه که خودم ترتیبشو میدم..

=پس امیر چی...اونو میخوای چیکار کنی..؟

-هیچی..چی کار میتونم بکنم.. تا وقتی دریا نمیخواد من این وسط هیچ
کارم...بهش میگم به فکر یکی دیگه باشه..

=هه..اون اگه میتونست به کس دیگه ای فکر کنه که تا الان ازدواج میکرد...

کیفمو برداشتمو در حالیکه به سمت در میرفتم گفتم

-من دیگه عqlم قد نمیده...نمیدونم چیکار کنم..

نشستم روی صندلی و کیفمو گذاشتم کنار

م

=چی میخوری؟

-من چیزی نمیخوام فقط اومدم باهات حرف بزنم

=خب..میشنوم

-ببین امیر..بهتره فکر ازدواج با دریا رو از سرت بیرون کنی...

=چیزی شده باز...؟

-نه..یعنی دریا قصد ازدواج نداره..منم نمیتونم مجبورش کنم...

=خب مگه تو باهاش حرف نزدی..؟ تو که روانشناسی میتونی متقاعدش کنی

-دریا بچه نیست که من براش تصمیم بگیرم من نمیخوام تو زندگیش دخالت

کنم...من نمیخوام نظر مو بهش تحمیل کنم..

=ولی من تازه پیداش کردم... نمیتونم به همین راحتی از دستش بدم

-دریا این حقو داره که خودش برای زندگیه خودش تصمیم بگیره..

=پس تکلیف من چی میشه..؟ من دیگه نمیتونم صبر کنم همین الان میرم

پیشش

تا خواست بلند شه گفتم

-دریا دوست داره...

برگشت نشست و با دقت چشم دوخت به لبام

-چند شب پیش وقتی داشت به عکست نگاه میکرد و اشک میریخت اتفاقی

دیدمش.. دوست داره ولی به روی خودش نمیاره..

با اخم خیره شد به فنجان چاییش

-باید بهش فرصت بدی تا بتونه با این قضیه کنار بیاد...

بعد از مکث کوتاهی سرشو آورد بالا و گفت

=با شه... من که ده سال به انتظارش نشستم بازم می‌شینم اینقدر به انتظارش
می‌شینم تا به روزی با دلش بیاد جلو... اونوقت با جون و دل قبولش میکنم

-خوبه پس من میرم خیلی کار دارم

=راستی..

-چی..؟

=شما که میرین خارج... از این به بعد دریا باید تنها زندگی کنه..؟

-نگران نباش ما حالا حالا ها قصد رفتن نداریم..

بعد از پارک کردن ماشین کیفمو برداشتمو به سمت بیمارستان رفتم... خواستم
یکراست برم تو اتاقم ولی پشیمون شدم... رفتم قسمت پذیرش

-صالحی... به خانم رستمی بگو بیان اتاق من

=چشم خانم...

در حالیکه جواب سلام دکترها و پرستار رو میدادم وارد اتاقم شدم...نشستم پشت میز و سرمو تکیه دادم به صندلی...

از مرگ شهریار سه سالی میگذشت..خدا رو شکر تو زستم سه ساله این بیمارستان رو درست و افتتاح کنم...شادی تو این بیمارستان کار میکرد و امیر هم هر از گاهی سری بهمون میزد ولی دیگه حرفی از ازدواج نمیزد...
یه خونه ی کوچیک و جمع و جور گرفتمو از سه سال پیش تنها زندگی میکنم..البته خونه ی شادی اینا فاصله ی زیادی با خونه ی ما نداره...

تو این سه سال بیکار ننشستم کنکور هنر شرکت کردم الانم در حال تحصیل هستم...اتاقم پر از تابلو نقاشی هاییه که خودم کشیدمشون...با صدای در به خودم اومدم...

-بیا تو..

شادی سرحال و خندان اومد تو
=سلام بر مدیر خلاق و نقاش خودمون..

لبخندی زدمو گفتم

-خودتو لوس نکن بشین...

=خب چی شده..علا حضرت بنده رو احضار فرمودن..؟

-خواستم بگم اگه من چند روزی نباشم تو از پس اداره ی اینجا بر میای؟

شادی کنجکاو سرشو آورد جلو

=چیزی شده...جایی میخوای بری..؟

-نه بابا چیزی نشده..فقط میخوام برم تفریح...سه ساله به خاطر درس و

مشغله نتونستم یه تفریح درست و حسابی برم...

پوفی کرد و گفت

=اوووه...حالا گفتم چی شده...اره بابا برو خیالت راحت...فقط کجا میخوای

بری..؟

سرمو انداختم پایین و چشم دوختم به برگه ها...اروم و زیر لب گفتم

-شمال...

شادی با تعجب پرسید

=چی شده حاضر شدی بری شمال...تو که از شمال متنفر بودی...بدت

میومد...قضیه چیه..؟

-را ستش از وقتی که فهمیدم فتحی قاتل شهریار بوده بهتر با این موضوع کنار
اومدم هرچند شهریار تو دریا غرق شده و مرده ولی خب اگه اون قرص رو
نمیخورد هیچوقت اینجوری نمیشد...

شادی بلند شد و رفت پشت پنجره و خیره شد به گلدونی که اونجا بود

=شهریار حق داشت که فتحی رو از من دور نگه داره..فتحی خیلی کثیف و
پسته..اون حتی به پسر خودشم رحم نکرد...

متوجه صدایش شدم که میلرزید

-هیچوقت نفهمیدم که علت این کارش چی بوده...

=قصاصسش یکم ایش این دلمو خوابوند...

برای اینکه بحث رو عوض کنم با خنده گفتم

-راستی نگفتی حال این جیگر خاله چطوره..؟

لبخندی زد و اومد نشست رو صندلی

=خوبه...دیروز رفتم سونوگرافی..

-خب...دختره یا پسر..؟

=دختره...

-اخییی الهی خاله فداس بشه الان پنج ماهته...نه..؟

=اره...پنج ماهمه

-خب تو الان باید استراحت کنی..چرا اینقدر کار میکنی..؟

=من که چیزیم نیست بابا..من عاشق کارمم..

بشقاب گوجه سبز رو گذاشتم جلوش

با خوشحالی هجوم برد طرف گوجه سبزها

=وایییی من عاشق اینام...

لبخندی زدمو گفتم

-میدونم که دوست داری ، مخصوص تو گرفتم...

در حالیکه دهنش پر بود گفت

=خیلی گلی..دستت طلا..

ماهان اومد جلو و بو*سه ای به پیشونیم زد

=مواظب خودت باش دریا جان..

لبخندی زدمو گفتم

- من مواظبم..تو هم مواظب خودتو و مخصوصا این خانومت باش...

دستمو گرفت و اروم گفت

=امیر شماله آگه احيانا اومد سمتت پشش نزن...گناه داره

سرمو انداختم پایین... ادامه داد

=حداقل به حرفاش گوش کن...بذار باهات حرف بزنه..آگه ديگه حرفی از

ازدواج نزد چون من و شادی ازش خواستیم...یه وقت فکر نکنی که پشیمون

شده..اون منتظره یه جرقس تا دوباره احساساتشو بروز بده...

شادی او مد جلو گازی به خیارش زد و گفت

=چی شماها در گوش هم پیچ پیچ می

کنین...؟

خندیدم و گفتم

-دارم با پسر خالم خدا حافظی میکنم... شما به خوردنت برس..

=کی برمیگردی...؟

-معلوم نیست.. شاید یک هفته شاید ده روز...

او مد جلوتر روب* و* سی کردیم و گفتم

-اینقدر پر خوری نکن دختر شب نمیتونی بخوابی اذیت میشی..

خندید و گفت

=چیکار کنم خب... اصلا سر مانی اینجوری نبودم ولی این اتیش پاره هم

خیلی لگد میزنه هم خیلی شکمویه..

ماهان با خنده گفت

=درست لنگه ی خودته... سیب دو نصفه مامانسه..

با لبخند کلید رو دادم دست ماهان

-این کلید خونس ممنون میشم هر دو روز یک بار یه سری به وسایلا بزنی...

=باشه..

سجاده مو جمع کردم و گذاشتمش رو طاقچه از پنجره نگاهی به دریا انداختم
زیر نور چراغ میدرخشید... ساعت 8 شب بود با همون چادر نمازی که سرم
بود از ویلا زدم بیرون... از ویلا تا دریا راه زیادی نبود...
اردیبهشت ماه بود و هوا کمی نسیم داشت... نسیم بهاری میزد زیر چادرم و
اونو به ر*ق*ص در میآورد... تو کوچمون که اخرش ختم میشد به دریا کلی
گل و گیاه رشد کرده بود...

در حالیکه اروم قدم میزدم گوشه ی چادرمو روشن میکشیدم...

یاد شعری افتادم که خودم برای شهریار نوشته بودم...

بگو هنوز هستی

بگو که اینجایی
بهم بتاب از شب
فانوس دریایی
به من که تاریکم
بی تکیه گاه و سرد
فاصله رو بشکن
بازم به من برگرد

رسیدم به ساحل حس می‌کردم شهریار کنارمه... لبخند قشنگش تو ذهنم
تداعی میشد...

بزار شبم با تو
ستاره بشماره
یکی تو این ساحل
امشبو بیداره
مثل قدیم بازم
ختم کلامم باش
موجا رو وحشی کن
ماه تمامم باش

گل رز ابی رنگی رو داد به دستم... با لبخند گل رو ازش گرفتم... دستامو گرفت
و منو با خودش برد به سمت دریا...

بدون تو خونه
شبیبه زندونه
کسی نمیفهمه
کسی نمیدونه
هنوز توی گوشم
زنگ صدات مونده
تو ساحل قلبم
رد پاهات مونده

(بگو هنوز هستی) از میلاد فرهودی
خیلی قشنگه حتما گوش کنید

در حالیکه دستم تو دستاش بود خوردیم زمین... با خوشحالی و فراغ از هر درد
و رنجی اب بازی میکردیم...

یه زمانی به خودم اومدم که دیدم رو صندلی نشستمو خیره شدم به
دریا... همش توهم بود... خیال بود... یه خیال زیبا... یه خیال محال....

حال و هوای دریا هم مثل دل من طوفانی بود...
چشمم به پسر بچه ای افتاد که داشت با بسته ای که دستش بود به سمتم میومد

=خانوم... چسب زخم میخواهید 5 تا 500 تومن..؟

لبخند تلخی زدمو زیر لب گفتم
-تمام چسب زخم هایت را هم که بخرم نه زخم های من خوب میشود و نه
زخم های تو...
دوباره با صدای بلند تری گفتم

=خانم میخواید؟

کیف پول همراهم نبود... تو جیب هام دنبال پول میگشتم که یه دوتومنی تو
جیب شلوارم بود دادم دستش

=چند تا میخواید..؟

5- تا

پنج تا چسب زخم رو ازش گرفتم خواست بقیه پولمو بده که گفتم

-نمیخوام... باشه ماله خودت...

لبخندی زد و از کنارم رد شد...

سه روزی از اومدنم به شمال گذشته بود... هرشب تا دیر وقت لب ساحل می‌شستم به یاد شهریار... خاطرات گذشتمو مرور میکردم اتفاقات تلخ و شیرینی که تو زندگیم رخ داد... از مرگ مامان گرفته تا اعتیاد بابا و جدایی از امیر، آشنا شدن با شهریار، از دست دادنه بچم و مرگ شهریار... حالا هم که امیر برگشته...

یاد خواب دیشبم افتادم... لباس عروس تنم بود و شهریار با خنده بهم نگاه میکرد... تا خواستم برم سمتش ناپدید شد...

هوا تاریک بود نشسته بودم پشت تابلو و غروب افتاب رو نقاشی میکردم... بارون نم نم میبارید... با باریدن بارون تصمیم گرفتم تابلو رو جمع کنم و برم ویلا تا تابلو خراب نشه... هوای بهاری عجیب نسیم داشت... یهو چشمم به زوج جوانی افتاد که لب ساحل پشت به من نشسته بودند...

با احساس یه چیزی روم برگشتم... امیر سعی داشت پتو رو بندازه رو شونم... ناخودآگاه کمی خودمو جا به جا کردم پتو رو با دستم گرفتم تا نیوفته... با فاصله ازم نشست رو صندلی ای که کنارم قرار داشت...

=سلام...

-سلام...

بعد از مکث کوتاهی گفت

=سرما میخوری...برو تو

-نه...هوا خوبه...

=خیلی قشنگ کشیدی...

لبخندی زدمو چشم دوختم به تابلو

=سه شب از پشت پنجره ی ویلا نگاهت میکردم...همش میخواستم پیام

پیشت ولی نمیتونستم...اما بالاخره امشب اومدم...

سکوت کردم...زل زد به اون دوتا جوون...

اهسته گفت

=دریا..

با کمی مکث جوابشو دادم

-بله...

انگار داشت حرفشو مزه مزه میکرد...

=عه من...من..

-تو چی...؟

=من..من دوست دارم...

نیم نگاهی بهش انداختمو گفتم

-میدونم...

=خب...تو چی..؟میخوام ببینم حسم دو طرفس یا یکطرفه..؟

در حالیکه پتو رو شونه هام بود بلند شدم ایستادم و همون طور که پشتم بهش

بود اهسته گفتم

-نه...یکطرفه نیست...

سریع از جاش بلند شد او مد کنارم..

=یعنی تو...؟

سرمو انداختم پایین... نفس عمیقی کشیدمو دوباره خیره شدم به دریا...

رو به روم قرار گرفت... سعی داشت تو چشمام نگاه کنه.. ولی من خیره به دریا
بودم...

=دریا... تو رو به روح حاج مرتضی... با دلت او مدی جلو...؟ اصلا این وسط
حسی هست..؟

دستمو اوردم بالا و خیره شدم به دستبند و اسم امیری که روش حک شده
بود... با لبخند گفتم:

-اره امیر... هنوزم کنج قلبم یه جایی واسه تو هست...

چشمش برق زد... گوشه ی شالمو گرفت و ب* و* سید... دوباره لفظ و حرف
زدنش مثل اون قدیما شد...

=من نوکرتم... عشق منی تو...

با خنده به حرکاتش نگاه میکردم که یهو مقابلم زانو زد... جعبه ی مخمل قرمز
رنگی رو گرفت جلوم و بازش کرد...

=با من ازدواج میکنی..؟

با همون لبخند روی لبم خیره شدم به چشماش.. تا حالا تا این حد امیر رو
شاد ندیده بودم... دیگه نمیخواستم این شادی رو ازش بگیرم.. دیگه بس بود هر
چی سختی کشیده بود... میخواستم یه زندگیه

جدید رو شروع کنم... دوری از امیر چیزی رو درست نمیکرد... ولی اگه امیر
پیشم باشه اینجوری پشتم بهش گرمه... میدونم که یکی هست که هوامو
داره...

با لبخند گفتم

-بله... با کمال میل

حلقه رو از تو جعبه در آورد... دستمو بردم جلو... بدون هیچ برخوردی حلقه
رو کرد تو دستم... دستمو که اوردم بالا متوجه شدم که برلیانه...

-وای امیر...چقدر خوشگله...

=نه به خوشگلیه تو...

با صدای دست و جیغ تازه متوجه جمعیتی شدم که دورمون جمع شده بودند...همه بلند بلند دست میزدند و تبریک میگفتند...

به محض اینکه تماس قطع شد گوشیم زنگ خورد امیر بود..
-جانم..؟

=خانومی..ماهان اینا هنوز نیومدن..؟

-همین الان به شادی زنگ زدم گفت که تو راهن..

=بابا من دیگه طاقت ندارم...

خندیدمو گفتم

-تو که این همه صبر کردی چند دقیقه دیگه هم روش..

=اتفاقا این دقیقه های اخر سخته..اصلا بلند شو بیا اینور..اونجا تنهایی..

-نه دیگه الان شادی اینا هر جا باشن پیداشون میشه...

=خب حالا تو بیا.. اینجوری مامانم میبینی..

با گفتن این جمله یاد اکر می افتادم که خیلی در حقم بدی کرد.. با تردید گفتم
-بیام مامانتو ببینم..؟

=اره دیگه.. مامان مشتاقه دیدنته...

مگه میشه اکر می که یه روزی به خون من تشنه بود الان بخواد منو ببینه.. من
فکر میکردم هنوزم با این وصلت مخالفه.. ولی خب که چی.. بالاخره من یه
روزی باید ببینمش...

-باشه.. میام

=اوکی.. منتظرم..

در ویلا رو بستمو به سمت ویلای امیر راه افتادم.. فاصله ی ویلا ما تا ویلای
امیر فقط به اندازه یه کوچه بود.. زنگ روزدم.. یه زن که صداشو نمیشناختم
جواب داد فکر کنم خدمتکارشون بود..

=کيه..؟

-دريام..

=عه..بفرمايين تو دريا خانوم..

بعد از باز شدن در وارد ويلاي سر سبزي شدم كه ميشه گفت به شت دوم بود..سر سبز..باصفا..با شنيدن صدای پای کسی برگشتم يه پسر حدودا بيست بيست و يك ساله گفت

=سلام خانوم خوش اومدين

و با دست به رو به رو اشاره كرد

=بفرماييد در ورودی اونجاست

-بله..خيلى ممنون

اهسته به همون سمتی كه پسره گفت حرکت كردم...حس كردم يك نفر صدام ميزنه..برگشتم سمت صدا..پيرزنی رو ديدم كه روی ويلچر نشسته بود...نشناختمش و اين برام عجيب بود كه منو از كجا ميشناسه..به خيال اينكه

کمک میخواد به سمتش رفتم..وقتی نزدیکش شدم تازه فهمیدم که
اکرمه.. باورم نمیشد اکرم اینجا رو ویلچر..امیر چیزی در مورد مریضیه
مادرش بهم نگفته بود..سعی داشت باهام صحبت کنه ولی صداش خیلی
اهسته بود و معلوم میشد که حرف زدن براش سخته...

سلامی کردم و نشستم رو به روش..چشم دوختم به دهنش..خواستم حداقل
لب خونی کنم..

اهسته با صدایی که از ته چاه میومد گفت
=خوشحالم که برگشتی..خوشحالم که میخوای زن امیر بشی..

تمام مدت سکوت کردم تا حرفاشو بزنه..
=دریا..پسر مو تنها نذار..اون خیلی تنهاست..اگه ایندفعه هم بذاری بری نابود
میشه...

بدون اینکه چشم ازش بردارم گفتم
-سیزده سال پیش بچه بودم..کم اوردمو از زیر مشکلات شونه خالی
کردم..فکر میکردم با رفتنم امیر خوشبخت میشه ولی نشد..اما الان که دوباره
بهش رسیدم نمیدارم هیچ چیزی بین ما فاصله بندازه..دیگه تنهاتش نمیدارم..

اشکی از گوشه ی چشمش چکید.. اهسته دستشو آورد جلو و با تردید گذاشت
رو دستم.. لبخندی زد مو دستمو گذاشتم رو دستش...

=دریا.. منو میبخشی..؟

با دستم اشکامو پاک کردم و گفتم
-مامان اکرم من خیلی وقته که همه رو بخشیدم.. همه ی اونایی که مسبب
سختی هایی بودن که من تو زندگیم کشیدم..

سرمو گذاشتم رو پاش با دست لرزونش سرمو نوازش کرد.. با یادآوری زمانی
که مامانو از دست داده بودم و اکرم اروم میکرد اشکی از گوشه ی چشمم
چکید..

=تو که رفتی همه چیز خراب شد.. امیر داغون شد.. من زمین گیر شدم.. داداشم
کلی باهام سرو صدا کرد اخرشم دست دخترشو گرفت و رفت امریکا... تنهای
تنها شدیم...

با صدای امیر سرمو از رو پاش برداشتم..

=بسه کمتر ابغوره بگیرین.. مثلا امشب عروسی داریم..

بلند شدم ایستادم با دیدن موهای خیس و پریشونش فهمیدم که حموم بوده..

-عافیت باشه اقا..

=سلامت باشی خانوم..

گوشیم زنگ خورد.. جواب دادم

=دریا کجایی پس تو..؟

خندیدمو گفتم

-بیاین اینور..پیش امیرم..

امیر با اشاره پرسید کیه..؟

دستمو گرفتم جلو گوشی..

-ماهانه..

ماهان خندید و گفت

=ای شوهر ندیده..دو دقیقه هم نتونستی طاقت بیاری..؟

-کوفت..نه که تو طاقت دوریه شادی رو داری..

صدای شادی از اونطرف خط میومد

=دریا اینو ول کن بخوای باهاش کل بندازی دست از سرت برنمیداره..شما
بیاین بیرون دیگه دیر شد...

با 14سکه به نیت چهارده معصوم پاک به عقد امیر در اومدم...علی رغم
مخالفت های من ، امیر و ماهان ترتیب یه عروسیه باشکوه رو کنار دریا
دادند...

نگاهی به خودم تو آینه انداختم

-چطور شدم..؟

شادی=عالی شدی..پرفکت..

لبخندی زدمو گفتم

-من دیگه حاضرم ، برو پایین امیرو صدا کن..

=باشه..

بعد از رفتن شادی رو به تهمینه گفتم

-دستت درد نکنه تهمینه جون کارت حرف نداره..

=خواهش گلم..وظیفم بود..

دو دقیقه بعد از رفتن تهمینه امیر در زد و وارد اتاق شد..

با لبخند برگشتم طرفش...

=چقدر خوشگل شدی عشقم...

قدمی به سمتش برداشتم او مد جلوتر و زل زد تو چشمم

=سالها منتظر همچین روزی بودم...

تا خواستم لب باز کنم متوجه اشکی شدم که از گوشه چشمش چکید..با

دستم اشکشو پاک کردم..

- عه گریه نکن دیگه.. گذشته ها گذشته.. مهم اینه که ما الان پیش

همیم..هوم..؟

سرشو تکون داد و اشکشو پاک کرد..سعی کرد لبخند بزنه..

=اره اره..مهم تویی که الان اینجایی...

چشمکی زدمو گفتم

-اقایی خیلی خوشتیپ شدی ها.. باید برات اسفند دود کنم..

زیر لب صلواتی فرستادمو فوت کردم تو صورتش

-شوهره دست گلمو چشم نزنن خدایی نکرده...

خندید و دستاشو گذاشت رو شونه های برهنم.. سر شو خم کرد و پیشونیمو

ب*و*سید.. پیشونیشو چسبوند به پیشونیم..

زیر لب گفت

=خدایا شکر که دریا رو بهم برگردوندی...

با صدای در به خودمون او مدیم.. شادی پشت در بود..

=عروس و دوماد گلمون قصد ندارن بیان پایین...

-او مدیم شادی جان فیلمبردار امادس..؟

=اره بابا این بنده خدا یک ساعته اینجا ایستاده...

رو به امیر گفتم

-خب بریم دیگه.. دیر شد..

=کجا صبر کن بینم..

-چی شده..؟

=اینجوری میخوای بری..؟ مثل اینکه میخوایم بریم لب ساحل..کتو بپوش..

-اخ حواسم نبود..

کت رو برداشت و کمکم کرد که بیوشمش..

کلاه سفید و فوق العاده زیبایی که امیر برام خریده بود رو سرم کردم...دسته

گل سرخ رو داد به دستمو با هم از اتاق زدیم بیرون...

در حالیکه دستم تو دستاش بود از بین جمعیت انبوهی که دورمون جمع شده

بودن به سمت ساحل رفتیم...

بعد از کلی ر*ق*ص و پایکوبی به درخواست امیر اهنگی پخش شد..امیر ازم

خواست که با هم بریم وسط و اهسته دونفره بر*ق*صیم...قبل از اینکه

بر*ق*صیم شال سفید رنگی رو انداخت دور گردنش..بعد از کمی دقت

متوجه شدم که شال خودمه..همونی که مدت ها پیش تو حیاط خونمون

انداختم دور گردنش، باورش برام سخت بود..امیر این شال رو سیزده ساله که

نگه داشته بدون اینکه هیچ آسیبی ببینه..

اهنگش اروم بود.. دستاشو گذاشت رو کمرمو اهسته شروع کردیم به
ر*ق*صیدن.. در واقع فقط تو بغل هم اهسته تکون میخوردیم...

مثل اون قدیما بگیرم تو آغوش
تو گوشم بخون که تو یادم فراموش
درسته نبودیم یه مدت رو باهم
نکرد چیزی تغییر میونه تو و من
مثل اون قدیما بگیرم تو آغوش
تو گوشم بخون که تو یادم فراموش

سرسو نزدیک گوشم کرد و اهسته تو گوشم زمزمه کرد: دوستت دارم... در
جوابش لبخندی زدمو گفتم: عاشقتم.. عشق خودمی...

درسته نبودیم یه مدت رو باهم
نکرد چیزی تغییر میونه تو و من
هنوزم همون بود همون طرز لبخند
همون روسری و همون شال و دستبند
نه انگار که چیزی عوض کرده مارو
هنوزم همونیم بین روزگارو

این اهنگ حرف دل من و امیر بود..واقعا باید به این سلیقش افرین گفت برای
انتخاب این اهنگ زیبا..همون شال..همون دستبند..

یه رنگ سفیدی نشسته رو موهاش
هنوزم قشنگن واسم جفت چشماش
دوتا خط باریک کنار لباش
هنوزم طب عشق تو حال و هوایه
یه لبخند کوتاه کنارش یکم غم
چقدر زود گذشتن همین چند قدم هم
مثل اینکه دیروز همو دیده بودیم
با همدیگه عشقو به او جش رسوندیم

سرمو که بالا اوردم تازه متوجه قسمتی از موهاش شدم که سفید شده بود...نگاه
گرمشو دوخت به چشمام...زمزمه کردم:تو امشب منو با این نگاه دیوونه
میکنی..

یه رنگ سفیدی نشسته رو موهاش
هنوزم قشنگن واسم جفت چشماش
دوتا خط باریک کنار لباش
هنوزم تب عشق تو حال و هوایه

یه لبخند کوتاه کنارش یکم غم
چقدر زود گذشتن همین چند قدم هم
مثل اینکه دیروز همو دیده بودیم
با همدیگه عشقو به اوجش رسوندیم

(هنوز همونیم از فریدون اسرایی)

بو*سه ای به پیشونیم زد و بغلم کرد.. سرمو گذاشتم رو سینش.. صدای تپش
قلبش ارامبخش ترین موسیقیه دنیا بود...

گندمو دادم بغل امیر و بدو بدو رفتم تو اشپزخونه، زیر کتری رو خاموش
کردیم.. امیر در حالیکه سعی میکرد گندم رو اروم کنه با صدای بلندی گفت
=دریا زود باش دیگه، این بیچه تلف شد...

-اومدم.. اومدم

با صدای زنگ در شیشه به دست از اشپزخونه زدم بیرون با دیدن شادی نفسی
از سر اسودگی کشیدمو گفتم

-شادی جان طاهاتو اتاقش خوابه همونو ببرش تو ماشین، من شیر این بیچه رو
بدم میام..

شادی در حالیکه به سمت اتاق بیچه ها میرفت گفت

=باشه فقط زود باش ماهان پایین منتظره..

گندمو از امیر گرفتمو شیشه رو بهش دادم.. خیلی مامانی بود غیر از خودم تو
بغل هیچکس شیر نمیخورد و نمیخوایید..
به دنبال شادی بچه به بغل از خونه زدم بیرون
-امیر جان کیفم رو سنگه اپنه بیارش..

به امیر و بچه ها قول داده بودم تا یک روز ببرمشون کنسرت.. امشب به دعوت
من شادی و ماهان و بچه هاشون با من و امیر و دو قلوها راهی شدیم... بعد از
یک سال از آغاز زندگیه مشترکمون خدا یه دو قلو ی ناز و تپل بهمون داد که به
یاد شهریار اسمشون رو طاهها و گندم گذاشتیم.. شادی هم یک ماه بعد از عقد
من و امیر فارغ شد و اسم دخترشو ملیکا

گذاشت تازه قرار بود تولد هفت سالگیه ملیکا از ایران برن کانادا برای زندگی،
شادی میگفت دوست داره بچه هاش تو خارج درس بخونن... بعد از تموم
شدن درسم یه گالریه نقاشی زدمو به کمک امیر تابلو نقاشی هایی که
میکشیدمو به فروش میذاشتم.. با وجود اون همه سال از مرگ شهریار، هنوز
فراموشش نکرده بودم و هر هفته بهش سر میزدم.. با لذت نگاهی به مژه های
بلند گندم انداختمو رو به امیر گفتم

-من نمیدونم تو این شلوغی چه جوری خوابش برد..؟
=به باباشون رفتن..

خننده ای کرد و ادامه داد

=کنار سر من بمب هم بترکه از خواب بیدار نمیشم..

-بله دیگه دنیا رو اب میبره امیر اقا رو خواب میبره...

گندم تو بغل من و طاهها تو بغل امیر خواب بود، سرمو گذاشتم رو شونش و
اروم طوری که فقط خودمون بشنویم گفتم

-امیر من به تو مدیونم...

=مدیون چی..؟

-مدیون این همه محبت، این همه لطف، این همه فداکاری و این همه عشق...

دستشو انداخت دور گردنم

=دریا من کاریو کردم که وظیفه ی هر عاشقیه..

لبخندی زدم که ادامه داد

=وظیفه ی عاشق وفای به عهده..کسی که عاشق میشه مسیر زندگی عوض

میشه و باید تا ته مسیر رو بره...کسی که عاشق میشه باید تا آخرش پای

عشقش وایسته...میدونی دریا، من سیزده سال صبر کردم تا به همچین روزی

برسم..

-یعنی تو امید داشتی که همچین روزی از راه برسه..؟

=اره دریا...من اگه امید نداشتم الان اینجا نبودم..

خیره شد به ادمای مختلفی که از جلومون رژه میرفتن...

=ادمی با امید زندست...دریا تو بهم یاد دادی صبور باشمو صبر پیشه

کنم...همین درسی که تو تو زندگی بهم دادی منو تا اینجا کشونده...

لبخند پهن و عریضی نشست رو لبم

-امیر...

=جان..

-چقدر خوبه که هم دیگه رو داریم..

منو به خودش فشرد

=اره خیلی خوبه..بهتر از این نمیشه..اینکه خونوات پیشت باشن...یه زندگیه

سالم و پر از آرامش..

-امیر ممنونم ازت..

=بابته..؟

سرمو از رو شونش برداشتمو زل زدم به دوتا تیله ی مشکی

-ممنون از اینکه عاشقی رو یادم دادی..ممنون از اینکه بهم یاد دادی عاشق

باشمو پایبند یک حس بمونم...من باشونه خالی کردن از زیر بار مشکلات

فکر میکردم همه چیز خوب پیش میره..ولی نمیدونستم که برای بدست آوردن

خوشبختی باید جنگید..

ب*و*سه ای به پیشونیه گندم زدمو ادامه دادم

-میدونی امیر، به نظر من همه ی ما ادما یه فرشته نجات تو زندگیمون داریم..

=فرشته نجات..؟

-اوهوم..مثلا شهریار که فرشته نجات بابا بود، منی که فرشته نجات شهریار

بودم و تو که فرشته نجات خودم بودی و همیشه و همه جا هوامو داشتی...تو

همیشه مثل یه فرشته تو زندگیم بودی چه موقعی که بابا اعتیاد داشت چه پنج

سال پیش که شهریار رو از دست دادمو تک و تنها شدم...

لبخند تلخی زدمو گفتم

- تو همیشه و همه جا پیشم بودی.. هیچوقت تنهام نداشتی.. همدم تنهاییام بودی.. یک دختر چی بیشتر از این میخواد..؟

خواست بحث رو عوض کنه لبخندی زد و گفت

= همه فرشته نجات دارن، پس کی فرشته نجات من باشه..؟

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

- من فرشته نجاتتم دیگه.. ندیدی با برگشتنم به زندگیت از اون حال و هوا درت اوردم..؟

= اوه اکس کیوز می، لیدی حواسم نبود...

از طرز حرف زدنش خندم گرفت

- به قول بابا خار جکی حرف میزنیا...

نگاهی به شادی و ماهان انداختم که بی توجه به ما با بچه هاشون سر و کله میزدن، اونا هم برای خودشون عالمی داشتند...

رو به امیر گفتم

- امیر من از زندگی امو ختم که:

(هر صبح پلک هایت فصل جدیدی از زندگی را ورق میزند، سطر اول همیشه این است خدا همیشه با ماست...)

اگه خدا دری رو، رو بهت میننده یک در دیگه رو باز میکنه... در ضمن همیشه و همه جا خدا با ماست بنابراین هیچ وقت نباید امیدت رو از دست بدی...

سرمو گذاشتم رو شونش

- همه ی اینا رو گفتم تا اخرش به این جمله برسم... (فرشته نجاتم دوستت دارم...)

نگاه پر مهرشودوخت به چشمام

دستمو گرفت و محکم فشرد..خواننده اومد رو سن و اهنگ شروع شد...

وقتی رسیدی که شکسته بودم ... از همه ی آدما خسته بودم

وقتی رسیدی که نبود امیدی ... اما تو مثل معجزه رسیدی

وقتی رسیدی که شکسته بودم ... از همه ی آدما خسته بودم

بعد یه عالم اشک و بغض و فریاد ... خدا تو رو برای من فرستاد

خوب میدونم جای تو روزمین نیست ... خیلیه ، فرق تو فقط همین نیست

آدمای قصه های گذشته ... به کسی مثل تو میگن ؛ فرشته

فرشته ی نجات ، فرشته ی نجات ... تو جون ازم بخواه ، اونم کمه برات

رسیدی از یه جا که آشنا بود ... شبیه تو ، فقط تو قصه ها بود

تو از یه جای خیلی دور اومدی ... قفلو شکستی مثل نور اومدی

تو همونی که آرزوی من بود ... همیشه هر جا ، روبروی من بود

شبا تو خوابم تو رو دیده بودم ... خیلی شبا بهت رسیده بودم

خوب میدونم جای تو روزمین نیست ... خیلیه ، فرق تو فقط همین نیست
آدمای قصه های گذشته ... به کسی مثل تو میگن ؛ فرشته

فرشته ی نجات ، فرشته ی نجات ... تو جون ازم بخواه ، اونم کمه برات

(پایان)

95/6/18

ساعت 2:00 بامداد

با تشکر از فاطمه عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا